



لک لکھا پر بام



نوشتہ میندرت دو یونگ

ترجمہ باہرہ انور



لک لکها بر بام

برای گروههای سنی «د» و «ه»

نوشتهٔ میندرت دو یونگ
ترجمهٔ باهرهٔ انور



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران، خیابان امتداد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

نام کتاب: لک لکها بر بام

نوشته میندرت دو بونگ

ترجمه باهره انور

چاپ اول، اسفند ۱۳۵۳ — تعداد ۵۷۰۰ نسخه

چاپ دوم، اسفند ۱۳۵۶ — تعداد ۱۰۰۰۰ نسخه

چاپ سوم، خرداد ۱۳۶۱ — تعداد ۳۰۰۰۰ نسخه

چاپ چهارم، دی ۱۳۶۴

تعداد ۱۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تلفن مرکز بخش ۸۲۶۳۲۸

چاپ کیهانک

۱

از لک لکها چه می دانید؟

از «شرا» شروع می کنیم. شرا نام دهکده ای بود در هلند که مردمش ماهیگیری می کردند. این دهکده در کرانه دریای شمال، در «فریزلند» چسبیده به دیواره سد قرار داشت. شاید به همین دلیل «شرا» نامیده می شد. شرا چند خانه و یک کلیسا و یک برج داشت. اهمیت این خانه ها در این بود که در پنج تا از آنها شش بچه مدرسه ای این دهکده زندگی می کردند. در شرا چند خانه دیگر هم وجود داشت؛ ولی در آن خانه ها بچه ای زندگی نمی کرد؛ فقط بزرگها زندگی می کردند، پس چندان اهمیتی نداشتند. بچه های دیگری هم در این دهکده بودند، یعنی بچه های کوچک و بچه هایی که تازه راه افتاده بودند، اما چون به مدرسه نمی رفتند پس آنها هم از نظر قصه ما، اهمیتی نداشتند.

هر شش بچه مدرسه ای به مدرسه کوچک این دهکده می رفتند. یکی از آنها اسمش «جلا» بود، که از بقیه بزرگتر بود. جلا نسبت به من و سالش بزرگ و درشت بود. دیگری اسمش «ایلکا» بود که دست و پا چلفتی و کندکار بود. البته در هوش نه، پسر تیزهوشی بود. سومی اسمش «اکا» بود که حالا، در این شروع داستان، حرف زیادی درباره او نداریم... فقط می شود گفت پسر بچه ملوسی بود. مثل هر بچه دیگر. با

او به آدم خوش می گذشت. «پی‌یر» و «دیرک» هم بودند. این دوتا، برادر بودند. «پی‌یر» درست همان چیزی را دوست داشت که «دیرک» دوست داشت و «دیرک» درست همان کاری را می کرد که «پی‌یر» می کرد. آنها دو قلوبودند، مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند.

و آخر سر «لینا» بود که تنها دختر بچه مدرسه کوچک شرا بود. یک دختر و پنج پسر. البته یک معلم هم داشتند. یک معلم مرد.

شاید بهتر بود داستان را با لینا شروع می کردیم. نه فقط به این علت که او تنها دختر مدرسه‌ای شرا بود، به این دلیل که داستانی راجع به لک لکها نوشته بود. لینا این داستان را سرخود نوشته بود. آقا معلم از او نخواست. در واقع پیش از اینکه لینا این داستان را با صدای بلند برای این پنج تا پسر و آقا معلم بخواند، در مدرسه هیچکس به لک لکها حتی فکر هم نکرده بود.

اما یک روز درست وسط درس حساب، ناگهان لینا دستش را بلند کرد و پرسید: «آقا معلم، می شود داستان کوچکی راجع به لک لکها بخوانم؟ خودم نوشته‌ام.»

لیا اسم آن را داستان گذاشته بود؛ اما راستش یک مقاله بود. یک انشاء. معلم از اینکه لینا به فکر خودش قطعه کوچکی نوشته بقدری خوشش آمد که همانجا درس حساب را قطع کرد و اجازه داد لینا داستانش را بخواند. لینا شروع کرد و اینطور خواند:

از لک لکها چه می دانید؟

«از لک لکها چه می دانید؟ لک لکها روی پشت بام خانه می نشینند و برای شما خوشبختی می آورند. من این را درباره لک لکها می دانم. لک لکها سفید و بزرگند و منقار دراز زرد و پاها ی بلند زرد دارند. آنها

آشیانه‌های قشنگ و بزرگ و درهم برهمی می‌سازند. گاهی درست بالای پشت‌بام شما. ولی وقتی روی پشت‌بام خانه‌ای لانه می‌کنند برای آن خانه و تمام دهکده‌ای که آن خانه در آنجاست، خوشبختی می‌آورند. لک‌لکها آواز نمی‌خوانند؛ بلکه از خودشان صدایی در می‌آورند شبیه صدای به هم زدن دسته‌ای ما وقتی خوشحال و سرحالیم. وقتی لک‌لکها خوشحال و سرحالند منقارشان را به هم می‌زنند تا صدای خوشی از آن بلند شود. آنها تقریباً همیشه منقارشان را به هم می‌زنند، مگر وقتی کسه در مردابها و گودالها به شکار قورباغه و ماهی و چیزهای دیگر مشغول باشند. فقط در این وقتها ساکتند؛ ولی روی پشت‌بام شما پر سروصدا هستند. سروصدای آنها شاد است و من صداهای شاد را دوست دارم.

آنچه من از لک‌لکها می‌دانم همین است، اما عمه من در دهکده «نس» خیلی چیزها درباره لک‌لکها می‌داند؛ زیرا هر سال دو لک‌لک بزرگ می‌آیند و درست بالای پشت‌بام خانه او لانه می‌سازند. من راجع به لک‌لکها چیز زیادی نمی‌دانم؛ چون آنها هیچوقت به «شرا» نمی‌آیند. این تمام چیزهایی است که من درباره لک‌لکها می‌دانم؛ اما اگر آنها به «شرا» بیایند راجع به آنها خیلی بیشتر خواهم دانست.»

پس از آنکه لینا خواندن داستان‌ش را تمام کرد، کلاس در سکوت فرو رفت. آقا معلم ایستاده بود و مغرور و راضی به نظر می‌رسید.

آقا معلم گفت: «داستان خیلی خوبی بود لینا. انشای خیلی خوبی بود، تو راجع به لک‌لکها خیلی چیزها می‌دانی.»

چشمهای آقا معلم راضی بود و برق می‌زد. به طرف جلا، که از همه بزرگتر بود، برگشت و گفت: «جلا، تو از لک‌لکها چه می‌دانی؟»

جلا آهسته گفت: «از لک‌لکها آقا معلم؟ از لک‌لکها... هیچی» تندخو و لجباز به نظر می‌رسید؛ چون خود را بی اطلاع احساس می‌کرد.

فکر کرد لازم است توضیحی بدهد. به آقا معلم گفت: «ببینید، من نمی‌توانم آنها را با تیرکمانم بزنم بیندازم. چند دفعه امتحان کردم؛ اما انگار از من ساخته نیست.»

آقا معلم یکه خورد. پرسید: «چرا می‌خواهی آنها را با تیرکمان بزنی بیندازی؟»

جلا گفت: «آه، نمی‌دانم» و کمی در صندلی جابجا شد. ناراحت به نظر می‌رسید. گفت: «چونکه می‌جنبند.»

آقا معلم گفت: «آه‌اه!» بعد گفت: «خوب پی‌یر، دیرک، شما دوقلوها راجع به لک‌لکها چه می‌دانید؟»

پی‌یر جواب داد: «راجع به لک‌لکها؟ هیچی.»

آقا معلم پرسید: «تو چطور دیرک؟»

دیرک گفت: «مثل پی‌یر. هیچی.»

آقا معلم پرسید: «پی‌یر، اگر اول از دیرک پرسیده بودم جواب تو چی بود؟»

پی‌یر آن‌ا جواب داد: «مثل دیرک آقا معلم. اشکال دوقلو بودن همین است. وقتی چیزی را ندانند، هر دو برادر نمی‌دانند.»

معلم و شاگردها از این حرف خوششان آمد. همگی به خنده افتادند. آقا معلم گفت: «خوب اکا، تو چی؟»

اکا هنوز داشت می‌خندید و از حرفی که پی‌یر زده بود کیف می‌کرد. بعد قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و گفت: «فقط می‌دانم که اگر همانطور که لیناتوی قصه‌اش می‌گوید، لک‌لکها با منقارشان صداهای شاد در بیاورند، من هم آنها را دوست دارم.»

معلم دوروبر را نگاه کرد و گفت: «خوب ایلکا، تو که آن گوشه نشستی، فقط تو ماندی.»

ایلکا مدتی فکر کرد و گفت: «من هم مثل لینا هستم آقا معلم. راجع به لک لکها خیلی کم می دانم؛ ولی اگر لک لکها به شرا بیایند آنوقت می توانم راجع به آنها خیلی چیزها یاد بگیرم.»

معلم گفت: «درسته، اما خیال می کنی اگر همه ما زیاد فکر کنیم، چه اتفاقی می افتد؟ وقت امروز کلاس تقریباً تمام است؛ ولی اگر از حالا تا فردا صبح که دوباره به مدرسه بر می گردید راجع به لک لکها فکر کنید و فکر کنید، خیال نمی کنید چیزهایی اتفاق بیفتد؟»

همه آنها ساکت نشستند و فکر کردند. ایلکا دستش را بلند کرد و گفت: «ولی من چون چیز زیادی راجع به لک لکها نمی دانم، می ترسم نتوانم زیاد بهشان فکر کنم. فکر کردن من یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد.»

همه خندیدند. اما چشمهای معلم راضی به نظر نمی رسید. گفت: «صحیح، صحیح. درست است ایلکا. وقتی زیاد ندانیم، نمی توانیم زیاد فکر کنیم. ولی می توانیم از خودمان پرسیم چرا؟ از حال تا فردا صبح که دوباره بر می گردید مدرسه می شود از خودتان پرسید چرا؟ می شود از خودتان پرسید چرا لک لکها به شرا نمی آیند که روی پشت بامها لانه بسازند؟ همانطور که تو دهکده های اطراف می سازند؟ اگر مدتی فکر کنیم و از خودمان سوال کنیم می توانیم کاری بکنیم که بعضی چیزها اتفاق بیفتد. این کار را بکنید. و حالا کلاس تعطیل است.»

۲

چرا؟

بیچه‌ها به حیاط مدرسه رفتند... آزاد بودند. نگاه جلا از روی پشت بام خانه‌ها گذشت و به برجی که در مسافت دور نزدیک سد، قد برافراشته بود رسید. نمی‌توانست باور کند. ولی صفحه سفید ساعت برج، ساعت سه را نشان می‌داد... کمی از سه گذشته جلا با حیرت گفت: «جانم! تقریباً یک ساعت زودتر ولمان کرد، فقط بخاطر لک لکها!» جلا کم کم داشت از لک لکها خوشش می‌آمد. با اشتیاق به سایر پسرها گفت: «خوب، حالا چه کار کنیم؟»

لینا کارها را روبراه کرد؛ چون جریان لک لکها با مغاله او شروع شده بود، خودش را مسئول احساس می‌کرد. روز خوبی بود. آسمان درخشان و آبی بود و سد آفتابی.

لینا گفت: «برویم روی سد بنشینیم و فکر کنیم، درست همانطور که آقا معلم گفت.»

هیچ کس مخالفتی نکرد. همه، خوشحال از یک ساعت آزادی ناگهانی که نصیبشان شده بود، با احساس وظیفه به طرف سد راه افتادند، هنوز آن اندازه از لینا و لک لکها ممنون بودند که حرف لینا را گوش کنند؛ اما جلا پشت سر همه به کندی راه می‌رفت و این غیر

عادی بود؛ چون معمولاً جلا، که از همه بزرگتر بود، جلوتر از همه می‌رفت. جلا هنگام گذشتن از خیابان دهکده به یک یک خانه‌هایی که از جلوی‌شان رد می‌شد، خیره نگاه می‌کرد. انگار در این آزادی ناگهانی، خانه‌ها نوشده بود. جلا از روی وظیفه از روی سد بالا رفت و از روی وظیفه در انتهای ردیف پسرها نشست، لینا در انتهای دیگر ردیف نشست. همگی نشستند. به نظر می‌آمد با نبودن آقا معلم که آنها را راه بیندازد، هیچکدامشان نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. جلا به آسمان خیره شده بود. در آسمان ابری نبود، لک لکی هم نبود، حتی یک مرغ دریایی هم نبود. جلا به دریای خالی از پرنده که پیش پای او گسترده بود، نگاه کرد. در دریا یک کشتی هم نبود.

جلا به ردیف ساکت بچه‌ها نگاهی انداخت. همه آنها همینطور نشسته بودند و زانوهایشان را بغل گرفته بودند. همه‌شان ساکت و ناراحت به نظر می‌رسیدند. ناگهان حوصله جلا سر رفت و گفت: «آقا معلم که به ما نگفته مجبوریم ردیف روی سد بنشینیم و فکر کنیم، گفته؟»

لینا گفت: «نه نگفته؛ ولی راستش او هیچوقت یک ساعت به ما مرخصی نداده بود، این بود که فکر کردم....»

جلا گفت: «خوب، پس دیگه....» فقط احساس می‌کرد وقتی آدم آزاد است درست نیست بگیرد بنشیند. ولی دریای آرام و آسمان آرام راهی به او نشان نمی‌داد. خوشبختانه در این موقع قایق ترعه پیمای کند رویی آمد و در سطح آب ترعه، پیچ و تاب می‌آشفته پدید آورد. دوسر نشین قایق، بادبان و دکل را کمی پایین آوردند تا قایق بتواند از زیر پل کم ارتفاع بگذرد. مردان پاروهاشان را برداشتند تا قایق را در زیر پل به جلو برانند. جلا از جا جست. فکری به سرش رسیده بود. گفت: «آهای، بیایید برویم چوبهایمان را برداریم و از آب‌روها بپریم.»

همه پسرها بجز ایلکا با اشتیاق از جا پریدند. این شد یک چیزی...
تفریح در ساعت آزادی!

جلا گفت: «ایلکا، تو هم برو چوبیت را بیاور. به اکا هم بگو چوب
مرا بیاورد. من همینجا منتظر می مانم.»

لینا با ترس به جلا خیره شد. حتی ایلکا مجبور شده بود برود. وقتی
نوبت بازی پریدن از روی آب روها می شد معمولاً ایلکا را به بازی
نمی گرفتند. او خیلی چاق و کند و دست و پا چلفتی بود. لینا گفت:
«اما من خیال می کردم می نشینیم فکر می کنیم بیسیم چرا لک لکها
اینجا نمی آیند؟» اگر قرار می شد ایلکا هم همراه آنها برود، لینا تنهای
تنها می ماند.

لینا به پشت سر پسرها که در پایین سد می دویدند نگاه کرد و
اندوهگین فریاد زد: «تو نقصیری نداری ایلکا» بعد نگاه تلخی به جلا
کرد و گفت: «اگر آقا معلم بفهمد که تو...» ولی باقی حرفهایش را فرو
خورد. از دیگران جدا ماندن آن هم در ساعت غیر منتظره آزادی،
احساسی تلخ و دردناک به همراه داشت.

ناگهان فکر امیدبخشی به ذهن لینا رسید: حتماً جلا برای این
می خواست همه در بازی شرکت کنند که اگر آقا معلم موضوع را فهمید
همه بچه ها با هم آن را به گردن بگیرند. شاید جلا او را هم در بازی
شرکت بدهد. شاید اصلاً برای همین با لینا روی سد تنها مانده بود.

لینا به خواهش گفت: «جلا، من هم می توانم بیایم؟ آخر اگر به
خاطر من نبود الان همه شما تو مدرسه نشسته بودید! من هم می توانم
چوب لباس خشک کنی مادرم را بردارم. چوبش دراز و صاف و...»

جلا فوراً گفت: «نه... دخترها به درد این بازی نمی خورند. این
یک بازی پسرانه است.»

لینا با خشم گفت: «من مثل ایلکا هستم. حتی بهتر.»
— آره، گمانم اینطور باشد؛ ولی ایلکا اگر لباسش تر بشود اهمیت نمی‌دهد؛ ولی دخترها اگر پاهایشان خیس بشود یا لباسشان خراب بشود دلخوری می‌شوند و جیغ و داد راه می‌اندازند و با گریه پا به فرار می‌گذارند. به نظر می‌رسید که جلا راجع به این موضوع خیلی فکر کرده بود. لینا فهمید که چرب‌زبانی هیچ فایده‌ای ندارد. کفشهای چوبی‌اش را با دقت زیرش گذاشت، زانوهایش را بغل کرد، و با دلخوری به دریا خیره شد. بعد گفت: «آقا معلم گفته که ما باید فکر کنیم بینیم چرا لک‌لکها نمی‌آیند اینجا. حتی گفته که اگر خیلی خوب فکر کنیم ممکن است اتفاقاتی بیفتد.»

جلا فقط این جمله کوتاه را گفت: «موقع پریدن از روی آب روها فکر می‌کنیم.» کمی ناراحت بود؛ ولی حالا دیگر پسرها برگشته بودند. اکا، با دو چوب پرش آمده بود. جلا که داشت راه می‌افتاد گفت: «اگر هم به آقا معلم بگویی هیچ برایمان مهم نیست. او که نگفته ما مجبوریم مثل تریاکیها روی سد بگیریم بنشینیم!»

ولی برای جلا مهم بود... می‌ترسید که لینا به آقا معلم بگوید؛ اما لینا دهن‌لق نبود. حتی آنقدر اعتنا نکرد که برگردد و جوابی بدهد؛ ولی وقتی ایلکا با چوب پرش درازش که آن را روی زمین می‌کشید آمد، نتوانست از نگاه کردن به پایین سد خودداری کند. با غیظ گفت: «تو تقصیر نداری ایلکا!»

تنها دختر گروه بودن این عیب را دارد: او را از بازیها کنار می‌گذارند، وقتی ایلکا را هم در بازی راه می‌دادند لینا دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز آنکه تنها بماند و یا با خواهر کوچکش لیندا و سایر بچه‌های کوچک بازی کند. آن هم که فایده‌ای نداشت! بسیار خوب،

به آنها نشان خواهد داد! او درست همینجا می نشیند و حسابی فکر می کند. فردا صبح وقتی آقا معلم سؤال کند فقط دست او برای جواب دادن بالا می رود و بقیه گیج و گنگ و با دهانهای باز سر جایشان خواهند ماند. اما انگار این تهدید چندان هم مهم نبود! صدای هیجان آلود پسرهای موج زنان به او رسید.

لینا بدقت چشمهایش را به دورهای دور و به چیز مبهمی که بالا بالاهای دریا چرخ می زد دوخت. دلش می خواست این چیز لک لک باشد؛ ولی خوب می دانست که بجز مرغ دریایی چیز دیگری نیست. دیگر تا یک هفته با ایلکا بازی نخواهد کرد! شاید هم ده روز و شاید هم سه هفته. حتی اگر در تمام این مدت جلا و سایر پسرهای ایلکا را به هیچکدام از بازیهایشان راه ندهند... حتی دلوپس ایلکا هم نخواهد شد... به هیچوجه دلوپس او نخواهد شد.

لینا بدقت به مرغ دریایی خیره شد؛ ولی باز هم یک مرغ دریایی بود و نه یک لک لک. فرضاً یک دسته لک لک هم از دریا بیرون می پرید و می آمد! مگر پسرهای که مشغول پریدن از روی آب روها بودند آنها را نمی دیدند! لینا ناچار پیش خود اعتراف کرد که چه پسرهای لک لکها را بینند و چه نبینند زیاد فرق نمی کند. لک لکها که در «شرا» نمی مانند و پسرهای هم که نمی توانند کاری کنند که بمانند. بنابراین چه فرقی می کند! لینا آه کشید. تنها دختر مدرسه ای «شرا» بودن مشکل بود.

یک لنگه از کفشهای چوبی اش را درآورد و با پکری به آن خیره شد. بعد از چند لحظه متوجه کار خودش شد. این عادتش بود. عادتش که زائیده احساس تنهایی بود. او غالباً می نشست و به کفشش خیره می شد. این کار تا حدی حالش را بهتر می کرد و کمکش می کرد که بهتر فکر کند. خودش نمی دانست چرا. اغلب آرزو می کرد که کاش عوض

جوراب می‌توانست کفشهای چوبی اش را در کلاس درس بپوشد. ولی کفشهای چوبی را می‌بایست در هشتی کلاس بیرون بیاورد. لینا مطمئن بود که اگر می‌توانست یکی از کفشهایش را بیرون بیاورد و به آن خیره شود و مدتی با آن در رؤیا فرو رود، این کار کمک زیادی به او می‌کند. مخصوصاً پیش از حل یک مسئله حساب. با حساب نمی‌توان در رؤیا فرو رفت. با حساب فقط می‌توان فکر کرد و این، درس حساب را کمی ترس‌آور می‌کند. سخت و ترس‌آور و بدون هیجان.

لک‌لکها هیجان‌آور بودند. لینا تقریباً همزمان با کندن کفش چوبی اش گفت: «دارم فکر می‌کنم چرا و چرا؟» کلمات انگار از چوب سخت بیرون می‌آمد و به خود او بر می‌گشت و مرغ دریایی آن بالا چرخ می‌زد و آن دورها روی دریا پرواز می‌کرد.

لینا همینطور که در رؤیای لک‌لکها فرو رفته بود و به آنها فکر می‌کرد، با گیجی قشنگ و مبهمی از جا بلند شد و با لنگه کفش چوبی در دست از سد دور شد. آهسته به طرف پایین خیابان راه افتاد و در این حال با اشتیاق به بام تمام خانه‌ها چشم دوخت. انگار قبلاً هرگز آنها را ندیده بود. خیابان دهکده ساکت و خلوت بود. لینا در تمام طول راه، که از میان دهکده به مدرسه کوچک می‌رفت، به این کار ادامه داد و به این نتیجه رسید که بام مدرسه از همه بامها نوک تیزتر است. همه بامها تیز بود؛ ولی بام مدرسه از همه نوک تیزتر بود.

از دور جیغ و خنده تیزی به گوشش رسید. از مسافتی دور می‌توانست پسرها را ببیند. این جلا‌گنده بود. حتماً خود جلا بود که داشت از روی یک آبرو می‌پرید، درست پشت سرش سه تا دیگر از پسرها اول با قدمهای کوتاه، تند و تند می‌دویدند و بعد با چوبهای پریشان بالا می‌رفتند و می‌پریدند. بعدش یکی دیگر آمد. لابد ایلکا بود؛ اما ایلکا

ناپدید شد. لابد در آب‌روها افتاده بود. حالا دیگر مرتب صدای داد و فریاد و دویدن می‌آمد... لینا متوجه شد که با نگرانی منتظر است سروکله ایلکا پیدا شود. بعد یادش آمد که خیال ندارد تا سه هفته با ایلکا بازی کند و به پسرها که از او دور بودند پشت کرد. بعد متوجه شد که با صدایی نیمه بلند دارد به خودش می‌گوید: «امیدوارم تا گردن در آب فرو رفته باشد.» از این حرف خودش تعجب کرد چون دیگر مهم نبود که ایلکا تا گردن در آب فرو برود یا نرود. دیگر مهم نبود که پسرها تفریح بکنند یا نکنند، لینا حالا دیگر می‌دانست چرا لک‌لکها به «شرا» نمی‌آیند تا لانه بسازند؛ بامهای خانه‌ها خیلی تیز بود. لینا نه تنها می‌دانست چرا لک‌لکها به «شرا» نمی‌آیند؛ بلکه می‌دانست چاره آن چیست... کافی بود یک چرخ‌گاری روی یکی از بامها بگذارند. درست مثل همانی که عمه‌اش در «نس» روی بام خانه خود گذاشته بود. فردا صبح در کلاس این موضوع را به رخ همه آنها خواهد کشید. خیلی تعجب خواهند کرد.

لینا با عجله راه افتاد که به دهکده برگردد. انگار حتماً می‌بایست عجله کند و فوراً این موضوع را به کسی بگوید. کفش چوبی‌اش را به پا کشید که خوب بتواند عجله کند؛ اما کسی آنجا نبود. پسرها در کشتگاهها بازی می‌کردند. آقا معلم هم رفته بود. می‌توانست به منزل برود و به مادرش بگوید. به مادرش که به هر حال می‌گفت، دلش می‌خواست این را به یک آدم تازه بگوید... اینطور احساس می‌کرد؛ اما چنین کسی وجود نداشت. خیابان سراسر خالی بود. خالی بودن خیابان موجب شد که عجله ناگهانی او به نظرش بی‌معنی بیاید. لینا در حالی که به خانه‌ای چشم دوخته بود قدمهای خود را کند کرد.

لینا یک بار دیگر سراسر خیابان را پیمود. یک بار دیگر با حالی

رؤیایی مقابل هر یک از خانه‌ها مدتی ایستاد. کفشش دوباره از پایش درآمد. وقتی داشت بام خانه مادر بزرگ «سیبل سوم» را نگاه می‌کرد خود پیرزن از در بیرون آمد. لینا یکه خورد.

مادر بزرگ سیبل سوم گفت: «می‌دانم که موجود پیر فضولی هستم؛ اما تو باز هم که آنجا ایستادی و زل زدی؟ من تمام مدت تو را می‌پاییدم که مثل بره گمشده سرگردانی از سد به مدرسه رفتی و دوباره برگشتی.» لینا لبخند مؤدبی زد و گفت: «آه، راستش سرگردان نیستم. دارم فکر می‌کنم.»

پیرزن که انگار گیج شده بود جواب داد: «آه، راستش خیال می‌کنم فکر کردن بهتر از سرگردان شدن باشد. عاقلانه‌تر است.» و خنده ریز قشنگ پیر زنانه‌ای کرد.

آن دو به یکدیگر نگاه کردند. لینا فکر کرد که چطور شده است تا به حال به غیر از سلام مؤدبی که موقع عبور از جلوی خانه مادر بزرگ سیبل سوم به او می‌داد، هیچوقت با او حرف نزده است. اما حالا دیگر اصلاً نمی‌دانست چه بگوید.

پیرزن هنوز با کنجکاوی او را نگاه می‌کرد. بعد بآرامی به او گفت: «برای همین است که کفشت را دست گرفتی؟ برای این است که داشتی به شدت فکر می‌کردی؟»

لینا با تعجب به دستش که کفش چوبی در آن بود نگاه کرد. کمی سرخ شد و با عجله آن را به پا کتید... حالا مادر بزرگ سیبل چه فکری می‌کند! او نه تنها مادر بزرگ لینا بلکه مادر بزرگ تمام اهالی دهکده بود! پیرترین پیرزنها بود. حتماً با یک لنگه کفش به پا و یک لنگه کفش در دست، لنگ لنگ راه رفتن لینا در خیابان حالت حیلی احمقانه‌ای داشت. پس بیخود نبود که مادر بزرگ سیبل از خانه‌اش بیرون آمده بود!

لینا که سعی می کرد توضیح بدهد گفت: «من...» و بعد خنده ریزی کرد و گفت: «آه، احمقانه نیست؟»

و در ذهنش دنبال توضیح قانع کننده ای گشت؛ اما مادر بزرگ سیبل، آنطور که عادت بزرگترهاست پوزخند تحقیرآمیز نزد، فقط نگاه کرد. متعجب و کنجکاو شده بود. لینا تصمیم گرفت حقیقت را به او بگوید. با لحنی که از خود دفاع می کرد گفت: «فکر می کنم این کار احمقانه و عجیب به نظر بیاید؛ ولی نگاه کردن به کفشم کمک می کند که بهتر فکر کنم. وقتی هم چیزی پیش بیاید که ناچار بشوم زیاد فکر کنم یادم می رود دوباره کفشم را پایم کنم.»

پیرزن فوراً جواب داد: «پس چی! راستی با مزه نیست که این چیزهای کوچولو به آدم کمک می کند؟ مثلاً خود من، اگر روی صندلی گهواره ای بنشینم و خودم را تکان بدهم و یک آب نبات بمکم، خیلی می توانم فکر کنم. از وقتی که بچه ای به من و سال تو بودم این کار را کرده ام.» این را که گفت با احتیاط روی بالا ترین پله هشتی آجری اش جابجا شد. انگار خودش را برای یک درد دل طولانی آماده می کرد. بعد گفت: «البته حالا باید بفهمم تو راجع به چی آنقدر فکر می کردی که کفشت یادت رفت؟» و باز همان خنده ریز قشنگ پیرزنانه اش را کرد و گفت: «اگر نگوئی تا صبح از فکرش خوابم نمی برد.»

مادر بزرگ سیبل کنار خودش به کف هشتی دستی کشید و باز هم گفت: «چرا نمی آیی اینجا بنشینی و همه چیز را برای من تعریف کنی؟»

لینا با اشتیاق رفت و نزدیک او، درست همانجایی که پیرزن دست کشیده بود، نشست. با خودش فکر می کرد مادر بزرگ سیبل پیرزن نازنینی است. این برای لینا خوب و غیره منتظره بود. فکر می کرد

مادر بزرگ سیبل مثل سایر بزرگترها طوری رفتار نمی کند که انگار آدم بچه کوچولوست. آن هم یک بچه شیرخواره و فرسنگها دور از بزرگها. او حتی چیزهای احمقانه دختر بچه ها را، مثل نگاه کردن به کفش چوبی، می فهمید. این چیزها را مثل یک دوست دختر آدم می فهمید؛ البته اگر آدم اصلاً دوست دختری داشته باشد! دوست دختری که خودش هم کلکهای بچه گانه ای دارد و یواشکی آنها را با آدم در میان می گذارد.

لینا با صدای بلند گفت: «مادر بزرگ سیبل، من داشتم راجع به لک لکها فکر می کردم. فکر می کردم چرا لک لکها هیچوقت نمی آیند توی شرالانه بسازند؟»

مادر بزرگ سیبل که به نظر می رسید به فکر فرو رفته باشد گفت: «راستش این چیزی است که حتماً باید درباره اش فکر کرد. تعجبی ندارد که تو کفشت را درآورده باشی! ما اینجا توی شرایهچوقت لک لکی نداشتیم.»

لینا با غرور به پیرزن گفت: «ولی من فهمیده ام چرا! پشت بامهای ما خیلی نوک تیز است.»

پیرزن که متوجه هیجان شدید لینا شده بود برای رعایت حالش گفت: «راستش آره... آره... گمانم همین باشد. ولی این را می شود با گذاشتن یک چرخ گاری روی پشت بام چاره کرد. نمی شود؟ همانطور که تودهکده های دیگر می کنند؟»

لینا فوراً گفت: «بله، من هم همین فکر را کرده ام. عمه من هم تو «نس» یک چرخ گاری رو پشت بامش گذاشته که لک لکها هر سال رویش لانه می سازند.»

پیرزن گفت: «آه، آره ولی مگر دور تا دور خونه عمه تو درخت نیست؟»

لینا که با تعجب به پیرزن کوچولو نگاه می کرد گفت: «چرا هست.»
و با خودش فکر کرد: عجب، لابد مادر بزرگ سیل هم راجع به
لک لکها فکر کرده! این حیرت آور به نظر می رسید.

لینا گفت: «انگار من هیچوقت راجع به درخت فکر نکرده ام.
راستش علت فقط این است که تو شرا درخت نیست. خوب من هم راجع
به درخت فکر نکرده ام.» صدای لینا کم کم یواش تر می شد. چیز کاملاً
جدیدی وجود داشت که به آن فکر کند.

پیرزن می خواست بداند آیا لک لکها هم به درخت فکر می کنند یا
نه. می گفت: «خیال می کنم لک لکها هم به درخت فکر می کنند. و
خیال می کنم برای اینکه بدانیم یک لک لک چه می خواهد باید سعی
کنیم مثل یک لک لک فکر کنیم.»

ناگهان لینا صاف سر جایش نشست. چه حرف جالبی! لینا در
حالی که با شادی به پیرزن نگاه می کرد با دست دنبال لنگه کفشش
گشت.

— بین، اگر من یک لک لک بودم، حتی اگر روی یک پشت بام
هم لانه داشتم، گمانم باز دلم می خواست گاهی خودم را توی یک درخت
قایم کنم، گاهی تو سایه بنشینم و خستگی پاهایم را در کنم. دلم
نمی خواست همیشه نوک یک پشت بام لخت بنشینم تا همه مرا ببینند.

لینا پایش را از زیرش بیرون کشید و با گیجی به کفشهای
چوبی اش نگاه کرد. در این لحظه واقعاً به آنها احتیاج داشت. فکرش
مشغول کار بود.

مادر بزرگ سیل داشت تعریف می کرد. می گفت: «بین، سالها
قبل، آه سالهای قبل، وقتی من تنها دختر بچه شرا بودم، همانطور که الان
تو تنها دختر بچه اینجایی، در شرا هم درخت و هم لک لک وجود

داشت. آنوقت‌ها درخت‌ها فقط تو زمین مادر بزرگ من سبز می‌شد. آنوقت‌ها مادر بزرگ من تنها مادر بزرگ شرا بود. او مادر بزرگ سیبل اول بود، همانطور که من الآن مادر بزرگ سیبل سوم هستم و اگر مادرت عوض اسم لینا اسم تو را هم سیبل گذاشته بود یک روز تو هم می‌شدی مادر بزرگ سیبل چهارم. من از او خواهرش کردم اسم تو را سیبل بگذارد... البته من حق نداشتم این خواهرش را بکنم. ما حتی با هم قوم و خویش هم نیستیم... ولی فقط به نظرم می‌آید که همیشه باید یک مادر بزرگ سیبل توی شرا وجود داشته باشد... اما این به موضوع فعلی ما مربوط نیست و...

موضوع این است که خانه کوچولوی مادر بزرگ من درست همانجایی قرار داشت که امروز مدرسه است. اما آن خانه با مدرسه کوچک و لخت و بی درخت شما خیلی فرق داشت. راستی راستی فرق داشت. پشت بام خانه مادر بزرگم با نی پوشیده شده بود و لک لک‌های نی را دوست دارند. خانه مادر بزرگم وسط درخت‌ها قایم شده بود و لک لک‌ها درخت‌ها را دوست دارند. تمام حاشیه خندق دور تا دور خانه مادر بزرگم درخت بید مجنون بود و اردک ماهیه‌های کوچولو تو جوی‌های تاریک زیر بیده‌های معلق شنا می‌کردند. بالای خندق پل باریکی بود که صاف به در ساختمان خانه مادر بزرگم می‌رسید. وقتی دختر کوچکی بودم غالباً روی پل باریک می‌ایستادم و خیال می‌کردم می‌توانم به پشت بام کوتاه خانه برسم و به لک لک‌ها دست بزنم. آنقدر نزدیک به نظر می‌رسید.»

لینا با نفسی بریده گفت: «آه نمی‌دانستم... هیچ نمی‌دانستم.»
انگار مادر بزرگ سیبل نشنید. چشم‌هایش به گذشته دور دور می‌نگریست. سرش را تکانی داد و گفت: «توفانی آمد، مثل توفان‌هایی که اغلب در شرامی آید؛ اما آن راستی راستی، توفان بود! بیشتر از یک هفته

باد و امواج، بالای سد در غرش بود. یک هفته تمام آب می کوبید و قطرات نمک پخش می کرد. هوا پر از نمک بود. آدم حتی تو خانه اش مره نمک را روی نان حس می کرد، وقتی توفان فروکش کرد تو پاتق سیل ها، خانه مادر بزرگم را به این اسم صدا می زدند، فقط سه تا درخت بیدمجنون باقی ماند. علت اینکه به آنجا می گفتند پاتق سیل ها این بود که روزهای تابستان همه مردم از دست گرما آنجا جمع می شدند که دور هم بنشینند و گپ بزنند و زیر سایه تنها سایبان شرا استراحت کنند و پشت خسته شان را به درختهای آنجا تکیه بدهند. بعداً حتی آن سه تا درخت هم ناخوش شدند و مردند. گمانم در آن هفته طولانی و توفانی برگهایشان نمک زیادی به خودشان جذب کرده بودند.

بعدها بعد از آنکه مادر بزرگ سیل اول مرد، آمدند و خانه اش را خراب کردند و کنده های کهنه و پوسیده بیدمجنونها را بیرون کشیدند و خندق را با گل پر کردند. بعد سالهای سال در آنجا هیچی نبود تا اینکه مدرسه کوچک و لخت شما را جای آن ساختند. ولی لک لکها دیگر هیچوقت برنگشتند.»

لینا با چشمهای حیرت زده زانوهایش را بغل کرده بود و همینطور صاف به جلو خیره مانده بود و حرفهای پیرزن را با همه وجودش می شنید و به رؤیا فرو می رفت و تصویر آن ماجرا را پیش خودش مجسم می کرد، ماجرای که به داستانی بسیار قدیمی می مانست؛ و با اینهمه واقعی بود. مادر بزرگ سیل سوم، خودش آن لک لکها را دیده بود. وقتی دختر کوچولویی بود خیال کرده بود که می تواند دستش را تا بالای بام برساند و لک لکها را لمس کند. تا آن اندازه واقعی و نزدیک! و درست توی همین شرا!

لینا با خودش زمزمه کرد: «هیچ نمی دانستم، حتی یک پل باریک

هم داشته.» و زانوهایش را باز بغل کرد.

مادر بزرگ سیل سوم، از جا بلند شد و آرامی گفت: «پس می بینی که نباید فکر کنی همه گناه ها مال پشت بامهای تیز ماست؟ مگر نه؟ ما باید فکر چیزهای دیگر را هم بکنیم — مثل توفان، نمک، بی دار و درختی — باید فکر همه چیزها را بکنیم و برای اینکه درست فکر کنیم، باید بتوانیم مثل یک لک لک فکر کنیم.»

آنوقت مادر بزرگ با صدای بلند گفت: «ما!»

لینا با تعجب پرسید: «پس شما هم راجع به لک لکها فکر کردید؟» — از همان وقتی که یک دختر کوچولو بودم و همیشه هم دلم می خواسته که لک لکها برگردند. آنها خوش یمن و مهربان و خودمانی هستند. خوبند دیگر. انگار بدون آنها دیگر دهکده ما هیچوقت خوب نبوده، هیچکس در این باره فکری نکرده است.

لینا بنرمی به پیرزن گفت: «آقا معلم می گوید اگر ما فکر کنیم آنوقت ممکن است چیزهایی پیش بیاید.»

پیرزن گفت: «راستی آقا معلم این را گفته؟ اگر گفته باشد که خیلی هم خوب گفته! ولی حالا تو بدو برو خانه. تو گنجۀ آشپزخانه یک قوطی کوچولو هست که تویش چندتا آب نبات چوبی هست. برای هر کدامان یک آب نبات چوبی بردار بیار. بعدش هم من می روم توهشتی خانه خودم می نشینم و تو هم می روی توهشتی خانه خودتان می نشینی و هر دوتایی به لک لکها فکرمی کنیم. اگر ما هر کدام توهشتی خانه خودمان بنشینیم، بهتر می توانیم فکر کنیم. چونکه با حرف زدن فکر آدم گم می شود. و شاید هم آقا معلم حق داشته باشد... شاید اگر ما شروع کنیم به فکر کردن، اتفاقی بیفتد. ولی تو حالا برو قوطی آب نباتهای چوبی را پیدا کن. چون من وقتی آب نبات می مکم، خیلی بهتر

می‌توانم فکر کنم. تو هم یک آب‌نبات چوبی بردار و شروع کن به مکیدن، ببین نتیجه‌اش از نگاه کردن به کفش چوبی بهتر است یا نه؟»

لینا قبلاً هرگز به خانه مادر بزرگ سیل سوم و آشپزخانه تمیزش نرفته بود. آنجا یک قفسه بود و قوطی آب‌نبات چوبی را هم توی همان قفسه پیدا کرد. روی قوطی آب‌نبات عکس یک عده لک‌لک بود. چهار طرف قوطی را عکس لک‌لک‌هایی پر کرده بود که روی درخت‌های بلند که شاخه‌هایشان زمین را جارو می‌کرد، نشسته بودند. روی در قوطی عکس دهکده‌ای بود و روی بام هر یک از خانه‌ها لانه عظیم و پوشال پوش یک لک‌لک قرار داشت. توی هر کدام از لانه‌ها لک‌لک‌هایی درازقد ایستاده بودند و انگار داشتند با منقارهایشان صداهای شادیشان را به آسمان آبی می‌فرستادند.

لینا برای دیدن عکسهای روی قوطی آب‌نبات بارها و بارها آن را چرخاند. ناگهان متوجه شد که مدت زیادی در خانه مادر بزرگ سیل مانده است. بعلاوه این اولین باری بود که به خانه مادر بزرگ سیل می‌آمد، راستی مادر بزرگ ممکن است چه فکری بکند؟ با عجله قوطی آب‌نبات را توی قفسه گذاشت و به طرف هشتی خانه دوید و گفت:

«مادر بزرگ، چه لک‌لک‌هایی روی قوطی آب‌نبات شما هست! روی هر بام هم یک لانه است! آه...» و ناگهان متوجه شد که آب‌نبات‌ها را فراموش کرده، به سرعت برگشت. تماشا نکردن لک‌لک‌ها خیلی سخت بود؛ ولی لینا صورتش را برگرداند و دو تا آب‌نبات چوبی گرد قرمز را از توی قوطی برداشت و به دو برگشت. با عذرخواهی گفت: «آب‌نبات‌ها پاک یادم رفته بود!»

مادر بزرگ سیل با آرامی گفت: «آره می‌دانم.» چون متوجه شد که لینا با آنکه وقتی به او آب‌نبات می‌داد توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد،

اصلاً او را نمی‌دید، چشمهای لینا لبریز از رُیا بود: لینا روی بام هر کدام از خانه‌های شرا یک لک لک می‌دید. پیرزن بآرامی لینا را از هشتی خانه‌اش روانه کرد تا به خانه خودش برود. چشمهای لینا پر از رُیا بود و حتی یک کلمه هم نمی‌شنید. وقتی به هشتی خانه‌شان رسید، برای اولین بار به پشت سرش نگاه کرد. مادر بزرگ سیل سوم، آنجا نشسته بود و سرش را تکان می‌داد و آب نبات چوبی خودش را می‌مکید. ولی رُیای لینا فقط مربوط به لک لکها نبود— البته لینا بعدها راجع به لک لکها فکر خواهد کرد. سمی خواهد کرد همانطور که مادر بزرگ سیل می‌گفت مثل لک لکها فکر کند. ولی حالا داشت راجع به مادر بزرگ سیل فکر می‌کرد: کسی که یک قوطی آب نبات با عکس لک لک داشت. کسی که لک لکها را می‌شناخت و بچه که بود خیال کرده بود می‌تواند به بام برسد و به لک لکها دست بزند!

ولی این هم تعجب آور نبود، واقعاً نبود، تعجب آور بود که به قول آقا معلم چیزهایی داشت اتفاق می‌افتاد. آقا معلم گفته بود فکر کنید و از خودتان پرسید چرا؟ و آنوقت شاید اتفاقیابی بیفتد. و اتفاقی افتاده بود: مادر بزرگ نوی هشتی خانه کوچکش نشسته بود و ناگهان آدم مهمی شده بود. او دیگر یک پیرزن— که سالها با بچه‌ها فاصله داشت— نبود، یک دوست بود، یک دوست، مثل دختر کوچکی که به لک لکها فکر می‌کرد. لینا دوباره به آن پیرزن کوچولو که در هشتی نشسته بود نگاه کرد. تعجب کرد. با احساسی زیبا و مهربان نسبت به پیرزن کوچولویی که با او دوست شده بود به زمین نشست. احساس خوشایندی بود. به شیرینی آب نبات چوبی! به شیرینی رُیا. لینا یک لنگه کفشش را درآورد و به آن خیره شد. بله، لک لکها خوشبختی آورده بودند. لک لکها برایش یک دوست آورده بودند! حالا دیگر اگر پسر

بیچه‌ها او را به بازی‌شان راه بدهند، می‌تواند برود پیش مادر بزرگ میل
و هر دو پهلوی هم بنشینند حرف بزنند. لینا با غرور از کفشت چشم
برداشت و به بالا نگاه کرد.

۳

چرخ گاری

صبح، مدرسه دوباره شروع شد. بچه‌ها باز هم توی کلاس درس بودند. پنج تا پسر بچه، لینا، و آقا معلم. ولی این صبح تنبه کلاس را با خواندن یک سرود قدیمی درباره میهنشان - «سرزمین محبوب من، خاک پدرانه، آنجا که زمانی گهواره‌ام بود» - شروع نکردند. نه. سائکت نشسته بودند. آقا معلم ایستاده بود و آنها را یکی یکی برانداز می‌کرد. بعدش پرسید: «راستی کی از خودش سؤال کرد چرا؟ و این سؤال به کجا کشید؟»

دست لینا بالا رفت و با تعجب دید تمام دستها بالا رفته است، حتی دست جلا و ایلکا. آقا معلم از این جریان خوشحال و راضی به نظر می‌رسد و این لینا را عصبانی کرد. طوری که گفت: «ولی آقا معلم، اینها اصلاً فکر نکردند همه‌اش رفتند باری پرش از روی آب.»

لینا دستش را روی دهانش گذاشت؛ ولی دیگر دیر شده بود. لینا خبرچین بود؛ ولی چون خیلی عصبانی شده بود، این حرف از دهانش در رفت. آخر بچه‌ها آقا معلم را گول می‌زدند و او هم خوشحال بود.

آقا معلم یک لحظه کوتاه به لینا نگاه کرد. متعجب شده بود. از او دور شد و به طرف جلا رفت. جلا در صندلی جلونشسته بود؛ گنده و

کله شق و عصبانی. از دست لینا واقعاً عصبانی بود. آقا معلم گفت: «خوب جلا، تو چی فکر کردی؟ چرا لک لکها به شرا نمیآیند.»

جلا با صداقت گفت: «راستش من فکر نکردم، از مادرم پرسیدم. معلم لبخند زد و گفت: «خوب این هم مثل فکر کردن است، پرسیدن یعنی دانستن، مادرت چی گفت؟»

— گفت که لک لکها واسه این به شرانمی آیند که هیچوقت نیامدند. گفت که لک لکها هر سال به همانجایی که قبلاً لانه داشتند بر می گردند. پس وقتی تا حالا به شرا نیامدند، دیگر هیچوقت هم نمی آیند. گفت که، بنابراین، در این مورد اصلاً هیچ کاری نمی شود کرد.

لینا توی صندلی خودش نشسته بود و از هیجان می لرزید. از هیجان اینکه به آنها بگوید لک لکها یک دفعه به شرا آمده بودند. از این هیجان که آنچه را مادر بزرگ سیل به او گفته بود به آنها بگوید، می خواست دستش را دیوانه وار تکان بدهد. ولی همه بچه ها از دستش عصبانی بودند، حتی آقا معلم متعجب و ناراحت شده بود. لینا احساس بدی داشت با اینهمه می بایست کاری می کرد! از اشتیاق می لرزید.

دستش را تکان داد و حتی از جای خودش بلند شد؛ ولی آقا معلم متوجه نشد. بعد لینا ناگهان متوجه شد که دارد به صدای بلند می گوید: «ولی لک لکها زمانی به شرا آمده اند!»

همه به طرف او برگشتند، حتی آقا معلم. لحظه ای بعد لینا داشت با هیجان برای شاگردان کلاس داستانی را که مادر بزرگ برایش گفته بود تعریف می کرد: «داستان پاتق سیل ها و لک لکها و درختهای بید مجنون دور تا دور خندق، و خندق و پل باریکش را. داستان لک لکهایی را که درست در همین جایی بودند که حالا مدرسه است. حتی از اردک

ماهیهای کوچک هم حرف زد. جلا وقتی حرف اردک ماهیها را شنید، فوراً برگشت. یادش رفت که با لینا قهر است و یادش رفت که آنجا مدرسه است به صدای بلند و بدون گرفتن اجازه گفت: «جانمی! اردک ماهی! بزرگ بودند لینا، نه؟»

چشمهای پسرها همگی از تعجب و هیجان باز مانده بود. انگار که اردک ماهیها برایشان جالبتر از لک لکها بودند— همه آنها، جز ایلکا دستشان را بلند کردند ولی او با همان کندی و سستی مخصوص به خودش گفت: «چیزی که لینا راجع به درختها گفت، می دانید آقا معلم، درست همان چیزی است که من فکر کردم. لک لکها برای این به سرا نمی آیند که ما درخت نداریم.»

میز ایلکا کنار میز لینا بود. لینا توی صندلی خودش چرخید تا او را ببیند. ایلکا چطور جرئت می کرد؟ یعنی اصلاً فکر کرده بود؟ او که با بقیه رفته بود بازی! انگار ایلکا فکر لینا را خواند؛ چون آرام به آقا معلم گفت: «گمانم همینطوری به فکر درختها نمی افتادم. فقط وقتی از روی گودال پریدیم و صاف افتادم تو گودال و رفتم زیر آب، یاد درختها افتادم. حسابی خیس شده بودم و دلم می خواست درختی آنجا بود که بتوانم لباسم را به شاخه هایش آویزان کنم؛ ولی درختی نبود، این بود که مجبور شدم همینطور که آب از سرپایم می ریخت، برگردم خانه. خوب، آنوقت می گویند این را از مادرم یاد گرفتم!»

آقا معلم، مثل شاگردهای کلاس مدتی به شدت خندید. حتی لینا که نمی خواست بخندد ناچار خندید.

آقا معلم گفت: «خوب ایلکا، گرچه مجبور شدی زیر آب فکر کنی، ولی فکر بدی نبود و به طرف شاگردان برگشت و درحالی که چشمهایش برق می زد گفت: «بسیار خوب، حالا آیا همه شما با ایلکا موافقید که

دلیل شماره یک را برای نیامدن لک لکها به شرا، نبودن درخت فرض کنیم؟» و آنوقت به طرف تخته سیاه برگشت و با حروف درشت نوشت:

دلیل نیامدن لک لکها به شرا

زیر این عبارت یک نمره «یک» گنده نوشت و منتظر ماند. جلا به حرف آمد و گفت: «من هنوز فکر می کنم دلیل شماره یک همان است که مادر من گفت.»

آقا معلم گفت: «ولی لینا که همین الان برای ما گفت که لک لکها قبلاً به شرا آمده اند! جلا، مادر بزرگ سیبل سوم واقعاً دیده که لک لکها روی جایی که تو الان نشسته ای، لانه داشته اند. همین جایی که الان مدرسه ماست. فکرش را بکن!»

جلا باآهستگی گفت: «شاید مادر من اشتباه کرده.» انگار دلش نمی خواست این را تصدیق کند. با دلخوری به سقف نگاه کرد. بعد اکا دستش را بلند کرد و آهسته گفت: «پس هنوز هم دلیل نمره یک نبودن درخت است.»

لینا رو به شاگردان کرد و گفت: «مادر بزرگ سیبل هم همین فکر را می کند. می گوید که لک لکها پناهگاه و درخت و جاهای سایه دار را دوست دارند که پاهای درازشان بتواند خستگی در کند. می گوید اگر او هم لک لک بود، همین چیزها را دوست داشت. بعلاوه، مادر بزرگ سیبل می گوید که اگر بخواهیم بفهمیم لک لکها چی دوست دارند، راهش این است که مثل آنها فکر کنیم.»

آقا معلم ایستاد و لینا را نگاه کرد و گفت: «مادر بزرگ سیبل اینها را به تو گفت؟ به نظر من عالی است!» بعد رو به شاگردان کرد و گفت: «پس همه ما موافقیم که دلیل شماره یک نبودن لک لک در شرا

نبودن درخت است؟» و با گچی که در دستش بود به طرف تخته سیاه برگشت که این دلیل را روی آن بنویسد.

لینا برای اینکه مانع او بشود، دستش را محکم تکان داد و گفت: «درخت نه... پشت بام.» و چون آقا معلم برنگشت تقریباً داد کشید: «آقا معلم!» و با ناامیدی پشت سرش گفت: «حتی اگر مادر بزرگ سیل و سایرین خیال کنند که علتش نبودن درخت است، ولی من می گویم که حتماً علتش پشت بامهای ماست. لک لکها که تنها روی درخت لانه نمی سازند! روی پشت بام هم می سازند، ولی پشت بامهای ما تو شرا خیلی تیزه» به التماس افتاده بود: «حتماً به خاطر پشت بامهاست. چونکه ما می توانیم روی پشت بام چرخ بگذاریم تا لک لکها رویش لانه بسازند؛ ولی درختها را که نمی توانیم فوری سبز کنیم.» با نفس بریده برای شاگردان کلاس از قوطی آب نبات مادر بزرگ و عکس دهکده و آشیانه های لک لکها روی بامها... و اینکه به این علت روی هر بامی چرخ بود که لک لکها رویش لانه بسازند و... تعریف کرد.

پی یو و دیرک تقریباً یکصدا گفتند: «خدایا، فکرش را بکن، اگر روی هر پشت بام شرا یک لانه باشد!» اکا فریاد زد: «حتی روی مدرسه ما!»

لینا بر سر همه شان فریاد زد: «بله، فقط همین است. فقط همین است. حتی روی یکی از پشت بامهای شرا هم یک چرخ نیست. چونکه لابد همه مثل مادر بزرگ سیل خیال کرده اند علتش نبودن درخت است. این است که هرگز کسی به فکر نیفتاده یک چرخ روی یک پشت بام بگذارد. هیچکس حتی امتحان هم نکرده؛ اما اگر اصلاً امتحان نکنیم چطور می توانیم بفهمیم!»

لینا با نفس بریده سر جایش نشست و با نگاهی امیدوار به معلم نگاه

کرد و منتظر ماند. معلم جلوی تخته سیاه ایستاده بود و تکه گچی را در دستش می چرخاند و در نوشتن عجله ای به خرج نمی داد. معلم پسرها را — که هنوز با تعجب به لینا زل زده بودند — برانداز کرد و بعد لینا را نگاه کرد و با غرور گفت: «آهان لینای کوچولو!» و بعد با حروف سفید و درشت اولین دلیل را بر تخته سیاه نوشت:

نبودن چرخ روی بامهای نوک نیز ما

بعد به طرف شاگردان برگشت و پرسید: «می تواند این باشد؟ اگر ما روی پشت بامهای نوک نیزمان چرخ بگذاریم، ممکن است لک لکها همانطور که لینا توی عکس روی قوطی آب نبات دیده، بیایند رو پشت بامهای ما؟»

جلا با طعنه گفت: «بهه! اون فقط یک عکس بوده! همه چی را می شود تو عکس نشان داد! اینها همه اش خیال است!»

معلم گفت: «بله، درسته. با اینهمه از همین جاست که همه چیز شروع می شود. از خیال. البته اگر آدم فقط به خیالبافی قناعت کند، همینطور خیال باقی می ماند و کهنه می شود و از بین می رود، ولی اول باید خیال کرد و بعد عمل کرد. آیا به این ترتیب نمی شود خیالی را به واقعیت تبدیل کرد؟ حالا یک دقیقه بگیرید بنشینید و برای یک لحظه شرای ما را با درخت و لک لک پیش خودتان مجسم کنید. الان شرا لخت و خالی است؛ ولی سعی کنید آن را با درختها و لک لکها، زنده تصور کنید. تصور کنید که آسمان آبی بالای سر ماست و دریای آبی در پشت سد کشیده شبه و لک لکها بالای شرا پرواز می کنند. آیا اینها را می بینید!»

جلا با کله شقی لجبازی می کرد و می گفت: «توی شرا درخت در

نمی آید. اینجا ذرات نمک و باد و توفان هست. سرتاسر شرا فقط یک درخت هست آن هم درخت گیللاس کوچولوی حیاط عقبی خانه «جانوسی» اینجا است! دورتادور حیاط دیوار بلندی است. آنقدر بلند است که نمی شود از آن بالا رفت. درخت گیللاس طرف آفتابی خانه جانوس سبز شده و جانوس بهش می رسد و ازش مواظبت می کند. نمی گذارد پرنده یا بچه ای حتی یک گیللاس ازش بپچند. حتی یک گیللاس!»

آقا معلم گفت: «بله، همین خودش چیزی به ما یاد نمی دهد؟ یاد نمی دهد برای این که بتوانیم تو شرا درخت داشته باشیم، باید ازش مواظبت کنیم؟ می توانیم تو شرا درختهایی بزرگتر و پر قدرت تر از بید عمل بیاوریم که بتواند در مقابل توفان و ذرات نمک مقاومت کند؟ حتماً درختی وجود دارد که کنار دریا عمل بیاید. شاید بتوانیم درختهای بید را با یک ردیف درخت تبریزی محفوظ نگه داریم. مهم این است که حالا که یک دفعه اینجا درخت به عمل آمده، راستی ما نمی توانیم باز هم این کار را بکنیم؟»

دیرک گفت: «آره، اما طول می کشد. سالها طول می کشد.» آقا معلم گفت: «رو یایی را به واقعیت نزدیک کردن غالباً طول می کشد. اولین مشکل ما این است که چه کار کنیم فقط یک جفت لک لک بیابند و تو شرا لانه بگذارند. این کاری است که همین الان سعی می کنیم انجام بدهیم. ولی بعدش... اگر در همین جایی که الان مدرسه ماست یک وقتی درخت سبز می شده، حالا دیگر نمی شود؟ فکرش را بکنید! دورتادور مدرسه مان درخت باشد!»

جلا فوراً اضافه کرد: «و یک خندق و تو آن هم اردک ماهی! ما پسرها خودمان می توانیم آن خندق را حفر کنیم و لینا می تواند برای

حفارها شیر کاکانوی داغ درست کند!»

— آره جلا، حالا دارد یواش یواش موضوع دستگیری می شود. ما حتی می توانیم درختهای کوچولوی خودمان را، خودمان بکاریم؛ ولی اول از همه و قبل از اینکه به فکر همه این کارها باشیم چه کار باید بکنیم؟

لینا فوراً فریاد زد: «یک چرخ پیدا کنیم که روی پشت بام بگذاریم.»

معلم گفت: «حالا کم کم داریم می رسم به اینکه چه کار می توانیم بکنیم. حالا دیدید؟ ما فکر کردیم چرا و با فکر، آن را پیدا کردیم. حالا باید عمل کنیم. حالا باید یک چرخ گاری پیدا کنیم و بعدش باید آن را روی پشت بام بگذاریم. ولی رویای دور و دراز ما پشت این کار است؛ یعنی لک لک روی پشت بام هر خانه شرا، درخت، و حتی شاید یک خندق دور تا دور مدرسه. می توانید شرای خودمان را به این شکل تصور کنید؟»

در صدایش هیجان بود. در تمام کلاس هیجان بود. لینا نمی توانست آرام بنشیند. هی پیچ و تاب خورد تا بالاخره دستش را بلند کرد و گفت: «ویک پل باریک که صاف برود دم در مدرسه. از روی پل می رویم به مدرسه.» به التماس افتاده بود. می گفت: «آقا معلم من می توانم قوطی آب نبات مادر بزرگ سیبل را بیاورم. آنوقت می توانیم ببینیم شرا با درختها و لک لکهای روی درختها چه شکلی می شود.»

آقا معلم سرش را تکان داد و گفت: «پس بدو لینا!»

مادر بزرگ سیبل هیچ مخالفتی نداشت که لینا قوطی آب نبات را به مدرسه ببرد گفت: «آه البته عزیزم، هر قدر دلت می خواهد آنجا نگهش دار. آنقدر نگهش دار تا لک لکها راستی راستی بیایند به شرا» و در

قوٹی را باز کرد و یک آب نبات چوبی از آن بیرون آورد و گفت:
«خوب، آنقدر مانده که به هر کدامتان یکی برسد.»

در کلاس قوٹی آب نبات دست بدست گشت و بچه ها یک یک
عکسهای دورتادور و روی درش را تماشا کردند. هر کدام از آنها قبل از
آنکه با بی میلی قوٹی را به نفر بعدی رد کند، یک آب نبات چوبی
برداشت. آقا معلم آخرین آب نبات چوبی را برداشت و آنوقت قوٹی آب
نبات را نزدیک خودش روی لبه بالایی تخته سیاه گذاشت بطوریکه از
هر طرف اتاق، عکس لک لکها روی پشت بامها دیده می شد. روی تخته
سیاه، زیر قوٹی آب نبات با حروف درشت نوشت:

«آیا چنین چیزی امکان دارد؟»

آقا معلم به طرف شاگردان برگشت و گفت: «یک گورخر را توشرا
مجسم کنید، گردن دراز دوتا زرافه را مجسم کنید که از بالای سد بیرون
زده باشد. مجسم کنید که زرافه ها در امتداد سد در حال دویدن باشند.»
اکا گفت: «حتی تصور کنید یک شیر توشرا باشد!» تعجب آور اینکه آقا
معلم تأیید کرد و گفت: «بله اکا، یک شیر را توشرا مجسم کنید. یک شیر
خوب یک شیر آرام توحیا بانهای شهر ما. مگر در مورد لک لکها همینطور
نیست؟ می دانید لک لکها از کجا می آیند؟ چه وقت در هلند هستند و
چه وقت نیستند؟ وسط آفریقا را مجسم کنید. یک رودخانه بزرگ را در
آفریقا تصور کنید. نقطه ای از این رودخانه را مجسم کنید که هنوز
رودخانه نیست و فقط چند تا نهر کوچک و یک نیزار و مرداب است که
ابتدای یک رودخانه بزرگ را می سازد. الان لک لکهای ما آنجا هستند.
درست همانجا بین گورخرها و گله های غزال و شیرها و بوفالوها. راستی
لک لکهای خودمان را آنجا می بینید؟ کرگدن پیری درست پشت

سرشان تو بته‌ها کمین کرده. درست بالاتر از او توی رودخانه باتلاقی، یک گله اسب آبی خرناسه می‌کشد و توی آبهای عمیقتر نفس نفس می‌زند. لک لکها وسط این حیوانها زندگی می‌کنند تا وقتش بشود و این پرنده‌های بزرگ و موقر، بالهای بزرگشان را باز کنند و به هم بزنند و از وسط وحوش آفریقا بیایند بیرون، و بیایند بین ما زندگی کنند. یک پرنده عظیم وحشی، با اینهمه رام و آرام بیایند بین مادر یک دهکده زندگی کند! عالی نیست؟ شاید... فقط شاید... هنوز هم این رؤیاست. ما هنوز حتی یک چرخ هم نداریم. حتی نمی‌دانیم آن را روی کدام پشت بام بگذاریم!»

همه شاگردان با هم فریاد زدند: «چرا می‌دانیم! چرا می‌دانیم! باید آن را صاف بگذاریم روی پشت بام مدرسه.»

آقا معلم گفت: «بله درست است. همینطور است بچه‌ها. خوب، پس حالا کی می‌رود بگردد یک چرخ پیدا کند؟ کی می‌رود بگردد ببیند یک چرخ گاری کجا پیدا می‌شود و کجا پیدا نمی‌شود، کجا ممکن است پیدا بشود و کجا ممکن است پیدا نشود.»

نفس همه بچه‌ها طوری بند آمده بود که نمی‌توانستند حتی یک کلمه حرف بزنند؛ ولی جلا با عجله آب نبات چوبی اش را یکهو بلعید و به جای همگی آنها بدون فکر کردن گفت: «همه ما می‌رویم می‌گردیم. از وقتی مدرسه تعطیل بشود تا وقتی که یک چرخ پیدا کنیم.»

آقا معلم سرش را تکان داد و گفت: «برای به حقیقت پیوستن یک رؤیا اینطور شروع می‌کنیم. ظهر این کار را شروع می‌کنیم. امروز شنبه است و بیکاری بعد از ظهر را در پیش داریم. تمام بعد از ظهر سعی می‌کنیم یک چرخ گاری پیدا کنیم. روی این موضوع حسابی کار می‌کنیم؛

چون برای به حقیقت پیوستن یک رؤیا به این طریق باید شروع کرد...
ولی بیایید برویم سر درس حساب.»

۴

جلا و کشاورز

بچه‌ها در درس حساب مرتب اشتباه می‌کردند و در درس دستور زبان گیج بودند، وقتی نوبت به مشق خط رسید... راستش به هیچ ترتیب نمی‌شد حواس آنها را جمع کرد.

لینا اولین کسی بود که با ناامیدی از مشق دست کشید. آموزگار که بین میزها قدم می‌زد ایستاد تا دفتر مشق او را ببیند. لینا فوراً از کار دست کشید و گفت: «آقا معلم، من نمی‌توانم راحت بنشینم و وقتی آدم نتواند راحت بنشیند نمی‌تواند مشق خط بنویسد. همه‌اش کج و کوله می‌شود.»

همه شاگردان از کار دست کشیدند. اکا با امیدواری پیشنهاد کرد: «بیاید نقشه بکشیم. ما باید نقشه بکشیم ببینیم چطوری می‌توانیم برای آن دو تا لک لک چرخ پیدا کنیم.» ایلکا از آقا معلم پرسید: «لک لکها خیلی زود پیداشان می‌شود؟ مگر نه؟»

آقا معلم با آرامی گفت: «راستش الان فصل آمدن لک لکها است و نباید فرصت را از دست داد و حالا که تو با زیرکی موضوع را پیش کشیدی نمی‌توانم انکار کنم که زیاد وقت نداریم.»

جلا گفت: «پس چرا وقتمان را با مشق خط تلف کنیم؟» و دفتر مشق خودش را بالا گرفت که معلم و همه بچه ها آن را ببینند: فقط سه کلمه مشق خط نوشته بود و بعد منصرف شده بود و در عوض عکس یک لک لک بزرگ کشیده بود که یک ماهی را از وسط در دهان گرفته بود. جلا توضیح داد: «این اردک ماهی مال خندق خودمان است.»

آقا معلم خندید و گفت: «تو نه تنها از پیش فکر می کنی بلکه از پیش نقاشی می کنی جلا این تمرین خط نیست. اینطور که همه شما مثل پیر مردها تو کتابچه مشق خط تان لرزان چیز نوشته اید مادر بزرگ سیل سوم از شما صافتر می نویسد. خوب لینا...» آقا معلم مکشی کرد. تمام شاگردان با بی صبری منتظر ماندند. معلم گفت: «خوب، حالا لینا و پسرها گوش کنند، دیروز ما یک ساعت وقت تلف کردیم و اگر امروز هم شما را یک ساعت زودتر مرخص کنیم... خوب، این کار چه اندازه برای شما اهمیت دارد؟ آیا حاضرید وقتی همه این کارها به سامان رسید، تمام بعدازظهر شنبه را برای جبران این وقت تلف شده به مدرسه بیاید؟»

همگی با هم گفتند: «آه بله. آه حتماً»

معلم فوراً گفت: «پس توافق کردیم. حالا تا ظهر یک ساعت وقت داریم. فرض کنید این یک ساعت را به جستجو در شرا بگذرانیم. بعدازظهر بیرون دهکده پخش می شویم و به هر مزرعه ای در هر جاده ای سر می زنیم.»

اکا گفت: «آه جانمی، اگر هر کدام از ما یک چرخ پیدا کنیم تقریباً برای همه خانه های شرا چرخ خواهیم داشت.»

لینا به کلیه آنان یادآوری کرد و گفت: «باید برای خانه مادر بزرگ سیل هم یک چرخ پیدا کنیم.»

جلا فوراً تأیید کرد و گفت: «برای همه بجز جانوس. تنها چیزی که به او می‌دهم یک قلوه سنگ است که به سرش می‌کوبم.»

آقا معلم به آنها هشدار داد و گفت: «آنقدر تند نروید. آنقدر تند نروید. تمام مشکل ما پیدا کردن یک چرخ است. حالا لازم نکرده چرخهاتان را بفلتانید بیارید به شرا یا به مدرسه! فقط یک چرخ پیدا کنید. می‌ترسم پیدا کردن همین یکی هم خیلی سخت باشد! و یادتان باشد، هر وقت ساعت برج دوازده ضربه زد همه‌تان برگردید به مدرسه و گزارش کارتان را بدهید. و اگر دیدیم که چرخ‌های پیدا نشده هر کدامتان را مأمور گشتن یک جاده می‌کنم که امروز بعد از ظهر بروید و بگردید.»

بچه‌ها از مدرسه بیرون ریختند. از مدرسه بیرون ریختن و در خیابان دهکده دویدن و پخش شدن و هر حیاط و طویله را جستجو کردن خیلی هیجان‌انگیز بود.

در شروع خیلی امیدوار بودند؛ ولی آخرین ساعت کوتاه صبح شنبه بسرعت جلومی‌رفت. و وقتی ساعت بزرگ برج ساعت دوازده را اعلام کرد اصلاً به نظر نمی‌آمد یک ساعت گذشته باشد. بزحمت ده دقیقه به نظر می‌رسید؛ ساعت بآرامی دوازده ضربه زد. در سرتاسر دهکده تمام بچه‌های مدرسه‌ایها هر جا بودند ضربه‌ها را شمردند. بچه‌ها بسختی می‌توانستند باور کنند ولی ساعت دوازده بود و ساعت برج درست شمرده بود.

جلا در اطاق زیر شیروانی خانه خودشان ضربات ساعت را می‌شمرد. با اکراه از پنجره کوچک خاک گرفته اتاقک به بالا و به صفحه بزرگ سفید ساعت نگاه کرد.

بله، ساعت دوازده بود، عقربه‌های بزرگ برنزی نیز همین را می‌گفت. ولی در این موقع او دست خالی در اتاقک زیر شیروانی

خانه‌شان نشسته بود! سراپا خیس و گل آلوده بود. تمام زمینها و گودالها را پیموده بود و آخر سر، دست خالی از اتاقک خاک گرفته خشک و خالی خودشان سر درآورده بود. تصور اینکه در این اتاقک یک چرخ گاری پیدا شود خیلی احمقانه بود؛ ولی آقا معلم گفته بود همه جا را بگردید. چه جاهایی را که ممکن بود در آن چرخ گاری پیدا شود و چه جاهایی را که ممکن نبود. خوب، ممکن نبود که در اتاقک زیر شیروانی چرخ پیدا شود و پیدا هم نشد!

ولی جلا یک کمان پیدا کرده بود. در اتاقک زیر شیروانی خودشان یک کمان پیدا کرده بود که اصلاً از آن خبر نداشت؛ ولی تیری برای آن پیدا نکرده بود. در این موقع جلا پشت پنجره خاک گرفته اتاقک نشسته بود و کمان بی تیر را به طرف صفحه سفید لیج آور ساعت برج نشانه گرفته بود و می کشید.

بعد جلا از پنجره مرتفع به حیاط عقب خانه مادر بزرگ سیل که در همسایگی بود نگاه کرد. دید که دریچه انبار باز شد و اکا در حالی که با تقلا کوزه سنگی را از انبار بیرون می کشید از آن خارج شد. اکا کوزه را به زمین گذاشت و به ساعت برج نگاه کرد. اکا احساس می کرد که معبون شده و ناامید به نظر می رسید. چونکه به تمام کپره‌های سرا سر زده بود— البته به غیر از کپر جانوسها! آخر نمی شد که آدم صاف برود به کپر جانوس و بگوید: «ممکن است نگاهی به کپر شما بیندازد؟» کله آدم را داغان می کرد! خانه مادر بزرگ سیل آخرین خانه‌ای بود که به آن سر زده بود. اکا بقدری ناامید شده بود که از مادر بزرگ سیل خواهش کرد اجازه دهد نگاهی به داخل زیر زمینش بیندازد.

مادر بزرگ سیل گفت: «فایده‌ای ندارد اکا، من دقیقاً می دانم توزیر

زمینم چی هست؛ یک کوزه کلم شور. چیز دیگری تو زیرزمین نگه نمی دارم. برای من دیگر خیلی سخت است بروم آن پایین. فقط بوی کلم شور را نمی توانم تحمل کنم این است که گذاشتمش آنجا.»

اکا با تردید گفت: «آقا معلم به ما گفته همه جا را بگردیم. چه جاهایی که ممکن است تویش چرخ پیدا بشود و چه جاهایی که ممکن نیست.»

مادر بزرگ سیبل خنده ای کرد و گفت: «پس جای درستی آمدی؛ چون ممکن نیست تو زیرزمین چرخ پیدا بشود! ولی آقا معلم تما حق دارد. این تنها راه پیدا کردن چیزی است. بنابراین برو نگاه کن و گرنه قانع نمی شوی. و حالا که داری می روی آنجا ممکن است کوزه کلم شور را هم برای من به حیاط عقبی بیاوری؟ کم کم تو زیرزمین بو گرفته....»

و حالا اکا ایستاده بود و در حالی که کوزه کلم شور را کنار پایش روی زمین گذاشته بود به بالا به ساعت برج نگاه می کرد. ناگهان پشت در پنجره اتاقک خانه پهلویی، جنبشی حس کرد. جلا کمان بی تیرش را به سوی او نشانه رفته بود. جلا از پنجره فریاد زد: «نگاه کن چی پیدا کردم!» اکا به فریاد جواب داد: «اینکه چرخ گاری نیست!»

— نه جانم! ولی اگر آدم چند تا نیر داشته باشد چه کیفی دارد! تو چی پیدا کردی؟ اکا فریاد زد: «یک کوزه کلم شور» و نیشش به خنده باز شد. جلا شکلک درآورد و گفت: «کلم شور به چه درد لک لکها می خورد؟»

اکا شانه اش را بالا انداخت و گفت: «گمانم به همان دردی می خورد که کمان! بیا برویم. بیا برگردیم مدرسه. ساعت دوازده است.»

پی‌یر و دیرک توی یک حیات رعیتی در حاشیه دهکده بودند که صدای ساعت را شنیدند. این صدا آنها را سر جایشان میخکوب کرد. بعد نشستند و با یک جور احساس گناهکاری به همدیگر نگاه کردند. دیرک به پی‌یر گفت: «ساعت دوازده است و من و تو همه‌اش بازی کردیم.» پی‌یر گفت: «آره می‌دانم.» در این حیات آنها یک کومه از کاه پیدا کرده بودند. از کومه کاه‌هی بالا رفتند البته نوک کاهها چرخ گاری پیدا نمی‌شد! آنها هم انتظار نداشتند آنجا چرخ گاری پیدا کنند؛ ولی همانطور که پی‌یر به دیرک گفت آنها می‌بایستی جایی را که ممکن نبود آنجا چرخ گاری پیدا شود بگردند. و وقتی از کومه کاه بالا رفتند ناچار شدند سر بخورند و به زمین بیایند. این کار بقدری کیف داشت که فوراً باز هم از کومه بالا رفتند و دیگر برای جستجوی چرخ گاری حتی تظاهر به گشتن هم نکردند. حیرت‌آور بود که یک ساعت تفریح آنقدر سریم تمام شده بود! و حالا ساعت دوازده بود. پی‌یر به دیرک و دیرک به پی‌یر نگاه کرد. هر دو روی کاههایی که به علت سر خوردن آنها روی زمین ریخته بود نشستند. دیرک به کاههایی که روی زمین پخش و پلا شده بود نگاه کرد.

با عجله بلند شد و با ترس گفت: «چرخ گاری که پیدا نکردیم. فقط برای خودمان دردمر درست کردیم.»

پی‌یر با غصه گفت: «حتی یک پره چرخ هم پیدا نکردیم.»

دیرک پیشنهاد کرد که: «شاید بهتر باشد این کاهها را برداریم و با

خودمان ببریم.»

— کاه برای لک لکها؟ لک لک که بزن نیست!

— نه، ولی وقت نداریم آنها را سر جایشان روی کومه بگذاریم اگر

آنها را برداریم و سر راه یکجا دور بیندازیم، صاحب مزرعه نمی‌فهمد که

توی کاههایش بازی کردیم!

فکر خوبی به نظر می رسید. لااقل در آن موقعیت تقریباً بهترین کار بود. با عجله با دست کاههای پراکنده را جمع کردند. هریک از آنها یک مشت کاه در دست گرفت و شروع به دویدن به طرف مدرسه کرد. پی‌یر گفت: «پسر جان، چه کیفی داشت‌ها! مگر نه؟»
دیرک با احساس گناه گفت: «آره، ولی امیدوارم یک نفر چرخ پیدا کرده باشد.»

پی‌یر پیشنهاد کرد: «نمی‌توانیم کاهها را با خودمان ببریم مدرسه و بگوییم آنها را برای لک لکها آوردیم که با آنها لانه بسازند؟ این کار نشان می‌دهد که ما هم یک کاری کردیم.»
دیرک با تردید گفت: «ممکن است، ولی بیا برویم. بدو از دوازده هم کمی گذشته.»

آنگاه پی‌یر و دیرک بدو به طرف مدرسه رفتند. جلا و اکا رسیده بودند و پهلوی آقا معلم بودند. خیلی بعد از پی‌یر و دیرک ایلکا آمد که کالسکه بچه خیلی کهنه‌ای را به جلومی راند. پشت سر ایلکا از دور، از انتهای خیابان که طرف کانال بود، لینا دست خالی دوان دوان می‌آمد. وقتی همه آنها در حیاط مدرسه جمع شدند، آقا معلم یکی یکی شان را به نوبت برانداز کرد و آهسته گفت: «یک کمان، یک کالسکه بچه، دو کپه کاه، ولی از چرخ گاری خبری نیست.» به اکا نگاه کرد و پرسید: «تو چی پیدا کردی اکا؟»

اکا با اوقات تلخی جواب داد: «یک کوزه کلم شور. ولی آن را اینجا نیاوردم. فکر کردم به درد لک لکها نمی‌خورد.»

لینا با عجله گفت: «من هیچی پیدا نکردم.»
معلم به کاهها نگاه کرد و از پی‌یر پرسید: «این کاهها را برای چی

آوردید؟»

پی بر زیر لب گفت: «فکر کردیم اگر کسی چرخ پیدا کرده باشد
لک لکها می توانند با این کاهها لانه بسازند.

دیرک سر تکان داد و با عجله گفت: «بله. اینطور فکر کردیم.»

— و تو هم یک کالسکه بچه آوردی ایلکا؟ برای چی؟»

ایلک گفت: «به خاطر چرخهایش آوردم. می دانم که به اندازه
کافی بزرگ نیست؛ ولی شبیه ترین چیزی بود به چرخ گاری که توانستم
پیدا کنم.» و بعد توضیح داد: «مادرم اجازه داد بیاورمش...»

مادرم می گوید برای این اجازه می دهد که بطور قطع من آخرین
بچه اش خواهم بود... من هم که پا گذاشته ام تو دوازده سال.»

جلا گفت: «چه بچه ای، وای!»

لینا آهسته گفت: «پس هیچی پیدا نکردیم؟»

بچه ها غمگین به شکل حاقه کوچکی در حیاط مدرسه ایستاده
بودند. بقدری ناامید بودند که به یکدیگر نگاه هم نمی کردند.

انگار همه شان به آن کالسکه بی مصرف بچه زل زده بودند. پی بر و
دیرک هم با دو تا مشت کاه بی مصرف آنجا ایستاده بودند. ناگهان پی بر
قدم جلو گذاشت و یک کپه کاهش را توی کالسکه بچه ایلکا پرت کرد.
دیرک هم نفسی به راحتی کشید و کپه دیگر گاه را روی کاههای پی بر
پرتاب کرد.

کالسکه بچه. که از هر طرفش کاه بیرون زده بود، آنجا قرار داشت.
بعد دیگر کسی به کالسکه بچه نگاه نکرد. تمام چشمها متوجه بالا شده
بود.

در آسمان بالای سد، در ارتفاعی بسیار زیاد، بالهای بلند و سفید و
عظیمی به هم می خورد... دو لک لک بر فراز دریا دیده می شدند. این

دو لک لک بالای برج و حتی در ارتفاعی بالاتر از آن بال می زدند. لک لکها مستقیم در آن ارتفاع پریدند و به سمت شرا پایین نیامدند. حتی توقی نکردند و بر بالای شرا چرخ می زدند. بعد همچنان بال زنان به شکل دو نقطه سفید درآمدند و سرعت در دل آسمان عظیم آبی ناپدید شدند.

تمام چشمها بآهستگی پایین افتاد. دوباره همگی به کالسکه بچه خیره شدند. صورت ایلکا سرخ شد. زیر لب چیزی زمزمه کرد که هیچکس نفهمید. بعد کالسکه بچه را گرفت و با غیظ آن را به گوشه حیاط مدرسه پرت کرد.

اكا به كاههایی كه از كالسكه بچه بیرون زده بود و لابلای كفش چوبی او ریخته بود نگاه كرد و گفت: «كاش يك بز داشتیم!» هیچكس نخندید. خود اكا هم نخندید. هیچكس هم چیزی نگفت. چنان ساكت بودند كه دوبار صدای قورت دادن آب دهان لینا را شنیدند. لینا با خودش فكر می كرد: «عیب دختر بودن همین است. اینطور وقتها آدم گریه اش می گیرد.» ولی پسرها فقط عصبانی و لجباز و دلخور به نظر می آمدند. بعدش لینا هم دیگر آب دهانش را فرو نداد و بغض نكرد، او هم عصبانی شده بود.

بعد جلا با بیرحمی. به جای همه آنها گفت: «ببینید، ما بیشتر از این نمی توانیم دور و بر خودمان را با كمان و كالسكه بچه و این آت و آشغالها پر كنیم و با كاه بازی كنیم و وقتمان را تلف كنیم.» كمان را برداشت آن را به كنار كالسكه بچه پرت كرد. كمان به كاههایی كه از میان كالسكه بچه بیرون زده بود گیر كرد؛ ولی جلا زحمت آن را هم به خودش نداد كه به آن توجهی كند. گفت: «ببینید، با این لک لکهای كه الان اینجا دیدیم، فقط باید بگردیم و يك چرخ پیدا كنیم و سخت

هم باید بگردیم.» جلا هم از دست خودش و هم از دست دیگران عصبانی بود.

معلم گفت: «جلا راست می گوید و من خوشحالم که شما همگی حالا متوجه قضیه شدید. با اینهمه ما واقعاً توقع نداشتیم تو شرا چرخ پیذا کنیم. این دو تا لک لکی که الآن دیدیم، اولین لک لکهای مهاجرند بنابراین زیاد هم نباید ناامید بشویم. با وجود این، از حالا به بعد لک لکها اول دو تا دو تا و بعدش گله گله می آیند و از روی شرا پرواز می کنند برای اینکه یک جفت از آنها را به شرا بکشانیم باید کار کوچکی انجام بدهیم. تنها کاری که باید بکنیم این است که یک چرخ روی یک پشت بام بگذاریم. بقیه اش دیگر با لک لکها. ولی این کار کوچک را باید بی معطلی انجام بدهیم. بعدش می توانیم هر چی دلمان خواست بازی کنیم.»

همه بچه ها جدی قول دادند و گفتند: «حسابی همه جا را می گردیم.»

— خوبه. پس درست بعد از ناهار دوباره شروع می کنیم. از شرا پنج تا جاده می گذرد. هر کدام از شما پسرها، به یکی از این جاده ها می رود. لینا هم مأمور سد می شود.
لینا گفت: «سد؟»

— بله. می دانم که امکان اینکه روی سد چرخ پیذا بشود خیلی کم است؛ ولی از بالای سد می توانی تمام راههای فرعی و کوچه ها و خانه های دهاتی دور افتاده را که بین پیچ جاده هاست، ببینی. می توانی در تمام مدتی که پسرها خانه ها و انبارها و طولیله های سر راهشان را می گردند، آنها را زیر نظر داشته باشی.
ایلکا پرسید: «تا کجا جلو برویم؟»

قبل از اینکه آقا معلم بتواند چیزی بگوید جلا جواب داد: «تا آنجا که یک چرخ پیدا کنیم.»

آقا معلم گفت: «من تمام بعدازظهر - و اگر لازم باشد، شب - توی مدرسه می مانم. بنابراین هر وقت کارتان تمام شد به من گزارش بدهید. اگر یکی از شما یک چرخ پیدا کند، زنگ مدرسه را به صدا در می آورم. بنابراین اگر صدای زنگ مدرسه را شنیدید برگردید اینجا. حالا همه تان برای ناهار بروید خانه هایتان؛ ولی یادتان نرود. باز هم می گویم همه جا را بگردید. چه جاهایی که ممکن است توش چرخ پیدا بشود و چه جاهایی که ممکن نیست. با همه ناکامی امروزتان پیشامدهای غیر منتظره همیشه می تواند ما را متعجب کند.»

دوباره همه چیز امید بخش به نظر می رسید. دیگر لک لکی روی دریا دیده نمی شد. بچه ها پراکنده شدند و تا آنجا که می توانستند به سرعت به طرف خانه هایشان دو میدند.

ساعت چهار بعدازظهر شنبه بود، از دهکده صدایی بلند نمی شد. بجز سه تا بچه که توی میدان دهکده پای برج بازی می کردند، بچه دیگری دیده نمی شد. پنج پسر و لینا در جستجوی یک چرخ گاری، اطراف دهکده پراکنده بودند. معلم جلوی در مدرسه به جاده خالی که از آنجا به آن روستای هموار کشیده شده بود نگاه می کرد - جاده ای که قرار بود جلا برای پیدا کردن چرخ گاری آنجا را جستجو کند. جاده خالی بود و جلا در جاده دیده نمی شد.

معلم لبخندی زد و آهسته با خودش گفت: «الآن جلا واقعاً به این کار دل بسته و وقتی جلا به کاری دل بیندد، ازش برمی آید که برای پیدا کردن یک چرخ گاری حتی به دهکده مجاور برود.» خیلی بالا در آسمان بر فراز مدرسه دو لک لک پیدا شدند. لک لکها با بال زدنهای پر

سر و صدا پرواز کردند و دور شدند. معلم ایستاد و دور شدن آنها را تماشا کرد. با خودش گفت: «بچه‌ها هم در اطراف دهکده این لک‌لکها را می‌بینند. به این ترتیب ناامید نمی‌شوند.»

وقتی معلم دوباره به پایین و به جاده نگاه کرد، جاده دیگر خالی نبود، بلکه در جاده باریک کنار دهکده از آن دورها چرخ می‌غلطید و پیش می‌آمد. پسر بچه‌ای داشت آن را می‌غلطاند. هر وقت چرخ نزدیک بود به زمین بیفتد پسرک آن را سر پا نگه می‌داشت و دوباره آن را می‌غلطاند. این حتماً جلا بود. فقط جلا آنقدر قوی و قلدر بود که بتواند بتهایی چرخ گاری به آن سنگینی را توی جاده بغلطاند. پس جلا یک چرخ پیدا کرده بود! معلم می‌خواست برگردد و با عجله به مدرسه برود و زنگ را به صدا درآورد؛ ولی به خودش گفت: «بهر است صبر کنم. وقتی جلا تصمیم بگیرد کاری را بکند، چه کارها که نمی‌کند! نه، بهتر است صبر کنم.»

دوباره به جاده نگاه کرد. چرخ دیگر توی جاده نمی‌غلطید. عوضش کشاورزی دیده می‌شد که جلا را کشان کشان به مدرسه می‌آورد. چرخ هم دیگر دیده نمی‌شد.

آقا معلم دم در مدرسه منتظر ایستاد. جلای ناراضی و کشاورز خشمناک نزدیکتر آمدند. کشاورز نرم گوش جلا را گرفته بود و او را توی جاده دنبال خود می‌کشید. در دست دیگرش چیز قرمزی گرفته بود. به نظریک تکه سفال شکسته پشت بام می‌آمد. معلم منتظر ماند.

عاقبت پس از یک راه‌پیمایی طولانی و رنج‌آور، کشاورز همانطور که گوش جلا را گرفته بود او را به حیاط مدرسه کشاند.

جلا، سرسحت و خطاکار و غضبانی به نظر می‌رسید و همانطور که به مدرسه نزدیک می‌شد با حالتی مبارز طلب معلم را نگاه می‌کرد. در

عین حال سرش را یک وری نگاه داشته بود تا به گوشش فشار دردناکی وارد نشود. حتماً نرمه گوشش از شدت فشار زق زق می کرد.

همانطوری که کشاورز جلا را جلوی آقا معلم نگه داشت جلا با کج خلفی گفت: «من چرخ را ندزدیدم. او می گوید من دزدیدم. ندزدیدم. تو مزرعه فریاد کردم و صدا زدم؛ ولی کسی آنجا نبود. تازه معلوم بود که سالها از این چرخ استفاده نشده. تو گل فرو رفته بود. چونکه این چرخ مدتها زیر آب ریز کپر مانده بود، برای اینکه از جا بکنمش و از آنجا بیرونش بکشم کلی تقلا کردم. و حالا این آقا می گوید که من چرخ را دزدیده‌ام.»

کشاورز با ترش رویی گذاشت جلا حرفش را بزند. آنوقت رو به معلم کرد و پرسید: «اسلاً تو این مدرسه چه خبر است؟ به بچه‌ها یاد می‌دهید که از مردم چر بزدند؟ من داشتم آب روی پشت مزرعه‌ام را گود می‌کردم. همچی که پستم را راست کردم که خستگی‌ام را در کنم بکهر دیدم چرخ دارد نو جاده می‌غلند. به کپر نگاه کردم دیدم چرخ گاری‌ام که به دیوار کپر تکیه داشت نیست و دیدم که این چرخ من است که تو جاده می‌غلند. دو یدم و دو یدم و از روی آب روها پریدم تا بلکه به این آقا پسر برسم! هنوز نمی‌توانم باور کنم! آن هم تو روز روشن؟ وقتی به کپر رسیدم، خوب معلوم است، چرخم نبود و تنها چیزی که جایش بود این بود.» و یک تکه سفال شکسته فرم پشت بام را جلوی معلم انداخت.

جلا روی سفال با ناخنش کنده بود که: «من چرخ گاری را برداشتم که بگذاریم روی پشت بام مدرسه‌مان تا لک لکها روی آن لانه سازند. ما می‌خواهیم لک لکها دوباره به سرا بیایند. من این چرخ را همینکه لک لکها کارشان با آن تمام شد پس می‌آورم.»

جلا سه جاردا

معلم به زور از خنده خودداری کرد. در تمام مدتی که نوشته روی سفال را می‌خواند چشمان غضبناک کشاورز او را می‌پایید. معلم درحالی که راهش را می‌گشود بآرامی گفت: «خوب لااقل کسی که بعد از برداشتن چیزی یادداشت می‌گذارد و زیرش را امضا می‌کند دزد راست راستی نیست. بعلاوه، یک دزد هیچوقت قول نمی‌دهد که چیزی را که دزدیده پس بیاورد! بنابراین باید تصدیق کنی که اگرما تو مدرسه به اینها دزدی یاد می‌دهیم، بهشان یاد می‌دهیم که یکجور دیگری این کار را نکنند.» معلم با خوش خلقی به مردک خندید و گفت: «می‌بینی که جلا خیال داشت آن را پس بیاورد!»

کشاورز با نفرت گفت: «لابد می‌فرمایید من باید برای چرخم آنقدر صبر کنم تا لک لکها لانه‌شان را بسازند و نخم بگذارند؟ آنوقت وقتی کار لک لکها تمام شد تازه می‌توانم دوباره از چرخم استفاده کنم؟ من آن چرخ را لازم دارم. من گاری‌ام را تو بهار و پاییز لازم دارم و وقتی هم می‌گویم لازم دارم، لازم دارم! در واقع قصد داشتم همین امروز بعدازظهر دوباره چرخ را به گاری ببندم. و حالا چرخ تو جاده غلتیده و رفته!» یادآوری غلتیدن چرخ در جاده، دوباره سخت خشمناک‌تر کرد. کشاورز همچنان گوش جلا را محکم گرفته بود.

معلم گفت: «اگر گوشش را ول کنی فرار نمی‌کند. بهت قول می‌دهم. شاید من بتوانم برایت توضیح بدهم که چرا جلا آمد و بدون اجازه تو چرخ را برداشت... بهانه نمی‌آورم، می‌فهمی... فقط توضیح می‌دهم... چونکه به نظر می‌آید که مرد فهمیده‌ای هستی... اینطور به نظر من می‌آید که تو خودت هم یک وقتی بچه‌ای بودی مثل جلا. یعنی پسر بچه‌ای که وقتی تصمیم بگیرد کاری را بکند، هیچ چیز جلودارش نیست. تو خودت وقتی پسر بچه بودی، گاهی چیزی را که نمی‌توانستی

به دست بیاوری ورنه می داشتی؟»

کشاورز تا حدی آرام شد. حتی داشت به خنده می افتاد که فوراً اخمش را توی هم کرد. و به تندی گفت: «چرا، دلم می خواست یک تیرکمان داشته باشم. تمام بچه ها تیرکمان داشتند بجز من. چقدر غصه می خوردم! چون از تمام بچه ها بزرگتر بودم. مادرم اجازه نمی داد تیرکمان داشته باشم.

از دست مادرم، حتی یک قلم تراش هم نداشتم؛ یک قلم تراش تیرکمان برای خودم بسازم. در حالی که از همه بچه ها بزرگتر بودم. درست به همین بزرگی و درشتی این بچه.» با تحسین به جلا نگاه کرد. ادامه داد: «خوب، البته قلم تراش را آحرش گیر آوردم. لازم نبود بپرسید چطور... و تیرکمانم را درست کردم و آنوقت راضی شدم. وقتی قلم تراش را سر جایش می گذاشتم، پدر بزرگم میچم را گرفت. راستش نزدیک بود با همان قلم تراش پوستم را بکند؛ ولی باز هم راضی بودم. چون تیرکمانی را که می خواستم به دست آورده بودم.»

معلم گفت: «خوب حالا دیدی؟ و آنوقت گوش جلا را له هم کردی! و تازه جلا هم به چرخشی که آنقدر دلش می خواست نرسید که نرسید!»

مرد به گوش سرخ ورم کرده جلا نگاه کرد. آقا معلم نقشه بزرگ کشاندن یک جفت لک لک به شرا را برایش تعریف کرد و مرد گوش داد. وقتی معلم حرفش را تمام کرد، مردک با اشاره سر نشان داد که مطلب را درک کرده است. بعد شروع به حرف زدن کرد و گفت: «حالا به شما بگویم» ولی دوباره چشمش افتاد به گوش جلا و وسط حرف خودش گفت: «پسرجان بهتر است یک کهنه سرد روی گوشت بگذاری. بله، حالا می توانم بفهمم که چرا این کار را آنقدر با هیجان

انجام داد؛ ولی همانطور که داشتم می گفتم هنوز هم می تواند چرخ را ور دارد، یعنی بمحضی که هفته آینده کار من با گاری تمام شد می تواند چرخ را ور دارد و تا پاییز نگه دارد. بعد از این هفته دیگر برای مزرعه کوچکم گاری را لازم ندارم تا پاییز.»

جلا با نگرانی از معلم پرسید: «خیلی دیر می شود؟ امروز بعد از ظهر من خودم شمردم دیدم پنج جفت لک لک پرواز می کردند. لک لکها سرعت شروع به آمدن کرده اند و دیگر در آفریقا، در بین کرگدنهایی که حرفشان را برایمان زدید، لک لکی باقی نمی ماند.» و بعد با اشتیاق برای کشاورز توضیح داد و گفت: «لک لکها در آفریقا بین شیرها و اسب ماهیها و گورخرها زندگی می کنند؛ اما اگر بیایند اینجا، درست در دهکده با ما زندگی می کنند.» بعد با غم زدگی اضافه کرد: «البته اگر بیایند.»

معلم گفت: «آره می ترسم یک هفته خیلی دیر باشد.» به طرف کشاورز رو کرد و گفت: «جلا می تواند در کاری که گاری در مزرعه برای شما می کند بهتان کمک کند؟ به نظر من او برای مزاحمتی که برای شما به وجود آورده حداقل این اندازه به شما بدهکار هست. اگر او بتواند به شما کمک کند یک هفته طول نمی کشد تا شما اجازه بدهید ما از چرخشان استفاده کنیم.»

کشاورز فوراً گفت: «معامله جوش خورد. بمحضی که برگردم چرخ را به گاری می بندم و جلا می تواند دوشنبه یا همین الان بیاید به من کمک کند. بسته به میل خودش است.»

جلا ایستاده بود و در فکر فرو رفته بود و گوشش را که زق زق می کرد مالش می داد. با احتیاط از کشاورز پرسید: «هنوز هم بلدی تیرسازی؟ من یک کمان دارم، ولی تیر ندارم.»

مرد گفت: «آه البته. درست در امتداد آب رویی که پشت حیاط من است و داشتم گودش می کردم بته های گز زیاد است، اگر تیر لازم داری من بهت یاد می دهم چطوری می شود ساخت. به جیب خودش دست مالید و با خنده گفت: «من حالا خودم یک قلم تراش دارم.»

جلا با خوشحالی قول داد: «می آیم. ولی شاید بهتر باشد امروز بعد از ظهر بروم و دنبال چرخ گاری دیگری بگردم. لک لکها سرعت دارند می آیند.» و برای گرفتن تأیید به معلم نگاه کرد.

کشاورز گفت: «هر طور صلاح خودت است.» و با قدمهای گتاد دور شد.

جلا با هستگی به نرمه گوش آسیب دیده اش دست کشید و با افتادگی به معلم توضیح داد: «من خیال نداشتم آن را بدزدم؛ ولی کسی آنجا نبود که ازش اجازه بگیرم و چرخ هم آنجا بود... صدایش کم کم ضعیف شد و بریده بریده گفت: «بهتر است بروم باز هم بگردم.» و دور شد.

آقا معلم پشت سرش صدا زد و گفت: «ببین، ولی بدون اجازه و رنداری! اگر وسوسه شدی فقط گوشت را فشار بده.»

هر دوی آنها کمی خندیدند. بعد جلا برگشت و رفت و آقا معلم هم به مدرسه برگشت. در موقعی که جلا داشت حیاط مدرسه را می پیمود بالای سرش چهار لک لک در آسمان می پریدند. جلا به صدای بلند رو به معلم گفت: «حالا دیگر چهار تا چهار تا می آیند.» و متوجه شد که مشتایش را به سمت آنها گره کرده و می گویند: «یعنی برای اینکه تو شرا بمویی باید با تیر بیندازمتان زمین؟»

چشمش به کالسکه بچه ایلکا که گوشه حیاط مدرسه بود افتاد. کمانش در میان کاهها افتاده بود. فکر کرد اگر لک لکها در شرا توقف

نکنند شاید آنها را به این کار وادار کند، شاید آنها را با تیر و کمان به زمین بیندازد. شاید راهش این باشد. آنها را نکشد؛ ولی به پایین بکشانند و تا وقتی که روی پشت بام مدرسه چرخ می نگذاشته اند، آنها را در قفس نگه دارد.»

در باز مدرسه را برانداز کرد. نوک پا و دزدکی از حیاط مدرسه گذشت و به گوشه ای که کالسکه بچه در آنجا قرار داشت رفت و کمان خود را برداشت. سرش را پشت پرچینها دزدید و از راهی غیر مستقیم که از دیدرس پنجره های مدرسه به دور بود— از میان دشتها عازم مزرعه شد. مزرعه ای که چرخ در آن بود و بوته های گز فراوان برای کماتش در حاشیه آن رو دیده بود.

۵

پی‌رو دیرک و درخت گیلاس

اتگار دو جاده مختلف هم نمی‌توانست پی‌رو دیرک را از هم جدا کند. آن دو با احساس وظیفه در جاده‌های متفاوتی که معلم برای آنها تعیین کرده بود به راه افتادند. دیرک جاده اصلی را در پیش گرفت که به شمال می‌رفت و به دهکده «ترناد» می‌رسید. به پی‌رو جاده خاکی باریکی محول شده بود که راه پر پیچ و خم و زاویه‌دارش از شرا به طرف جنوب می‌رفت. در مسیر این جاده کوچک چهار مزرعه بود. پی‌رو از هر چهار مزرعه بازدید کرد ولی فایده‌ای نداشت. ظاهراً کشاورزان چرخ گاری یدکی نگه نمی‌داشتند.

آخرین کشاورز به پی‌رو گفت: «تمام چرخهایم زیر گاریها بسته شده‌اند یعنی همانجا که لازمشان دارم. فکر نمی‌کنم چیزی بی‌فایده‌تر از یک گاری بی‌چرخ باشد، مگر یک آدم بی‌پا!»

این آخرین مزرعه بود. بعد از آن این جاده کوچک خاکی به شکل نیم‌دایره دور و دراز ادامه می‌یافت و ناگاه از جاده دهکده ترناد که دیرک در پیش گرفته بود، سر در می‌آورد.

پی‌رو در میان سبزه‌ها به زمین نشست و منتظر دیرک شد. احتمالاً دیرک هنوز از این نقطه نگذشته بود؛ چون در مسیر جاده ترناد خانه‌ها و

مزارع بسیاری قرار داشت — پی بر مدت زمان زیادی در سکوت نشست، با تنبلی با خودش فکر کرد که آیا کشاورز وقتی از بی فایده بودن آدم بی پا حرف می زد مقصودش جانوس بی پا بود یا نه؟ پی بر افکارش را با صدای بلند بازگو کرد و گفت: «اصلاً جانوس را می شناسد؟» فکر می کرد حتماً باید خیلی وحشتناک باشد که آدم حتی یک پا نداشته باشد، چه برسد به هر دو پا. جانوس مثل سایر مردان شرا ماهیگیری می کرد. یک روز از عرشه کشتی بیرون افتاده بود و درست در همین موقع کوسه ای سر رسیده بود و هر دو پایش را با چکمه و همه چیز کنده بود. پی بر دهانش را کاملاً باز کرد و با دندانهایش ادای گاز گرفتن را در آورد. می توانست صدای به هم خوردن دندانهای خود را در سکوت بشنود. با دستش لبه دندانهایش را لمس کرد و با خود گفت: «خدایا! با یک گاز چکمه و همه چیز را!» ولی حالا از آن به بعد جانوس دائماً در یک صندلی چرخ دار یا در خانه اش و یا در حیاطش می نشست. آدم پستی شده بود... پست ترین آدم شرا. پی بر ناگهان به جلو خم شد و با کناره دستش ادای بریدن پایش را در آورد. سعی کرد مجسم کند پا نداشتن چه حالی دارد. مسلماً هیچ لطفی نداشت. حتماً او هم پست می شد. بله، خیلی احمقانه بود که بنشینند و چنین فکری بکنند. این جایی که نشسته بود چقدر ساکت بود! به پاهای خودش خیره شد. انگار حتی فقط فکر کردن راجع به این چیزهای احمقانه پاهایش را بی حس و کرخت می کرد. شاید علتش این بود که مدت زیادی به یک حالت نشسته بود. با عجله تغییر حالت داد و چهار زانو نشست. از اینکه می توانست پاهایش را زیر بدنش تا کند خوشحال بود. چونکه به آن حالت نشستن، او را بی پا نشان می داد. با دلهره از احساس کرختی پاهایش — که پهلوی خودش مجسم می کرد آنها را بریده اند — کیف می کرد. در سکوت به دور و بر

خود نگاه کرد. فکر کرد چطور می تواند بی پا به خانه برگردد. پیش خود، خودش را مجسم می کرد که در جاده خاکی پیچ و خم دار می خزد و کنده های پاهایش پشت سرش به زمین کشیده می شود. ناله کرد. فوراً کوشید ناله اش را به خنده تبدیل کند؛ ولی در سکوت عمیق بیرون شهر صدایش چون غرش به نظر می آمد. با خودش گفت: «آهان، بیریدش!»
وقتی تنها بود و دیرک همراهش نبود همیشه این اشکال را داشت. همیشه در افکار ترس آور و احمقانه و ناامید کننده فرو می رفت. پاهایش را از زیر بدنش بیرون کشید. یکی از پاهایش انگار با نیش سنجاق از پایین تا بالا سوزن سوزن می شد. انگشتش را در پایش فرو کرد و سرتاسر پایش را دست زد تا بیند همه پایش کمرخت شده یا نه. بقدری در سرگرمی کوچک تنهایی اش غرق شده بود که متوجه نشد دیرک از لابلای علفهای کنار جاده دزدکی به طرف او می آید. ناگهان سایه دیرک روی پاهای پی یر افتاد. پی یر جا خورد. سر خود را بلند کرد و به دیرک زد.

دیرک گفت: «لابد داری دنبال چرخ گاری می گردی؟»
پی یر به سردی به برادرش گفت: «خوب من هم چرخنی دنبال تو نمی بینم!» دیرک به سختی او را ترسانده بود.

— نه، ولی لااقل دارم می گردم و نگرفتم روی علفها بنشینم!
پی یر گفت: «خوب اگر پا نداشتی که نمی توانستی خیلی دور دورها را بگردی!»

دیرک گفت: «هان؟»

پی یر فوراً موصوع را عوض کرد و گفت: «خوب، من جاده ام را تمام کردم. این جاده توست حالا تو هم برو و مال خودت را تمام کن. من همینجا منتظرت می مانم.»

دیرک خشمش ترکید و گفت: «چه خوب من هم از خدا می‌خواهم. همینجا بمان. لابد نمی‌دانی که این جاده صاف می‌رود به ترناده؟» پی‌یر به خاطر آنکه دیرک او را ترسانده بود می‌خواست تلافی کند، گفت: «خوب شاید هم تو ترناده چرخهای خوبی پیدا کنی!» ولی درخفا از اینکه دیرک آنجا بود نفس راحتی کشید. وقتی همراه دیرک بود هرگز دچار توهمات احمقانه‌ای مثل نداشتن پا و اینجور چیزها نمی‌شد. از جا بلند شد و گفت: «من همراهت می‌آیم دیرک.»

یک لحظه بعد پخش زمین شد و نفس زنان گفت: «دیرک، پاهایم، پاهایم دیگر بدنم را نگه نمی‌دارد.»

دیرک با بی‌حوصلگی گفت: «خواب رفته. چونکه تمام بعدازظهر روی پاهایت نشسته بودی.»

پی‌یر نفسی به راحتی کشید و گفت: «آره همینطوره.» ولی این موضوع یک لحظه او را ترسانده بود. به دیرک گفت: «می‌دانی، یک لحظه فکر کردم پا ندارم.»

دیرک گفت: «پا که داری، فقط شعور نداری.»

پی‌یر با خشم گفت: «د؟ که اینطور!» و بعد خندید و گفت: «آه حدایا، خوشحالم که پیدایت شد دیرک. من خوشم نمی‌آید تو جاده‌ها راه بیفتم و تنهایی کاری بکنم.»

دیرک گفت: «من هم همینطور. ولی بیا دیگر. بیا راه بیفتم.»

پی‌یر پرسید: «برویم ترناده؟ ما نمی‌توانیم قبل از تاریک شدن هوا برگردیم، من با نشستن در اینجا گرسنه‌ام شده ناهار خوب نخوردم، خیلی هیجان داشتم. بیا برویم خانه و از مامان خوردنی بگیریم.»

دیرک دچار تردید شد و موافقت کرد. گفت: «خیلی خوب من هم گرسنه‌ام؛ ولی باید از اینجا تا خانه و از خانه تا اینجا بدویم، و بعد اگر

لازم شد صاف می‌رویم ترناد و این طرف و آن طرف پرسه نمی‌زنیم!»
پی‌یر و دیرک در کنار هم تمام راه را تا شرا دویدند. بالاخره در
خیابان دهکده کمی از سرعت خود کم کردند و با سرعتی که آنها را به
نفس نفس می‌انداخت به راه رفتن ادامه دادند. خیابان ساکت و خالی
بود. هیچ جا صدایی نبود. هیچ جنبشی دیده نمی‌شد.

دیرک با احساس گناهکاری گفت: «همه برای جستجو رفته‌اند
بیرون شهر ولی این وسط فقط تو یکی باید گرسنه بشوی؟»
— خوت هم که گفتی گرسنه‌ای!

— آره، ولی تا وقتی تو یادم نینداخته بودی نبودم.
ناگهان سکوت دهکده به هم خورد. صدای مهبی بنگ صدا کرد و
صدای به هم ساییدن و به هم خوردن فلز به گوش رسید. بعد صدا قطع
شد. یک لحظه سکوت برقرار شد. بعد صدای مهبی درهم شکستن چیزی
برخاست. دیرک و پی‌یر به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. دیرک با
رضایت گفت: «تیرش خطا رفت، پسر، صدایش را شنیدی، شنیدی
چطور سنگش به نرده خورد؟ اگر به یک پرنده خورده بود یک پر هم ازش
باقی نمی‌ماند.»

پی‌یر گفت: «جانمی!»

آن دو در خیابان ایستاده بودند و گوش می‌دادند و می‌خندیدند. و
منتظر چیزهایی بیشتر از آن بودند. خیلی خوب می‌دانستند چه اتفاقی
افتاده. این جانوس بود. گیل‌اسهای درخت جانوس شروع به رسیدن کرده
بودند و پرنده‌ها به گیل‌اسها حمله برده بودند. ولی مثل هر بهار دیگر
جانوس زیر درخت گیل‌اس نشسته بود و در کار حفظ گیل‌اسهایش بود.
هر بهار «جانا» زن جانوس، ناچار بود از درخت گیل‌اس بالا برود و
طناب درازی را که قطعه‌های حلبی در آن به نخ کشیده شده بود از

بالا ترین شاخه ای که تحمل وزن بدن او را داشت آویزان کند. جانوس نمی توانست این کار را بکند... پا نداشت. از اولین روزی که گیلاسها شروع به تغییر رنگ می کرد جانوس در صندلی چرخ دارش می نشست و هر وقت پرنده ای به درخت نزدیک می شد طناب را می پیچاند و حلیها را به صدا در می آورد. صدای حلیها اغلب پرنده ها را نار و مار می کرد به جز کلاغ زاغی. کلاغ زاغی آنقدر نترس و باهوش بود که به درخت حمله کند و علی رغم تمام سر و صداها و تلق تلقها و خش خشها گیلاس بدزدد. برای کلاغ زاغیها و پسر بچه ها جانوس روش دیگری به کار می بست.

در کنار صندلی چرخ دارش همیشه یک کپه کوچک سنگ ریخته بود. این سنگها برای کلاغ زاغی و پسر بچه ها بود. دور تا دور حیاط کوچک جانوس نرده های تخته ای بود. روی این نرده ها با میخ و چیزهای برنده و سرشکسته بطری دندان دندانه شده بود؛ ولی علی رغم تمام میخها و بطری شکسته ها، درشای خشک و خالی، این درخت گیلاس برای پسر بچه ها و سوسه عظیمی بود. درخت گیلاس جانوس تنها درخت میوه شرا و تمام ناحیه دریایی اطراف بود. درشرا یک پسر بچه و یک پرنده بندرت میوه می خوردند، و به همین علت، در تمام فصل بهار جانوس همه اش زیر درخت گیلامش زندگی می کرد!

جانوس خیلی قبل از آنکه گیلاسها برسد شروع می کرد به جعبه بندی؛ چونکه حتی گیلاسهای کال هم برای پرنده ها و پسر بچه ها و سوسه انگیز بود. آخر گیلاس کال از هیچ چیز که بهتر بود! و اگر با نرده ها و میخها و شیشه شکسته ها نمی شد حساب پسر بچه ها را رسید، یک کپه سنگ که زن جانوس جمع می کرد، دم دست بود. جانا وقتی از دوره فروشی نان در حومه دهکده به خانه برمی گشت سر راهش سبد نان

را از سنگهای جاده خاکی دهکده پرمی کرد. هر شب مهمات روز بعد را برای جانوس تدارک می دید و جانوس هم در پرتاب کردن سنگ به هر پسر بچه ای که سعی می کرد به زحمت و بدون آنکه زخمی بشود یا لباسش را پاره کند، خودش را به بالای نرده برساند تردید نمی کرد.

در طی سالیان، پرتاب کردن سنگ به پرنده ها و پسر بچه ها هدف بزرگ جانوس شده بود. حتی جلای تنه گنده با همه کوششی که کرده بود نتوانسته بود موفق شود. و اگر جلا نتوانسته بود، پس چه کسی می توانست؟ جلا همیشه داستانش را تعریف می کرد. تعریف می کرد که چطور یک دفعه از نرده ها بالا رفت و فقط شلوارش یک شکاف بزرگ برداشت و افتاد توی حیاط جانوس. اول کسی متوجه اش نشد. جانوس زیر درخت گیلاس به خواب رفته بود. جلا نوک پا به طرف درخت گیلاس و جانوس رفت. ولی ناگهان یک کلاغ زاغی منحوس روی درخت گیلاس شروع به جیغ زدن کرد... و انگار حتی قبل از اینکه جیغش بلند شود... جانوس کاملاً بیدار شده بود. جلا و جانوس یک لحظه به همدیگر خیره شدند. بعد جلا برگشت به طرف نرده عقبی شروع به دویدن کرد. بقدری ترسیده بود که با شدت خودش را روی نرده انداخت. جانوس روی صندلی چرخ دارش بی حرف او را تعقیب کرد. هر بار جلا این داستان را تعریف می کرد می گفت: «نمی توانی باور کنی! اما تو آن حیاط که دورتا دورش را تخته بلند گرفته بود، جانوس بی پا با صندلی چرخ دارش مرا دنبال می کرد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند... من فقط کنار نرده ایستادم و گذاشتم مرا بگیرد... فلج شده بودم!»

و بعد چه اتفاقی افتاد؟ حتی حالا بعد از یک سال جلا زیاد خوشش نمی آمد راجع به آن حرف بزند. ولی گویا جانوس، جلا را گرفته بود و او

را روی کنده زانوهای بریده‌اش گذاشته بود و حسابی کتکش زده بود. خود جلا اینطور می‌گفت: «وقتی از زدن من دست کشید دیگر فلج نبودم... فقط نمی‌توانستم راه بروم! این مرد، سنگین‌ترین دستهای دنیا را دارد... و ابدأ یک کلمه هم حرف نزد.»

جلا دیگر هرگز این کار را امتحان نکرد.

در عقب، توی حیاط نرده‌دار، یک بار دیگر حلیها شروع به جیرینگ جیرینگ و خش‌خش کرد. دیرک گفت: «بیا، دیگر باید برویم.»

ولی پی‌یر ایستاد و به نرده‌های بلندی که جانوس در پشت آنها نشسته بود خیره شد. مثل اینکه صدای دیرک را نشنید. کمی دولا شده بود و با حواس پرت دستش را به پایش می‌کشید و زل زده بود. ناگهان گفت: «می‌دانی چیه دیرک؟ آقا معلم گفت همه جا را بگردیم، نگفت؟ خوب یک چیز مسلم است: هیچکس نمی‌داند تو آن حیاط چیه. فقط فرض کن آنجا یک چرخ وجود داشته باشد.»

دیرک گفت: «اگر هم چرخ آنجا باشد، چطور ورش می‌داری؟ اصلاً برای اینکه بینی هست یا نه، چطوری وارد حیاط می‌شوی؟ ولی حالا خود او هم علاقمند شده بود. ایستاده بود و برادر نقشه کشش و نرده‌های بلند را برانداز می‌کرد. گفت: «اگر جلا نتوانسته باشد، خیال می‌کنی تو بتوانی؟»

— آره حق با تو است؛ ولی جلا تنها بود. ما دو نفریم. با هم این کار را می‌کنیم.

— چطور؟

— خوب، تو باید از طرف پشت حیاط از نرده‌ها بالا بروی. دیرک گفت: «تا سرم با یک قلوه سنگ داغان بشود؟ آه نه متشکرم.»

— نه، تو که راست راستی از نرده‌ها بالا نمی‌روی، فقط سر و صدا

راه می اندازی. مثل اینکه می خواهی از نرده ها بالا بروی؛ ولی سرت ر از نرده ها بالا نمی بری، فهمیدی؟ بعد وقتی جانوس سر و صدای تور شنید، به احتمال زیاد، صدلی چرخ دارش را به طرف نرده های پشتی می چرخاند و منتظر می ماند تا تو از نرده ها بالا بروی و او بتواند تو را با سنگ بزند. و اگر تو سر و صدای زیادی راه بیندازی و طوری مشغول بالا رفتن باشی که وانمود کنی که نمی توانی بالا بروی، جانوس نمی شنود که من در حیاط بزرگ پشت خانه اش را می کنم. آنوقت من می توانم بسرعت بخزم تو و نگاهی به آن دور و ورها بیندازم. حتی شاید چند تا گیلانی هم بچینم، فهمیدی؟ جانوس نزدیک کیسه سنگهایش نمی نشیند، نزدیک نرده منتظر تو می ماند و اگر هم برگردد و مرا ببیند، من از در بزرگ فرار می کنم.»

— البته اگر مثل جلا فلج نشی، فرار می کنی.

— فلج نیستم. وقتی بیرون دهکده منتظر تو نشسته بودم پیش خودم مجسم کردم که پا نداشتن چه حالی دارد و بی پا بودن تا چه حد آدم را ناراحت می کند. پی یر از توضیح مطلب دست کشید؛ کلمات مناسبی برای این کار پیدا نمی کرد. توضیح آن حتی برای دیرک هم مشکل بود. دیرک به او نگاه کرد. از لیش تأیید کرد و گفت: «خوب این هم نقشه ای است. اگر تو جرئت می کنی، من هم جرئت می کنم.» آنگاه دیرک به نرده های عقبی نگاه کرد.

پی یر کفشهای چوبی اش را بیرون آورد. کفش در دست، پشت سر دیرک پاورچین تا در بزرگ بلند که میان نرده های چوبی بلند کار گذاشته شده بود پیش رفت. در آنجا قوز کرد و منتظر ماند تا برادرش علامت بالا رفتن از نرده ها را به او بدهد. سعی کرد از شکافی به حیاط نگاه کند؛ در حیاط جنبشی ندید. حالا صدای دیرک را می شنید.

دیرک کفشهای چوبی اش را به نرده ها می زد و صدای خش خش در می آورد. مثل صدای سر خوردن پس از بالا رفتن. پی بر گوشش را به در بزرگ چسباند و گوش داد ببیند آیا جانوس صدلی چرخ دارش را به طرف نرده های عقبی می چرخاند یا نه. بالاخره صدای غرغر صدلی چرخ دار را شنید. در حیاط صدای دیگری نبود. خود جانوس با سکوت مرگباری یکجا می نشست بعد دیرک دوباره علامت بالا رفتن را تکرار کرد، انگار کسی باز هم سعی می کند از نرده های چوبی بالا برود. صدای غرغر صدلی چرخ دار کم کم در طرف عقب حیاط محو می شد. پی بر از جا برخاست. تسمه در بزرگ را باز کرد. و بسرمی در را گشود. از شانش، لولاها صدا نکرد. پی بر برای اینکه از پشت در دیده نشود، در بزرگ را بیشتر از آن اندازه که برای گذشتن از آن لازم بود، باز نکرد. کفشهای چوبی اش را در دست داشت.

حالا پی بر توی حیاط نرده دار بود. نقشه اش گرفته بود. کیسه کوچک سنگ نزدیک درخت گیلان بود؛ ولی جانوس خیلی از آن دور بود. جانوس نزدیک نرده عقبی به بالا خیره شده بود و منتظر بود دیرک سرش را از پشت آن بالا بیاورد. پی بر نگاه کنجکاوی به اطراف انداخت. از درخت گیلان نکه حلیهای براق بسیاری آویزان بود و درخت پر از گیلانهای کال بود. انتهای طناب زیر درخت گیلان تاب می خورد. در گوشه حیاط کبری وجود داشت. در حیاط چرخ می دیده نمی شد. مگر آن که توی کپر پنهان مانده باشد.

پی بر با پاهای جوراب پوشیده، نوک پا و دزدکی، به طرف درخت گیلان رفت. پی بر همانطور که به طرف درخت گیلان می خزید چشمانش را به پشت بی حرکت جانوس دوخته بود. ناگاه قلبش ایستاد. دیرک حالا راستی راستی شلوغ می کرد یعنی یکی از دستهایش را روی

نرده انداخته بود تا بتواند صدای بالا رفتن و لگد زدن را خوب در بیاورد. پی بر انگشتان او را می دید که کورمال کورمال لابلای میخها و بطری شکسته ها دنبال جای مناسبی برای چسیدن می گشت و جانوس هم همینطور نشسته بود و دستی را که کورمالی می کرد می پایید. دیرک نبایستی این کار را می کرد! راستی چه اش شده بود؟

در این وقت جانوس بازویش را عقب کشید. سنگی در دست داشت. با خودش سنگی برداشته بود. دست دیرک را نشانه گرفته بود— حتماً دست دیرک را له می کرد!

پی یز فریاد کشید: «دیرک، پیرپاین!»

فقط یک آن پس از فریاد پی یز دست ناپدید شد و جانوس در صندلی چرخ دارش چنان سریع چرخید که باورکردنی نبود.

پی یز زیر درخت گیلان ایستاده بود و با دستهای بی حس، کفشهای چوبی اش را در چنگ می فشرد؛ اما از ترس هنوز وامانده بود. از جانوس چشم برداشت و سرعت به طرف در بزرگ شروع به دویدن کرد.

جانوس با خشونت فریاد کشید: «وایسا. با توام. درست همانجا وایسا وگرنه تو را هم با سنگ می زنم.» جانوس باز هم سنگ داشت! پی یز با هستگی برگشت و با جانوس روبرو شد. همینطور عاجز آنجا ایستادن و منتظر ماندن که مرد بی پایید و او را بگیرد، وحشتناک بود. چشمهای پی یز با لرزش به طرف در بزرگ برگشت. در بزرگ بسته شده بود!

جانوس بسرودی گفت: «حتی امتحانش نکن! این در طوری درست شده که از تو و او نمی شود. این تله کوچک را من درست کردم که اگر پسر بچه ای وارد اینجا بشود تا ضرب شست مرا نبیند، نتواند از این بیرون برود.»

پی بر آب دهانش را فرود داد ولی حرفی نزد، نمی توانست هم بزند. از ترس میخکوب شده بود. ایستاده بود و به جانوس چشم دوخته بود. بعد جانوس آمد صاف جلوی او توقف کرد و گفت: «که حالا دو نفری می خواستید حقه بزنید؟ یکی تان حواس مرا پرت کند و آنوقت، آن یکی درست پشت سر من گیلاسهایم را بدزدد؟ خیلی زرنکید؟»

پی بر با ناامیدی گفت: «نه» و مجبور شد دوباره — قبل از آنکه بتواند صدایی از گلویش بیرون بیاورد — آب دهانش را فرو دهد. گفت: «نه جانوس، ما نمی خواستیم...»

جانوس پرسید: «نمی خواستید چی؟»

— نمی خواستیم گیلاسهایت را بدزدیم. باور کن جانوس. فقط دنبال یک چرخ گاری می گشتیم. ما حتی فکر گیلاسهایت را هم نکرده بودیم.»

— ببینم، خیلی زرننگی نه؟ نه تنها برای آمدن تو حیاط کلک خوبی سوار کردی، بلکه دزدکی آمدی یک چرخ گاری پیدا کنی و نه گیلاس؟ اما نه. گیلاس نه! جانوس خنده خشن و ناخوشایندی کرد و گفت: «چرخ گاری!»

جانوس با لحنی حرف می زد که انگار خوشتر آمده بود؛ ولی خوشش نیامده بود. این خنده هم خنده نبود؛ تهدید بود. از بد دهنی و غرش و ناسزاگویی جانوس ترس آورتر بود.

بعد جانوس به جلو خم شد و بدقت پی بر را نگاه کرد و گفت: «ببینم تو یکی از آن دوقلوها نیستی؟ شما دو نفر همه کار را با هم می کنید، مگر نه؟ خوب، بسیار خوب، خیلی عالی شد! پس حالا باید هر چی به سرتان می آید، به سر دوتایی تان بیاید. برادرت را صدا کن!»

پی بر با ناامیدی گفت: «نه!»

— به من نه نگو. صداش کن! بازوی عظیم جانوس جلو آمد. با یک حرکت نیرومند، پی‌یر را گرفت و فقط با یک دست او را پیچاند و انداختش روی دامنش. پی‌یر روی کنده زانوهای او افتاده بود. جانوس باز گفت: «برادرت را صدا کن!»

پی‌یر با لجباجت گفت: «نه» ولی صدایش نیمه فریادی بود. از پشت در بزرگ دیرک فریاد زد: «صبر کن جانوس دارم می‌آیم.» حتماً پشت در بزرگ قوز کرده بود و گوش می‌داد... در بزرگ باز شد. دیرک به درون حیاط آمد. در پشت سرش بسته شد.

دیرک جلوی صندلی چرخ دار ایستاد و مواظب بود از دسترس جانوس دور باشد. پی‌یر سرش را برگرداند و به بالا، به دیرک نگاه کرد. آن دو با ناامیدی به همدیگر نگاه کردند. دیرک با التماس گفت: «قسم می‌خورم جانوس. ما راستی راستی این کار را برای گیلان دزدی نکردیم. باور کن. باور کن. همانطور که پی‌یر گفت، ما واقعاً دنبال چرخ گاری می‌گشیم.» و آنوقت اضافه کرد:

«آه، ممکن بود چند تا گیلانی هم بچینیم. ولی ما به قصد پیدا کردن چرخ گاری آمده بودیم.» و بعد توضیح داد: «برای لک لکها.» جانوس گفت: «یک کمی بیشتر حرف بزن. خوشم می‌آید. تو هم مثل برادرت ناقلایی.»

دیرک حرف زد. جدی حرف زد. گفت: «ما می‌خواهیم کاری کنیم که لک لکها دوباره به سراغ برگردند. می‌خواهیم یک چرخ روی پشت بام مدرسه‌مان بگذاریم. همه جا دنبالش گشیم. بعد به فکر افتادیم که کسی جرئت نمی‌کند تو حیاط تو نگاه کند. و اگر تو یک چرخ داشته باشی...» دیرک با ناامیدی حرف می‌زد که شاید تنبیه پی‌یر را به عقب بیندازد. جانوس نشسته بود و گوش می‌داد.

دیرک تمام حرفهایش را دوباره از سر گرفت. تمام نقشه‌هایشان را شرح داد. برای جانوس از لک‌لکها و زندگی آنها در افریقا، میان شیرها و کرگدن‌ها و اسب‌ماهیها، تعریف کرد. دیرک کلمات را حسابی کج و کوله بیان می‌کرد. بعد دیگر حرفهایش ته کشید. چیز دیگری برای گفتن نداشت. این بود که عاجزانه اضافه کرد: «فقط یک خرده فکر کن.

در افریقا لک‌لکها بین حیوانات درنده زندگی می‌کنند؛ ولی اینجا آنها درست وسط مردم زندگی می‌کنند.»

تعجب‌آور اینکه جانوس گفت: «خوب راستش اگر از من پرسید، زندگی کردن بین مردم، شجاعت بیشتری می‌خواهد.» ناگهان پی‌یر را بلند کرد و به زمین گذاشت و به او گفت: «می‌دانی، گمانم کم‌کم دارم حرفهای شما دو تا را باور می‌کنم. هیچکس نمی‌تواند چنین داستانی را از خودش در بیاورد که دنبال چرخ اینجا آمده و نه دنبال گیل‌اس، پس حتماً باید راست باشد؛ ولی حالا راستش را به من بگوید، خیال داشتید چند مشت گیل‌اس هم بچینید یا نه؟»

دیرک با حجب سرش را تکان داد و آهسته گفت: «با وجودی که هنوز کالند، نمی‌دانم چطور می‌توانستم از شان بگذرم و بگذارم همینطور از درخت آویزان بمانند!»

جانوس به پی‌یر گفت: «خوب حالا بهتر شد. تو برادر راستگویی داری. هیچ بچه‌ای اگر پایش به اینجا می‌رسید، نمی‌توانست از گیل‌اسها بگذرد، ولی تونه. — تو حتی به گیل‌اسها فکر هم نکرده بودی!»

صورت پی‌یر سرخ شد. از زور ترس پایش را مالید و بالاخره گفت: «معلوم است که فکرش را کرده بودم؛ ولی تو مرا گرفته بودی، او را که نگرفته بودی! شاید هم متوجه نشده باشی که کفش چوبیه‌ایم را تو دستم گرفته‌ام.»

جانوس گفت: «برای اینکه دزد کی پشت سر من بیایی تو حیاط و من صدای پایت را نشنوم؟»

پی‌یر کمی پا به عقب گذاشت و گفت: «نه، برای اینکه بتوانم کفشها را مثل برق پر از گیلان کنم.»

عجیب این بود که جانوس سرش را به عقب برد و به قهقهه خنده سر داد و بالاخره پس از مدتی خندیدن گفت: «که اینطور؟ حالا بیشتر جور در می‌آید. تعجب می‌کردم که تو این بهاری چه به سر شما پسر بچه‌ها آمده... هیچ پسر بچه‌ای دنبال گیلانهای من نیست. فقط این سارهای منحوس و تمام پرده‌های دزد، گاه و گداری هم یک کلاغ زاغی پیدایش می‌شود— در مقابل شما، او پرندۀ پاک بازی است. حاضر است برای یکی دو تا گیلان سرش را هم به باد بدهد؛ ولی پسر بچه‌ها نه. شما دو نفر اولین کسانی هستید که سراغ گیلانها آمدید. حالا فهمیدم که توفکر چرخ گاری بودید!»

پی‌یر گفت: «راستش تقریباً هم داشتیم موفق می‌شدیم.»
دیرک برای اینکه هشداری به پی‌یر بدهد، سقلمۀ محکمی به پهلوی او زد. جانوس بآرامی تمام گفت: «آره. باید تصدیق کنم که اگر برای نجات برادرت فریاد نکشیده بودی موفق هم می‌شدی.»
پی‌یر گفت: «مجبور بودم. نمی‌توانستم بگذارم دستش را خرد کنی.»

جانوس که جا خورده بود گفت: «خیال می‌کنی این کار را می‌کردم؟ نه پسر. گمان می‌کنم من خیلی بیشتر از آن نگرانم که بخوام دست و پای کسی را خرد کنم. بینم، راستی شما بچه‌ها اینطور در بارۀ من فکر می‌کنید؟»

پی‌یر دستپاچه شد. به پایین نگاه کرد و بشدت به چرخهای صندلی

جانوس خیره شد.

جانوس فوراً موضوع را عوض کرد و گفت: «لک لک؟ این هم یک پرنده نجیب دیگر است که از آن گیلان دزدهای پست نیست. خیلی دلم می خواهد لک لکها دوباره روی پشت بامهای شرا پرواز کنند. ولی شما می گوید که هیچ جا یک چرخ گاری پیدا نکردید؟ خوب من هم چرخ برایتان ندارم. تنها چرخهایی که دارم اینهایی است که زیر این صندلی وصل است.» ناگهان سر پی بر فریاد کشید و گفت: «اوهوی! اینجوری به این چرخها نگاه نکن. ان شاء الله به این فکر نبودید که چرخهای صندلی یک آدم بیچاره بی پا را بدزدید؟ بودید؟»

پی بر فوراً گفت: «این چرخها خیلی کوچک است.»

جانوس خندید و گفت: «پس فکر آنها را هم کرده بودید؟»

پی بر کمی جلو آمد و با لحنی جدی پرسید: «جانوس، کومه هر دو پای تورا با یک ضربه کند؟»

جانوس بکه خورد و پرسید: «شما بچه ها راجع به من، این حرفها را با هم می زنید؟»

پی بر سرخ شد. دیرک از پشت سقلمه ای به اوزد؛ ولی دیگر دیر شده بود و پی بر مجبور بود تا آخرش پیش برود، گفت: «بله. و بچه ها می گویند که همین تورا اینطور رذل کرده.» ناگهان متوجه حرف خود شد و گفت: «نه اینکه من... راستش می دانم که اگر من هم دو تا پا نداشتم بد می شدم.» این را گفت و تا نوک موهای قرمز سرخ شد، گفت: «من کمی راجع به این موضوع فکر کرده ام و خیال می کنم تا حدودی بدانم بی پا بودن چه دردی دارد و...» و صدایش کم کم ضعیف شد. کلماتی برای شرح آن نداشت. احمقانه بود که برای جانوس تعریف کند در کنار جاده، چه چیزهای وحشتناکی پیش خودش مجسم کرده

بود. جانوس گفت: «آه معلوم است» و به طرز غریبی به پی یر نگاه کرد و گفت: «تو بچه عجیبی هستی. خوب، که تو هم بد می شدی؟ شاید هم اگر پاهای مرا کوسه کنده بود آنقدرها هم بد نمی شدم. اگر اینطور بود، اقلأ می ارزید راجع بهش فکر کنم و تا حدی هم افتخار کنم. ولی کار، کار کوسه نبود. پاهای مرا یک پشه از بیخ کند.»

دیرک از روی ناباوری خنده ریزه ای کرد. پی یر هم خنده ریزی تحویل جانوس داد.

جانوس بسادگی گفت: «واقعأ اینطور است. یک شب وقتی خواب بودم، یک پشه کوچولوی منحوس هر دو پایم را گزید. لابد جای نیشش را خارانده بودم و خونم مسموم شده بود. پهلوی دکتر هم رفتم. انگار از دکترها یک جور ترس داشتم. آنوقت مجبور شدند هر دو تا پاهایم را بزنند.»

دیرک گفت: «وای خدایا، جانوس!»

ولی پی یر ناگهان برگشت و به طرف درخت گیلاس دوید. بعد به طناب آن تکانی ناگهانی داد بطوریکه تمام درخت برق زد و به جیرینگ جیرینگ و زیلینگ زیلینگ افتاد... پی یر با صدای عجیب و خفه و کوتاه گفت: «من همیشه دلم می خواست این کار را بکنم.»

بعد به طرف صندلی جانوس برگشت و پرسید: «تو که راستی راستی دست دیرک را با سنگ خرد نمی کردی، می کردی؟» مرد به او چشم دوخت و گفت: «تنها چیزی را که می خواستم، این بود که سر و کله اش از پشت دیوار پیدا بشود مرا ببیند که سنگ به دست آنجا نشسته ام. نه، من برای دست و پا خیلی ارزش قایلیم. این فقط یک جور سرگرمی عجیبی است که می خواهم پرنده ها را بترسانم و کاری کنم که زهره بچه ها آب بشود. این خودش یک سرگرمی است دیگر!»

آنوقت پی‌یر با وقار نزدیک او رفت و گفت: «من از قضیه آن پشه هیچ خوشم نمی‌آید، چون اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد. مگر جلا نمی‌گفت که: «اگر کوسه پای او را کنده بود آدم بدی نمی‌شد، و جانوس رذل نیست!»

دیرک با حرارت گفت: «آه خدایا، نه!» و به پی‌یر گفت: «جلا حتماً بیشتر آن حرفها را از خودش در آورده فقط برای اینکه نشان بدهد خیلی شجاع است.»

ولی مرد به طرز غریبی به پی‌یر نگاه کرد و گفت: «پس شما دلتان می‌خواست کار کوسه باشد؟ یعنی اگر فقط کاریک پشه نکبتی کوچولو باشد من آدم بدی هستم، و اگر کار کوسه باشد نباید آدم بدی باشم؟ که اینطور!» پی‌یر به جانوس نگاه کرد و بالاخره گفت: «اینطور فکر می‌کنم. گمانم اینطوری است. چون تو اصلاً آدم بدی نیستی. تو اینطور فکر نمی‌کنی دیرک؟»

دیرک گفت: «خدای من، چرا!»

دوتایی، مدتی با سرگردانی آنجا ایستادند. دیگر نمی‌دانستند چه بگویند. بعد برگشتند که بروند. با شرمندگی و ناراحتی آماده حرکت شدند. پی‌یر توضیح داد: «باید عجله کنیم و باز هم دنبال چرخ بگردیم.»

آنوقت پی‌یر و دیرک به طرف در بزرگ برگشتند. در بزرگ جلو آنها چهار تاق باز بود. جانوس خندید و با غرور گفت: «این هم با طناب و می‌شود.»

بچه‌ها ایستاده بودند و می‌خواستند به جانوس چیزی بگویند؛ ولی برای توضیح تعجیبی که به آنها دست داده بود، کلمه مناسبی پیدا نمی‌کردند. حالا دیگر جانوس مثل بقیه آدمها قسمتی از دهکده آنها شده

بود، و دیگر آن غول ترس آوری که از او متنفر باشند و بخواهند با او در بیفتند، نبود. حتی حیاط خانه اش هم با آن نرده های متنوع بلند، طور دیگری به نظر می آمد. اگر لینا بود، حتماً به پی و دیرک می گفت که علت قشنگ به نظر آمدن خانه جانوس، این است که خود جانوس اهمیت پیدا کرده. درست همانطور که مادر بزرگ سیل سوم اهمیت پیدا کرده بود، جانوس یک دوست حسابی شده بود.

ولی پی و دیرک هنوز هم کلمه ای برای بیان این واقعیت پیدا نمی کردند. آنها دم در بزرگ این پا آن پا می کردند. شکی نبود که بالاخره پی بر کلمه ای به ذهنش می رسید— در همین موقع صدای فریادی از خیابان به گوش رسید. ایلکا و جلا وسط خیابان ایستاده بودند. آب از سراپای هر دوشان می چکید و دستهایشان پر بود از تکه های پره های یک چرخ.

پی بر به طرف جانوس فریاد زد: «ایلکا و جلا یک چرخ پیدا کرده اند!»

۶

ایلکا و چرخ کهنه

جستجوی جاده کنار کانال به ایلکا واگذار شده بود— جاده مهمی که همه جا تا دهکده «هاتوم» در کنار کانال ادامه می یافت. در سرتاسر جاده کانال کشتزارهای زیادی وجود داشت. ایلکا یک یک کشتزارها را به کندی و دقت مخصوص به خودش جستجو کرد، با اینهمه از شرا خیلی دور شد.

در انتهای راه باریکی که از بوته های گیاه پوشیده شده بود و به یک خانه روستایی عظیم می رسید، ناگهان کشاورز جوانی از پشت بوته ها قدم بیرون گذاشت و راه بر ایلکا بست و گفت: «اصلاً برای چی می این ور و آن ور می پلکی و همه جا سرک می کشی و جاسوسی می کنی؟ من تو را نو مزرعه پهلویی هم دیدم. آخر چه کار داری؟ چرا توی همه خانه ها که هیچکسی هم توش نیست سرک می کشی؟»

ایلکا یکه خورد و فقط گفت: «آه» بعد کشاورز بلند قد را برانداز کرد و پیش خودش فکر کرد راستی عاقلانه نیست که پاشنه کفشش را ور بکشد و بزند به چاک؟ ولی خیلی زود به این فکر رسید که فرار در آن وضع آنقدرها هم عاقلانه نیست. این بود که سعی کرد در عوض، خنده ای آرام و مطمئن به کشاورز تحویل بدهد. با حداکثر آرامش و

خونسردی که می‌توانست از خودش نشان دهد به کشاورز گفت: «من که جاسوسی نمی‌کردم، دنبال یک چرخ گاری می‌گشتم. شما یک چرخ گاری یدکی ندارید؟»

کشاورز گفت: «بله؟» این بار نوبت او بود که یکه بخورد.

ایلکا گفت: «ببینید— ما تو مدرسه‌مان یک چرخ گاری لازم داریم چون می‌خواهیم کاری کنیم که لک‌لکها به شرا برگردند. تمام بچه‌های مدرسه دارند دنبال چرخ می‌گردند...» ایلکا طرح و نقشه بزرگشان را برای کشاورز تعریف کرد.

انگار توضیح آهسته و آرام و دقیق او کشاورز را قانع کرده بود، چونکه گفت: «خوب پس حتماً مثبت پروردگار بوده، چون وقتی داشتم تو مزرعه پهلویی تو را می‌پایدم از انبار علف حیاط رعیتی قدیمی مان بالا رفتم. ما از این انبار از زمان پدر بزرگم تا حالا استفاده نکرده‌ایم؛ ولی من یک مژده عالی برایت دارم یک چرخ گاری کهنه آنجاست! ممکن است یک سال کار کرده باشد، ممکن است صد سال! من خبر نداشتم که یک چرخ آنجاست. همینطوری نمی‌توانستم پیدایش کنم؛ ولی وقتی دویدم رفتم به طرف پنجره کوچک انبار که تو را زیر نظر داشته باشم، افتادم رویش. زیر علفهای پوسیده دفن شده بود. فوزک پایم پوستش رفت! پسر! بهت بگویم آنقدرها هم خوشم نیامد که باعث شدی با کله بیفتم توی آن گرد و خاک و علفهای کهنه.»

ایلکا گفت: «وای، البته!» و با احتیاط کشاورز بلند قد را برانداز کرد. فکر کرد اگر فرار کند کشاورز با سه تا شلنگ تخته به او می‌رسد، این بود که گفت: «راستش من هم از این پیشامد خوشحال نشدم؛ ولی خوشحال‌م که چرخ را پیدا کردید. البته اگر بتوانم ورش دارم با خودم ببرمش.»

کشاورز قهقهه بلند ترس آوری کرد و گفت: «به، از این رک و راست تر دیگر نمی توانستی حرفت را بزنی! فکر می کنم بتوانی آن چرخ را ورداری ببری چرا که ورنه داریش. این چرخ خیلی کهنه و اسقاط است و دیگر به هیچ کدام از گاریهای امروزی ما نمی خورد.»

ایلکا مجبور شد دوباره پرسد: «منظورتان این است که من می توانم به همین سادگی چرخ را وردارم؟» پس از جستجوی سخت و طولانی، این دیگر خیلی ساده و آسان بود.

— اگر بتوانی چرخ را از آنجا پایین بیاوری می توانی ورش داری. اینجا به درد هیچکس نمی خورد.

ایلکا انبار بلند کاه را برانداز کرد. به دو دریچه طاقی دار بالای انبار کاه— که درست زیر پشت بام بود— اشاره کرد و پرسید: «چرخ آنجاست؟ آن بالا بالا؟ آنجا؟ می توانم چرخ را از در مخصوص علفها بیرون بیاورم و بعد با یک طناب بفرستمش پایین؟»

کشاورز انبار را خوب برانداز کرد و گفت: «بله، ولی اگر بتوانی هر دو تا دریچه را باز کنی حتماً از همین طرف بردنش تو. چون دریچه توی انبار خیلی کوچک است. با وجود این باید یک نفر کمک کند. اما می بینی که من لباس نو پوشیده ام. داشتم راه می افتادم بروم «هانتوم» که تو را توجاده دیدم. و چون برای اینکه تو را بپایم مدتی معطل شدم، دیگر دیرم شده. اگر من جای تو بودم، تنهایی این کار را نمی کردم. این چرخ خیلی سنگین است اگر سعی کنی چرخ را با یک طناب بفرستی پایین، ممکن است خودت هم از آن بالا کله معلق بشوی. می بینی که انبار خیلی بلند است.»

— می توانم فقط یک نوک پا بروم بالا و نگاهی بهش بیندازم؟
کشاورز بعد از کمی تردید گفت: «راستش همه کسانی که

می‌توانند کمک کنند آن پشت تو مزرعه‌اند. هیچکس این دوروبرا نیست. می‌توانی دست به کار شوی. تو که گفتی همه بچه‌ها دارند دنبال چرخ می‌گردند؟ بهتر است همه‌شان را جمع کنی بیاوری بهت کمک کنند. اگر من کار نداشتم بهت کمک می‌کردم، ولی من دیگر باید بروم به هانتوم.» و آنوقت بدون معطلی به راه افتاد.

کشاورز چند قدمی که رفت، برگشت و گفت: «من روی تو حساب می‌کنم، بچه‌های کند کار و چاق معمولاً درست کارند. باید هم باشند چون نمی‌توانند فرار کنند. بنابراین از تو انتظار دارم که به چیز دیگری تو انبار کار نداشته باشی؛ ولی چرخ مال توست. فوراً دست به کار شو.» و باز به راه افتاد.

ایلکا ایستاده بود و به بالا به انبار خیره شده بود و مردد بود که دیگران را هم برای کمک صدا کند و یا خودش به تنهایی اقدام کند. پیش خودش فکر کرد چقدر عالی می‌شد اگر تنهای تنها می‌رفت و چرخ بزرگ را به طرف مدرسه می‌غلتاند! بچه‌ها هیچ وقت فکر نمی‌کردند که او از عهده کاری بر بیاید. چون خیلی چاق و کند کار و دست و پا چلفتی بود. حتماً از تعجب ماتشان می‌برد! خود ایلکا از تجسم چنین منظره‌ای مات و متحیر شده بود! با عجله به درون انبار دوید. راستی چقدر عالی می‌شد اگر او تنها کسی بود که یک چرخ به مدرسه می‌آورد!

ایلکا با سنگینی از نردبان بلند و لرزان و زهوار در رفته‌ای که به انبار بلند علف می‌رسید، بالا رفت. نردبان زیر سنگینی تنه‌اش جیرجیر و غرغر کرد. وقتی ایلکا سرش را از دریچه کوچک تو برد، از خوشحالی آه کشید. همانجا بود! چرخ آنجا بود! گنده و جا سنگین، لابلای کاههای پوسیده کف انبار لم داده بود. می‌شد دیدش! جا پاهای کشاورز دوروبر چرخ روی ته نشسته‌های خاک کاهها هنوز بر جا مانده بود. ایلکا که هم

از هیجان و هم از خستگی بالا رفتن از نردبان به نفس نفس افتاده بود، حالا دیگر بالای سر چرخ ایستاده بود. ایلکا یک چرخ داشت! مال خودش! می توانست آن را پایین بیاورد. می توانست آن را به طرف مدرسه بفلتاند. شاید وقتی ایلکا در حال غلتاندن چرخ به مدرسه برسد، بچه های دیگر، همگی دست خالی در حیاط مدرسه ایستاده باشند!

اما حالا دیگر وقت این خیال پردازیهای غرور انگیز نبود. ایلکا با عجله به طرف دریچه ها دوید. چفتشان را باز کرد و با فشار آنها را گشود. لنگه های دریچه ها محکم با صدای بلند به دیوار بیرون انبار خوردند. حالا روشنایی بیرون به داخل انبار تابید. ایلکا به عقب، به طرف چرخ دوید تا توی روشنایی خوب تماشایش کند. از نگاه کردن به چرخ که یک قرن از عمرش می گذشت مات و متحیر مانده بود! کشاورز گفته بود که این چرخ شاید یک سال و شاید هم صد سال عمر کرده باشد! ایلکا با پنجه پایش چرخ را بلند کرد. در سکوت عمیق آن انبار قدیمی هم احساس ترس می کرد و هم هیجان. آن بالاتر طناب کلفتی دور یک میله صلیب شکل پیچیده شده بود. حتماً یک وقت با این طناب کاه به این انبار می آوردند. شاید طناب هم صد سال عمر داشت. پس لابد این هم، همانطور که کشاورز گفته بود، مشیت پروردگار بود. نه تنها یک چرخ گیرش آمده بود، بلکه یک طناب هم پیدا کرده بود که چرخ را با آن پایین بیاورد. ایلکا خودش را از میله عمودی بالا کشید تا طناب را که دور میله افقی پیچیده بود بردارد. کشاورز درباره استعاده از طناب حرفی نزده بود؛ ولی ایلکا می دانست که برای پایین بردن چرخ، طناب لازم دارد.

ایلکا با احتیاط خودش را روی میله افقی بالا کشید و همانجا نشست. از آن بالا چرخ را درست زیر پای خودش می دید. چرخ خودش!

دیگر بیشتر از آن صبر نکرد. طناب را باز کرد، گرهش را شل کرد و سرش را رها کرد تا روی چرخ بیفتد. آنوقت از میله عمودی پایین لغزید و با عجله سر طناب را دور طوقه چرخ بست. بعد چرخ را کشید و آن را صاف روی زمین خاک آلود به طرف دریچه‌ای که به کاهدان باز می‌شد، خواباند.

ایلکا روی دست و پاهایش از اتبار به بیرون خم شد. کمی نفس نفس زد. از آن بالا ارتفاع دریچه کاهدان تا زمین، دو برابر ارتفاعی به نظر می‌آمد که از پایین می‌شد حدس زد.

ایلکا طناب بلند را که روی کف اتبار گاه افتاده بود برانداز کرد، پیش خودش حساب کرد طناب آنقدر بلند هست که چرخ را به زمین— هر اندازه که مرتفع باشد— برساند. ولی راستش خودش به تنهایی می‌توانست این کار را بکند؟ وقتی تمام وزن سنگین چرخ، که به سر طنابی بند بود، بیرون از اتبار آویزان می‌شد، خودش می‌توانست آن را نگه دارد؟

ایلکا از آن بلندی— از دریچه کاهدان— به حومه هموار دهکده خیره شده، به این امید که کسی را برای کمک پیدا کند. در دوردستها، در آن سوی مزارع هموار، ایلکا فقط می‌توانست بام نوک تیز مدرسه کوچک شرا را ببیند. شاید بهتر بود دیگران را هم صدا کند.

ناگهان در جاده‌ای دوردست جنبشی چشم ایلکا را متوجه خود کرد: راستی این جلا نبود؟ چرا، خودش بود! جلا یک چرخ داشت. جلا داشت چرخ‌های را به طرف مدرسه می‌غلتاند. جلا مثل همیشه او را شکست داده بود! ایلکا در کمال نوبیدی به گردش چرخ در جاده دوردست چشم دوخت.

بعد ایلکا از آن بلندی کشاورزی را دید. کشاورز در حاشیه یک نهر

روی جاده‌ای که جلا در آن چرخ را می‌غلتاند دزدکی می‌خزید. ایلکا فریاد کشید. با تمام نیرو برای هشدار دادن به جلا فریاد کشید. جلا صدای او را نشنید. فاصله بسیار زیاد بود. کشاورز جلا را گرفت. چرخ جلا تلوتلوخوران از جاده بیرون رفت و توی نهر آب رو افتاد.

بعد کشاورز جلا را از جاده به طرف مدرسه کشاند. ایلکا آهسته گفت: «آه، پس جلا آن چرخ را دزدیده بود؟»

ایلکا به پشت سر جلا و کشاورز خیره شد. سرش را تکان داد؛ ولی در اعماق وجودش نوعی رضایت احساس می‌کرد. جلا همیشه سردسته بود و همیشه به ایلکا سرکوفت می‌زد که دست و پا چلفتی و کند کار است و همیشه آخر از همه می‌آید! جلا حتی بیشتر وقتها اورا به بازی هم راه نمی‌داد. اما حالا اگر ایلکا می‌توانست چرخ بزرگ را پایین ببرد، سردسته می‌شد. برای اولین بار سردسته می‌شد! ترس ایلکا، در برابر این تصمیم که یک بار هم شده جلا را از میدان به در کند، پاک از میان رفت.

ایلکا دیگر به جلا نگاه نکرد. تصمیمش را گرفته بود. چرخ را از سوراخ در تا آنجا که جرئت داشت به بیرون هل داد، ولی نه آن اندازه که تعادلش بر هم بخورد و به پایین پرت بشود. حالا چرخ برای پایین رفتن حاضر بود. ایلکا به مطالعهٔ موقعیت پرداخت. شاید بهترین کار این بود که سر دیگر طناب را دور کمرش ببندد. این کار باعث می‌شد که دستهایش آزاد باشد و در صورت لزوم بتواند به چیزی آویزان بشود و نگذارد چرخ او را از انبار گاه به پایین بکشد.

ایلکا همچنین، از روی احتیاط با طنابی که دور کمرش بسته بود، به دور همان میلهٔ عمودی، که برای آوردن طناب از آن بالا رفته بود، چرخید. فکر کرد اگر طناب دور تیر پیچیده باشد، چرخ بزرگ کشش

مستفیمی نخواهد داشت و اگر بخواهد او را به دنبال خود بکشد اول باید او را نزدیک دریچه انبار به طرف خود بکشد و بعد تازه باید طناب از دور میله عمودی باز شود. طناب به اندازه کافی بلند بود بطوری که ایلکا می توانست با آن دور تیر بگردد، و دوباره پهلوی چرخ که نزدیک دریچه باز انبار بود برگردد.

بعد از آن ایلکا دیگر تردید نکرد. با پایش لگد محکمی به چرخ زد و آن را به پایین هل داد. چرخ بزرگ لحظه ای نلوتلو خورد و بعد سر ازیر شد و از آن بالا، از دریچه باز، به بیرون پرتاب شد.

پشت سر ایلکا حلقه طناب که شل افتاده بود باز شد و کشیده شد. ایلکا که بطور وحشتناکی دور خودش می چرخید، پایش از زمین کنده شد و خودش صاف به پشت، به عقب افتاد. طناب پرنده از زمین کنده شد و او را به طرف تیر قائم کشاند - ایلکا فقط آنقدر رمق داشت که دستهایش را مانع قرار دهد تا با کله به تیر نخورد. برای یک لحظه توانست به تیر صاف بچسبد؛ ولی سرعت چرخ که بیرون از انبار در حال افتادن بود، او را به دور تیر چرخاند و طوری او را پیچاند که با سینه به زمین افتاد و قبل از آنکه بتواند دستگیره ای به دست آورد دستهایش رها شد.

ایلکا از کف انبار گاه به طرف سوراخ باز در پرت شد. دیگر چیزی نبود که بتواند به آن چسب بزند. شدت به گاهی چنگ زد. چیزی وجود نداشت که حرکت او را کند، کند. ایلکا با کوششی از روی ناامیدی پاهای خود را کاملاً باز کرد تا شاید کمی از سرعتش گرفته شود. با دستهایش به طناب دور سینه اش چنگ زد. بسختی کونید گره آن را باز کند، ولی وقت نبود. پنجره باز مقابل رویش بود. چشم بسته چنگ زد باخنها و انگشتانش را در چوب زمخت چارچوب پنجره فرو کرد؛ ولی وزن چرخ او را به دور خودش می چرخاند. همانطور که با دستهایش از

چارچوب آویزان بود پاهایش از پنجره بیرون افتاد.

ایلکا یک لحظه باور نکردنی و دهشتناک از پنجره آویزان ماند. کفشهایش از پایش بیرون پرید و چون این لحظه خیلی طولانی به نظر می‌آمد، انگار مدتی دراز طول کشید تا صدای برخورد کفشهایش را به زمین سفت و سخت شنید! ایلکا برای گرفتن دستگیره محکمتر و مطمئن‌تری روی چارچوب پنجره کورمال-کورمال کرد. ناگهان تکان وحشتناکی سرپای بدنش را به لرزه درآورد. طناب به اندازه کافی بلند نبود. چرخ بالاتر از زمین معلق مانده بود مثل یک پاندول، آن هم به چه وحشتناکی، به کمر ایلکا آویزان بود. بعد طناب کمی از دور کمر او به پایین لغزید. ایلکا یک لحظه امیدوار شد که طناب از پاهای آویزان او آهسته بلغزد و دربیاید؛ ولی طناب روی کمرگاه او گیر کرد.

ایلکا به انگشتهایش آویزان بود. خیلی پایین‌تر از او، چرخ به وسیله آن طناب کلفت کهنه به بدنه دیوار انبار آویزان بود. لحظه‌های کوتاه مبهمی بود، و این لحظه‌ها دیگر بیش از این نمی‌توانست ادامه پیدا کند. آنطور که با دستهایش به چارچوب آویزان بود، دیگر نمی‌توانست چرخ را نگاه دارد. ایلکا چشمهایش را بست. نفس گلویش را می‌فشرده. تنها کاری که از او ساخته بود این بود که امیدوار باشد یک لحظه دیگر به چارچوب آویزان بماند.

در این وقت طناب پاره شد. چرخ بشدت به زمین افتاد. فشار تمام شد. فشاری که بر کمر و انگشتهای چنگ‌زده‌اش وارد می‌آمد. ناگهان نفسش دوباره جا آمد و احساس سبکی فرشته‌واری به او دست داد. گویی در حال پرواز است و می‌تواند پرواز کند.

ایلکا با نیرویی تازه تقلا کرد و از میان سوراخ دریچه خودش را بالا کشید. وقتی، سالم و آسوده، پاهایش را روی کاهها حس کرد، تمام قد

روی خاک و خاشاک ایستاد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. بعد در حالی که نفسش بشدت از سینه اش بیرون می زد، دراز کشید. چه خوب بود که همانجا دراز بکشد و گریه کند و اصلا مجبور نباشد که از جایش تکان بخورد!

کمی بعد ایلکا به یاد صدای خرد شدن چرخ افتاد. در حالی که روی سینه بر کف کاهدان افتاده بود، آهسته و با ترس، سرش را از سوراخ بیرون آورد و به همان حالت فقط دراز کشید و تماشا کرد. چرخ هزار تکه شده بود و روی زمین افتاده بود. فقط طوقه آهنی و طوقه داخل چرخ، چسبیده به هم، به جا مانده بود. تکه های دیگر چرخ بیرون پریده بود و پره های آن به هر طرف پراکنده بود.

ایلکا نالید. از شدت ناامیدی یادش رفت که چطور جان سالم به در برده. چرخ ریز ریز شده بود. رؤیای غرورآمیز غلتاندن چرخ به طرف مدرسه دیگر ناپود شده بود. ایلکا به کندی از جا برخاست. دریچه های کاهدان را بست و حتی فراموش نکرد که تسمه های آن را هم ببندازد. بدون آنکه زحمت باز کردن طناب را — که هنوز به کمرش بسته بود — به خودش بدهد در حالی که با چهره رنگ پریده همینطور مات مانده بود، از نردبان دراز پایین رفت.

چرخ پاک خرد شده بود. ایلکا با اوقات تلخی قطعات متلاشی شده چرخ را برانداز کرد و بعد کفشهای چوبی اش را برداشت و نگاه کرد ببیند آیا ترک برداشته است یا نه و آنوقت آنها را به پا کرد و برگشت که برود؛ ولی به عقب نگاه کرد و با خودش فکر کرد راستی می شود چرخ را دوباره سوار کرد؟ چون تمام قطعه هایش وجود داشت.

ایلکا شروع به جمع آوری پره های پراکنده کرد. پره ها بدجوری دستش را پر کرد و تازه تویی چرخ هم بود و بعلاوه اگر می خواست طوقه

چرخ را بغلتانند بایستی هر دو دستش را به کار بگیرد! ایلکا به فکر فرو رفت. ناگهان به یاد طناب افتاد و چشمهایش برق زد. پره‌ها را یکی یکی زیر طنابی که سفت دور کمرش بسته بود فرو کرد بطوری که از پره‌ها یک حلقه دور کمرش درست شده بود، حالا دیگر مجبور بود خیلی شق و رقّ راه برود. برای برداشتن تویی سنگین چرخ به زحمت می توانست خم شود؛ ولی راستی. تویی را چه کار کند؟ نمی توانست آن را به دست بگیرد؛ چون برای غلتاندن طوقه چرخ به طرف شرا باید هر دو دستش را به کار ببرد. ایلکا که تویی حلقه ناجور پره‌های چرخ بسختی قدم برمی داشت، به طرف طنابی که روی طوقه چرخ بود رفت. طناب کهنه را با پیچاندن و ناگهان کشیدن توانست پاره کند. طناب ریش ریش شد و رشته رشته از هم جدا شد. حالا طناب کوتاهی در دست داشت. طناب را دور تویی چرخ بست و با احتیاط تویی را روی شانه اش انداخت و سر دیگر طناب را به طنابی که هنوز دور کمرش بود بست. مشکل تویی هم به این ترتیب حل شد... و اما بعد نوبت به طوقه چرخ رسید... اینطور که ایلکا تویی پره‌های چرخ زندانی بود بسختی می توانست خم شود و آن را بردارد. عاقبت توانست آن را از زمین بردارد و سرپا بایستد. ایلکا در حالی که زرهی از پره‌های چرخ پوشیده بود و با ناراحتی تویی سنگین چرخ را بردوش می کشید، شروع به غلتاندن طوقه چرخ کرد— شق و رق کنار طوقه می دويد. طوقه در جاده مزرعه خیلی فشنگ می غلتید؛ ولی در جاده شیاردار کانال بدجوری سرش را کج می کرد تا تویی یکی از شیارهای جای چرخ گاری بیفتد و یا به قلوه سنگها گیر کند و ناگهان راه کانال را درپیش بگیرد.

ایلکا نمی توانست فرز بجنبد. تنها کاری که می کرد این بود که هر دفعه که سر طوقه به سمت کانال کج می شد، قبل از آنکه تویی آب بیفتد

ضربه‌ای به آن می‌زد و آن را تخت به زمین می‌انداخت. ایلکای سخت کوش و مبارز بزودی خیس عرق شد. به هن و هن و نفس نفس افتاد؛ ولی هر بار که طوقه را روی زمین می‌انداخت باز برش می‌داشت و می‌غلطاند. مصمم بود هر طور که شده طوقه را غلتان غلتان به مدرسه برساند.

کم کم در رام کردن طوقه سرکش ماهرتر شد. متوجه شد که اگر بتواند طوقه را توی شیار عمیق یکی از جای چرخهای گاری بغلطاند، خود شیار برای طوقه یکجور جاده بی دردسر است، و کم کم در این کار استادتر شد. طوقه توی شیار می‌غلطید و ایلکا با همه باری که داشت دوان دوان کنار طوقه می‌دوید. فکر کرد که به این ترتیب بزودی به شرا خواهد رسید.

ناگهان طوقه آهنی که در کنار ایلکاتوی شیار می‌غلطید به قلوه سنگ بزرگی خورد و طوقه از توی شیار به بالا پرید؛ ولی از شانس ایلکا دوباره درست به همان جای اولش توی شیار برگشت اما ناگهان تمام طوقه یکلی از هم پاشید. طوقه چوبی داخلی شل شد و از توی طوقه بیرونی فلزی‌اش در آمد. طوقه چوبی داخلی از قطعه‌های کوچکی ساخته شده بود که به همدیگر جفت شده بود و حالا که یکی از این قطعه‌ها از جا در آمد تمام طوقه از هم پاشید و تکه‌های آن با صدا روی زمین ریخت و وسط جاده پخش شد. ایلکا ایستاد— ایستاد و با ترس به باقی مانده تکه‌های طوقه چوبی نگاه کرد. طوقه آهنی داشت برای خودش می‌غلطید.

از آن طرف مزرعه فریاد بلندی به گوش ایلکا رسید که می‌گفت: «مواظب باش! مواظب طوقه‌ات باش! ایلکا نگاه وحشت‌زده‌ای به مزرعه انداخت، این جلا بود که به طرفش می‌دوید و فریاد می‌زد. ایلکا به

طرف طوقه آهنی چرخید ولی دیگر خیلی دیر شده بود. طوقه از شیار بیرون پریده بود و در طول جاده می غلتید - وقتی طوقه در کانال ناپدید شد، آب شتک زد.

قلب ایلکا فرو ریخت و به طرف کانال دوید. خشم شدیدی احساس می کرد... «اگر جلا فریاد نکشیده بود!»

با خشم، طنابی را که تویی سنگین چرخ را روی شانه اش استوار نگه داشته بود باز کرد و آن را روی زمین گذاشت. طوری به تویی چرخ نگاه می کرد که انگار خیال دارد آن را با لگد به داخل کانال پرتاب کند. در عمق کانال شیدار، گل و لای از همانجا که طوقه آهنی فرو رفته بود، به بالا می جوشید. چند حباب کثیف روی سطح آب آمد و ترکید.

جلا در حالی که فریاد می کشید از آن طرف جاده آمد و گفت: «به همانجا چشم بدوز و تکان نخور! چرا گذاشتی تو کانال بیفتد؟» ایلکا که با اوقات تلخی به آب خیره شده بود بسختی توانست بگوید: «شکست! تکه تکه شد!» و به باقی مانده قطعه های چوب که روی جاده پخش بود اشاره کرد.

جلا به آب کف کرده نگاه کرد و پرسید: «اینجا افتاد؟» ایلکا سرش را تکان داد. چنان بغضی گلویش را گرفته بود که فکر می کرد اگر حرف بزند صدایش می لرزد. اینهمه زحمت کشیده بود و حالا... ناگهان باز خشمگین شد. ایلکا تا آن لحظه اصلاً متوجه نشده بود؛ اما حالا متوجه شد که جلا کمائی همراه دارد و حتی چند تا تیر هم برای تیراندازی آماده دارد پس جلا با تیر و کمان ول می گشته! با اینهمه ایلکا حرفی نزد.

جلا با احتیاط تیرهایش را روی زمین گذاشت؛ بعد تخت، کنار

کانال دراز کشید و با کمانش آب تیره را به هم زد. بعد روی دستها و زاتوهایش بلند شد و گفت: «کمانم به ته کانال نمی‌رسد، تومی توانی شنا کنی؟»

— نه نمی‌توانم. تومی توانی؟

— نه. ولی تو همین فکر بودم. جلا اول ایلکا را که توی پره‌های چرخ غلاف شده بود برانداز کرد و بعد تویی چرخ را که کنار کانال افتاده بود، و گفت: «آهای، تومی توانی مرا با طنابی که به آن تویی وصل است، پایین تو آب بفرستی.»

ایلکا بی‌آنکه جوابی بدهد طناب را برداشت و سر یکی از رشته‌هایش را کشید. رشته، نخ نخ شد و پاره شد. جلا گفت: «خدا را شکر، وگرنه می‌افتادم ته کانال!»

ایلکا گفت: «باید کمک بیاریم.»

جلا با صدای بلند گفت: «آره؛ ولی آنوقت ممکن است جایی را که طوقه توش افتاده گم کنیم. آهان فهمیدم، بین از پره‌هایی که به کمر بسته‌ای، استفاده می‌کنیم. پره‌ها را، مثل میله، روی دیواره کانال طوری می‌کوبیم که شکل نردبان بشود و برود پایین تا به آب برسد. بعد من می‌توانم به پایین‌ترین میله آویزان بشوم و توی آب بروم و با نوک پنجه‌های پایم طوقه را پیدا کنم. نگاه کن، از آن تویی هم، عوض چکش، برای کوبیدن میله‌ها استفاده می‌کنیم.»

ایلکا با تردید گفت: «طوقه آهنی خیلی سنگین است. نمی‌توانی آن را با پنجه پایت بیرون بیاوری.»

ولی جلا همچنان در نقشه‌اش غرق بود که به این حرف توجهی نکرد. طناب را از تویی باز کرد و اولین میله را به دیواره قائم کانال کوبید. یک پا یا کمی پایین‌تر دومین میله را کوبید. بعد نفس‌زنان

گفت: «یک میله دیگر به من بده.» و سومین میله را به دیواره کانال کوید و دیگر نتوانست بیشتر از آن پایین برود. گفت: «حالا نوبت نوبست بین من تو را از قوزک پا نگه می دارم و تو می توانی کله معلق آویزان بشوی و میله های پایین تر را بکوبی.»

میخ کویدن بر بدنه کانال در حال کله معلق بودن تقریباً غیرممکن بود. خون به سر ایلکا ریخت. نگه داشتن تویی با یک دست کار خیلی مشکلی بود. بالاخره یکی از میله ها را کار گذاشت و با دو دست شروع به کویدن آن کرد. بالاخره ایلکا توانست این میله را بکوبد. وقتی جلا یکی از پاهایش را ول کرد تا میله دیگری بردارد و به او بدهد ایلکا بشدت ترسید. همین طور که جلا میله به دست خم شد ایلکا روی دیواره کانال کمی پایین تر لغزید و کمی به آب نزدیکتر شد. این کار حس و حرکت را از او گرفت. به زحمت توانست به کمک تویی میله را کمی بر دیواره کانال فرو کند؛ ولی همه چیز جلوی چشمانش می رقصید. گفت: «دیگر نمی توانم کله معلق بمانم...» و تویی نکبت از دستهای بی رمقش لغزید و در کانال فرو رفت و ناپدید شد.

جلا در حالی که با عصبانیت ایلکا را از دیواره کانال بالا می کشید سرش داد زد: «آه خیکی دست و پا چلفتی، حالا دیگر تویی ام از دست رفت. توهیچ وقت نمی توانی کاری را درست انجام بدهی.»

ایلکا به زحمت و روی دستها و زانوهایش خودش را از لبه کانال کنار کشید و روی علفها نشست. همه چیز می چرخید. همه چیز جلوی چشمش تار شده بود. گیج و گنگ نشست. بسختی متوجه شد و یا اصلاً. زحمت اعتنا کرد که جلای افسرده ناگهان از کنار کانال غیش زد. هیچ صدایی نبود. این سکوت ناگاه ایلکا را ترساند. به طرف لبه کانال بد و به پایین نگاه کرد. سرش را تکان داد که روشن تر ببیند. دوباره

سرش را تکان داد. جلا از یکی از میله‌هایی که به دیواره کانال کوبیده بودند آویزان بود. جلا پایین نزدیک آب بود و با پنجه پایش دنبال طوقه می‌گشت. گل و لایی که با پا به هم می‌زد به بالا می‌جوشید و در اطرافش حلقه می‌زد.

جلا ایلکا را دید و گفت: «زیر پایم هیچ چیز حس نمی‌کنم، ولی می‌توانم پایین‌تر بروم.» و آخرین میله را برانداز کرد و گفت: «اگر از میله آخری آویزان بشوم می‌توانم کمی زیر آب بروم و دنبال طوقه بگردم.»

ایلکا گفت: «نمی‌دانم. اگر جای تو بودم این کار را نمی‌کردم جلا. گمان نمی‌کنم قبل از اینکه تویی از دستم در برود توانسته باشم میله را محکم بکوبم.»

ولی تا ایلکا این حرفها را بزند جلا رفته بود. جلا به غیر از دستش که میله آخری را چسبیده بود سر تا پا در آب فرو رفته بود. ایلکا به گیل و لایی که به بالا می‌جوشید خیره شد. جابهای سیاه کثیف با صدای کوچکی می‌ترکید. ایلکا میله‌ای را که دست جلا به آن چنگ زده بود نگاه می‌کرد.

بعد محض دلخوشی ایلکا جلا بالا آمد و خودش را از میله بالا کشید و در حالی که اخ و تف می‌کرد و خره می‌کشید گفت: «چیزی پیدا نکردم. باز هم باید پایین‌تر بروم.» دوباره شروع کرد به رفتن به زیر آب. ایلکا فریاد زد: «نه جلا، نه.»

ولی جلا همینطور در آب فرو می‌رفت.

— جلا، نرو.

جلا با لحن غریبی گفت: «نمی‌روم. نمی‌خواهم بروم...» یک قلب آب خورد، یک لحظه بسختی تقلا کرد که روی آب بیاید؛ ولی

فقط توانست دهانش را روی آب بیاورد و بگوید: «ایلکا، دارم غرق می شوم.»

چشمان وحشت زده ایلکا از جلا به میله ای که بر دیواره کانال بود برگشت. میله بر دیوار نبود، در دست جلا بود. در یک لحظه فکر کرد میله که در دست جلا در حال فرو رفتن بود، در آب گل آلود مدفون می شد و جلا با میله از جا کنده شده پایین می رفت. ایلکا خودش را از کنار کانال به روی نردبان کوچکی که از پره ها درست شده بود انداخت و به آنچه فعلاً آخرین میله بود چنگ زد و خود را به پایین به درون آب کشاند و در حالی که میله را محکم چسبیده بود به آن قسمت از میله ای که هنوز در دست جلا دیده می شد لگد زد. جلا ضربه لگد او را حس کرد و چنگ زد و به ایلکا چسبید و از او آویزان شد، ایلکا در حالی که جلا را به دنبالش از آب بیرون می کشید با دست خود را از نردبان میله ها بالا کشید. جلا هردو پای او را محکم گرفته بود و ایلکا نمی توانست از پاهایش استفاده کند. ایلکا دستهایش را به نوبت یکی پس از دیگری روی میله ها گذاشت و جلا را پشت سر خود از آب بیرون کشید. نیروی او در این حال از جان گذشتگی، تمامی نداشت. برای هر کاری کافی بود. در پایین او ناگهان جلا فریاد زد: «ایلکا، ول کن برو. ول کن برو. تمام میله ها دارد کنده می شود.»

ایلکا نگاه وحشت زده ای به پایین انداخت. جلا پاهای او را ول کرد. ایلکا خودش را به بالای کناره کانال انداخت و اولین چیزی را که دم دستش بود... یعنی کمان جلا را که آنجا افتاده بود برداشت. کمان را به طرف جلا که از ترس چشمانش از حلقه درآمده بود - دراز کرد. جلا آن را گرفت. ایلکا با کمان جلا را به طرف دیواره کانال کشید و همانجا نگه اش داشت.

جلا نفس زنان گفت: «می توانی مرا با کمان بیرون بکشی؟»
ایلکا سرش را تکان داد. ناگاه نیروی عظیم او بکلی تمام شد. و خودش دچار وحشت شد. زیرا جلا آنجا، بالای آب آویزان بود. و تمام میله ها به غیر از میله بالایی شل شده بود و به دیواره کانال تاب می خورد. او با جلا که با تمام وزنش به او آویزان بود، از آنها بالا آمده بود. تنها میله ای که هنوز صاف و محکم سر جایش بود میله اولی بود که جلا به دیواره خشک کانال کوبیده بود. ناگاه ایلکا سر کمان را گرفت و آن را به میله وصل کرد و از جا بلند شد. ایلکا با ناامیدی گفت: «جلا، باید بروم کمک بیاورم. جرئت نمی کنم با آن کمان تو را بالا بکشم. اگر بشکند چی؟ و به دور و بر خودش نگاه کرد. ولی کسی آن نزدیکی نبود. هیچ کس. هیچ چیز تکان نمی خورد. گفت: «جلا، می شود همینطور بی حرکت آویزان بمانی؟ هیچ فشاری نیار، تکان نخور، می توانی؟ من می روم از شما کمک می آورم.»

جلا با ناامیدی گفت: «پس بدو دیگر همینطور نایست حرفش را زن! بدو!» و چشمان درشت وحشت زده اش به ایلکا خیره شد.
ایلکا فریاد زد: «می دوم. می دوم جلا» ولی راه افتادن تقریباً غیرممکن به نظر می رسید. فرار کردن و جلا را در کانال ساکت تنها گذاشتن احساس وحشتناکی داشت. ایلکا گفت: «من رفتم» و برگشت و پا به دو گذاشت.

به سرعت می دوید. برای اینکه از جلا فرار کند مجبور بود به سرعت بدود. الان جلا پشت سرش در کانال تنها بود. جلا در آنجا تنها بود و وحشت زده! ایلکا به دور و برش نگاه کرد. هیچ کس نبود که کمک کند. هیچ چیز نمی جنید. جاده خالی بود. کانال ساکت و خالی بود. جلا توی کانال تنها بود. ناگهان ایلکا از دویدن باز ایستاد و در سکوت

تهی مثل مرده بی حرکت ماند. نمی توانست از جلا فرار کند... جلا ترسیده بود. جلا- که همه خیال می کردند از هیچ چیز نمی ترسد- بشدت ترسیده بود.

ناگهان فکری به خاطر ایلکا رسید. فکر کرد می تواند جلا را از کانال بیرون بکشد. طناب، جلا را نگه می دارد. باید نگه دارد. طناب، چرخ را مدتی طولانی نگه داشته بود و چرخ حتماً ده برابر جلا وزن داشت. او می تواند جلا را بیرون بکشد؛ زیرا نه تنها طناب، چرخ را نگه داشته بود بلکه خود ایلکا، وقتی که تقریباً از نوک انگشتانش بند بود، توانسته بود چرخ عظیم را نگه دارد.

این یادآوری او را تکان داد. به دو شروع به برگشتن کرد، زیرا متوجه شد خیلی زور دارد. ممکن است چاق و کند باشد؛ ولی قوی است- خیلی قویتر از آنچه کسی بتواند تصورش را بکند. خیلی قویتر از آنچه خودش قبلاً حدس می زد. مگر نه اینکه چرخ را نگه داشته بود؟ مگر نه اینکه تا وقتی میله ها از دیواره کانال کنده شد جلا را بالا کشید بود؟ حتماً ده برابر آنچه تا به حال تصور می کرده زور دارد.

ایلکا به همان نقطه قبلی در کانال برگشت و از بالا جلا را نگاه کرد. جلا با تشکر گفت: «آه چه زود برگشتی؟»

ایلکا گفت: «اصلاً نرفتم. برگشتم. حالا خیال دارم خودم تو را بیرون بکشم.»

جلا با نگرانی پرسید: «چطوری؟»

ولی ایلکا برای حرف زدن وقت نداشت. دو تکه طناب را- یکی از کمرش و یکی از نوبی- به هم گره زد. گره اش را امتحان کرد. بعد یک سر آن را مثل کمند حلقه خیلی بزرگی ساخت و بر سر جلا انداخت بعد تنها میله دراز بالای دیواره کانال را امتحان کرد و بعد از آن

که برای داشتن جا پای مطمئن تری کفش چوبی اش را با لگد از پایش بیرون انداخت یک پایش را روی میله گذاشت.

به جلا دستور داد و گفت: «خوب، حالا یک بازویت را از حلقه طناب رد کن و بعد با آن یکی دستت به کمان آویزان شو و بازوی دیگر را از آن رد کن.» بعد به او هشدار داد و گفت: «ولی خیلی آرام. خیلی یواش این کار را بکن. زیاد تکان نخور. دستپاچه هم نشو.» جلا اطاعت کرد. با احتیاط و بدون آنکه در موقع تغییر وضع بدنش فشار غیر لازمی به کمان بیاورد این کارها را کرد. به محضی که حلقه طناب دور سینه جلا افتاد ایلکا آن را سفت کشید و گفت: «خوب، حالا من شروع می کنم به بالا کشیدن تو. تقلا نکن. مثل یک کیسه آویزان شو.»

— ولی طنابش به درد نمی خورد — یک دقیقه پیش یک رشته اش مثل مو پاره شد.

— ولی همه طناب نگه ات می دارد. این طناب چرخ را وقتی از آن اتبار به آن بلندی پایین دادم نگاهش داشت و این چرخ ده برابر تو سنگینی دارد. من هم که از پس این کار برمی آیم. چونکه توانستم چرخ را بیرون بفرستم پس می توانم تو را هم بالا بکشم.

سعی کرد به خاطر جلا صدایش خیلی از آنچه خودش احساس می کرد مطمئن تر به نظر آید؛ زیرا جلا ترسیده بود.

— ولی ایلکا....

ایلکا تند و بریده گفت: «حرف زن. حالا می آیی بالا.» ایلکا پایش را روی میله محکم کرد و دست پشت دست شروع به بالا کشیدن طناب کرد و بدون آنکه طناب کهنه پوسیده را تاب بدهد و بر لبه کانال بساید آن را بالا کشید. در این حال دندانهایش را روی هم می فشرد. تا وقتی جلا

در آب بود کار بآسانی پیش می‌رفت؛ ولی بعد تمام سنگینی جلا روی بازوان او افتاد؛ ولی ایلکا طناب را از دیواره دور نگه می‌داشت و نمی‌گذاشت تاب بخورد و فقط دست پشت دست آن را می‌کشید و می‌کشید و می‌کشید.

ناگاه دیگر وزنی نبود... برای یک لحظه وحشتناک ایلکا منتظر بود که دوباره صدای برخورد چیزی را با آب بشنود. حتماً طناب پاره شده بود؛ ولی صدای برخورد با آب شنیده نشد. جلا میله بالایی را چسبیده بود و داشت خودش را بالا می‌کشید. بعد جلا پاهایش را تاب داد و چرخاند و از دیواره و از کانال به بیرون غلتید.

ایلکا ناگهان روی زمین دراز کشید... چقدر عالی بود که دراز بکشد... مخصوصاً حالا که می‌دید کاری را که می‌خواسته انجام داده... درست همانطور که در نظر داشت و همانطور که نقشه‌اش را کشیده بود... و اینکه قوی بود و طناب هم پاره نشده بود... چه احساس عالی و غرورآمیزی!

جلا از جایش بلند شد. حالا نوبت او بود که به روی ایلکا خم شود. گفت: «خدا یا ایلکا، هیچ نمی‌دانستم آنقدر زور داری!»

ایلکا که به بالا، به جلا نگاه می‌کرد گفت: «خودم هم نمی‌دانستم. همین الان داشتم همین فکر را می‌کردم. گمانم در مورد همه بچه‌هایی که تو خانه ته تفاری اند همینطور باشد. آنها خیال می‌کنند آدم همیشه بچه می‌ماند. حتماً خودم هم باورم شده بود. پدرم و برادرهای بزرگترم همیشه هر کاری را قبل از اینکه من بتوانم بکنم می‌کنند... چونکه به نظر آنها من بچه‌ام. نی نی کوچولوام!»

جلا با تشکر گفت: «چه نی نی کوچولویی!»

ناگهان هر دو خندیدند. ولی این خنده از روی ناچاری بود. جلا

نمی دانست چطور بگوید که تا چه حد ممنون است. ایلکا تقریباً می توانست ببیند که جلا در ذهنش دنبال کلمات می گردد. دوباره خندیدند.

جلا گفت: «خدایا ایلکا، شاید لخت باشی، ولی من هیچ نمی دانستم آنقدر زور داری. تو حتماً می توانی تو بازیهای ما شرکت کنی. به این زور داری!»

ایلکا می دانست که جلا به این طریق دارد از او تشکر می کند. از جا بلند شد و گفت: «می دانی، داشتم فکر می کردم... که بهتر است تمام پره ها و تیکه پاره های طوقه را جمع کنیم و ببریم مدرسه و به آقا معلم جریان را بگوییم. می توانیم این مبله را سر جایش رو دیواره کنار بگذاریم تا علامت باشد که جایش را پیدا کنیم. بعد شاید بتوانیم با یک شن کتی دراز، طوقه و همیطور تویی را درآوریم.»

جلا با فرمانبرداری برای جمع کردن قطعات پراکنده طوقه به طرف جاده رفت. ایلکا پره های کشت را روی یک بازویش روی هم چید و هر دو همراه یکدیگر در حالی که در هر قدم آب از سر تا پایشان می چکید در جاده به طرف شرا به راه افتادند. گاه بگاه جلای بزرگ به ایلکای کوتاه و چاق که برحمت ولی با عزمی استوار در کنار او قدم برمی داشت نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. گویی هنوز داوود نمی کرد!

ناگهان به صدای بلند گفت: «چه نی نی کوچولویی!» و ایلکا خندید.

۷

اکا و مردی که ظرفهای رویی می فروخت

برای جستجویه اکا جاده سد داده شده بود. جاده سد به دهکده نس می رسید. راه رفتن در این جاده — با بودن لینا روی دیواره سد و اکا در پایین جاده — برای مدتی دلپذیر بود. هر دو با صدای بلند حرفهایی رد و بدل می کردند. قرار بود لینا از بالای سد جاده های فرعی و راههای کوچکی را که به مزارع پس و پشت و دور از جاده اصلی می رسید مراقبت کند.

اکا به بالا به طرف او فریاد زد: «من تمام این راه را تا نس می روم. حتی شاید تمام نس را هم بروم.»

لینا با غبطه جواب داد: «کاش من هم بتوانم با تو بیایم!»
— چرا؟

— آخر این مزارع پس و پشت بعضی وقتها سگهای گنده و ترسناکی دارد. من هم از سگ می ترسم.

اکا او را مطمئن کرد و گفت: «سگ تو را اذیت نمی کند. فقط صاف تو چشمش نگاه کن و صاف برو طرفش.»
لینا از بالای سد پرسید: «کدام چشمش؟» و خنده ریز عصبی کرد.

اکا پیشنهاد کرد: «می‌خواهی من مواظب جاده‌های فرعی باشم و تو جاده مرا به نس درپیش بگیری؟»

لینا با تردید جواب داد: «نه. گمان نمی‌کنم بخواهم. تو جاده تو خانه بیشتر هست و هرچی خانه بیشتر باشد سگ هم بیشتر است. لااقل از بالای سد می‌توانم بینم آیا توحیاط توله سگی هست یا نه. و آیا تنها است یا اینکه مردم هم دور و ورش هستند؟ من همین‌طور در طول راههایی که می‌روم آواز می‌خوانم و می‌روم تا سگها صدایم را بشنوند و بدانند که دارم می‌روم.»

اکا مسخره‌اش کرد و گفت: «منظورت این است که نمی‌خواهی غافلگیرشان کنی. مبادا از ترس زهره‌ترک شوند!»
لینا به او شکلک درآورد.

در جاده زیر سد اکا به اولین خانه دهاتی رسید. خانه در پیچ جاده سد قرار داشت. از آنجا جاده می‌پیچید و از دریا و سد دور می‌شد و در داخل خاک به دهکده نس می‌رفت. نس درخت و لک لک داشت. اکا مشتاق رسیدن به آنجا بود.

وقتی اکا جستجوی حیاط و انبارها را تمام کرد و دوباره سر و کلاهش پیدا شد لینا هیچ جا دیده نمی‌شد. بعداً اکا وقتی از یک راه باریک می‌گذشت آواز آهسته‌ای را از پشت یک پیچ شنید. حتماً لینا بود. اکا با صدای ناهنجاری پارس کرد.

لینا در وسط آواز خواندنش صدای پارس را شنید. اکا می‌توانست صدای خنده عصبی او را بشنود. اکا به لینا که دیده نمی‌شد گفت: «امیدوارم یک دوجین چرخ پیدا کنی و هیچی سگ.» و آنگاه با عجله به راهش ادامه داد.

اکا بالاخره به نزدیکی نس رسید. تا اینجا سفرش بی‌حاصل بود. در

هیچ مزرعه‌ای چرخ اضافی وجود نداشت. در آن سوی صحرای هموار بامهای خانه‌های نس در میان درختان سبز، سوسوی گرم و سرخی در آفتاب داشت. اکا مدتی در کنار جاده نزدیک راه خاکی باریکی استراحت کرد و به امید آنکه لینا در آن راه باشد در صحرای آرام گوش به زنگ شنیدن هر صدای آوازی ماند. بعد از اعماق جاده— که در دو طرفش بوته‌هایی رویده بود— صدای ضعیف تق تق و دلنگ دلنگی به گوشش رسید. اکا گوش داد و خندید: حتماً لینا بود. لابد از آواز خواندن خسته شده بود و حتماً چیزهایی را تق تق به هم می زد که سگها را از نزدیک شدنش باخبر کند.

به نظر می آمد که صدای ضعیف دلنگ دلنگ نزدیکتر می شود. حدس زدن اینکه چیست مشکل بود؛ مرتباً قطع می شد و باز از سر گرفته می شد. و بعد دیگر بکلی قطع شد. آنگاه بعد از یک سکوت طولانی تق تق دوباره شروع شد و مرتباً نزدیکتر شد. بالاخره اکا فکر کرد می داند چه صدایی است این حتماً فروشنده دوره گرد ظرفهای رویی بود که با قلاب و سیم به سر تاپای گاری اش دیگ و تاوه و قوریهای براق رویی آویزان می کرد. همینطور هم بود. در جاده باریک اسب خشکیده پیری باهستگی در معرض دید اکا قرار گرفت. اسب پشت سرش گاری زهوار در رفته را می کشید؛ ولی بر صندلی گاری کسی نبود. یک طرف گاری بکلی از جاده خارج شده بود و بر علفهای کنار جاده می غلتید. لابد اسب پیر تصمیم گرفته بود به خانه برگردد و فروشنده ظرفهای رویی را در مزرعه جا بگذارد.

گاری ایستاد. اکا دید که مرد فروشنده از دنبال گاری می آید و با چرخ عقبی که روی علفها می غلتید کلنجار می رود. اکا منتظر ماند. بالاخره مرد فروشنده بر صندلی بلند گاری سوار شد و

گاری دوباره به راه افتاد.

گاری با سر و صدا و جان کندن از راه باریک بیرون آمد و دور وسیع و با احتیاطی گرفت و به جاده‌ای که اکا در آن ایستاده بود پیچید. نویی چرخ تقریباً به اکا سایید با وجود این مرد فروشنده متوجه او نشد. مرد روی صندلی خود به عقب برگشته بود و به چرخ عقبی گاری چشم دوخته بود.

اکا به چرخ نگاه کرد و گفت: «آهای، طوقه چرخت دارد بیرون می‌آید.»

مرد فروشنده از جا پرید، اکا را دید و با عجله اسب را نگه داشت.

اکا دوباره فریاد زد: «چرخت... دارد از هم جدا می‌شود.»

مرد با اوقات تلخی گفت: «آره می‌دانم. می‌دانم. از شرا تا اینجا تمام راه طوقه را با سیم سر جایش نگه داشته‌ام؛ ولی سیم خیلی زود ساییده می‌شد. بعد مجبور شدم چند دفعه دیگر باز هم دور طوقه سیم پیچم تا چرخ را سر جایش نگه دارد.» با دلخوری پیاده شد. از پشت گاری اش سیمی بیرون کشید و به دور طوقه پیچید. فاصله بفاصله هر چند سانی متر دور تا دور چرخ سیم‌هایی پیچیده بود.

اکا ناگاه گفت: «چرا چرخت را نمی‌دهی به من؟ دیگر به درد نمی‌خورد!»

مرد فروشنده ملامت گرانه گفت: «چه حرف خنده‌داری! آن را به تو بدهم؟ آنوقت خودم چه کار کنم؟ سوار محور چرخ بنوه و برگردم خانه‌ام؟»

اکا متوجه شد که بدون اینکه فکر کند خواهش عجیبی کرده و بی‌نزاکتی به خرج داده. با عجبی برای فروشنده نقشه‌های مدرسه برای کشاندن لک‌لکه به سرا و احتیاج به داشتن یک چرخ را توضیح داد.

فروشنده گفت: «راستش در اینکه این چرخ فقط به درد لک لکها می خورد شکی نیست؛ ولی من تا وقتی چرخ دیگری نداشته باشم آن را لازم دارم. و به محضی که برسم اولین کارم این است که یک چرخ دیگر دست و پا کنم. این حتمی است.»

اکا با اشتیاق پرسید: «آه پس می شود من هم با شما بیایم؟ من هم دارم می روم نس. آنوقت وقتی شما چرخ تازه ای پیدا کردید... اگر من بتوانم چرخ کهنه تان را وردارم... به درد لک لکها می خورد.»

و با لحنی جدی توضیح داد: «برای لک لکها مهم نیست که چرخ بتواند بگردد یا نه. و چند تکه سیم هم برای لک لکها مهم نیست. اینطوری پنجه شان هم تویش گیر نمی کند.»

مرد فروشنده گفت: «آنقدر تند نرو، آنقدر تند نرو! من یک چرخ تازه لازم دارم و باید یک چرخ تازه پیدا کنم؛ ولی اینکه چطوری می توانم این چرخ تازه را پیدا کنم مطلب جداگانه ای است. این هفته هفته بدی بوده. تمام کاری که کردم تعمیر چند تا دیگ و تاوه سر راهم بوده. هیچ کس چیز تازه ای از من نخریده. در تمام شرای لعنتی فقط آن مرد بی پا چند تکه خرده حلبی ازم خرید. می گفت می خواهد آنها را به یک درخت آویزان کند. و این تمام فروشی است که من تو شرا کردم.»

اکا گفت: «آه او جانوس است. این تکه حلبیها را برای ترساندن و تار و مار کردن پرنده ها از دور درخت گیلانش می خواهد.» چشمانش برقی زد و گفت: «جانم! حتماً معنی اش این است که گیلانها دارند رنگ می اندازند!»

فروشنده گوش نمی کرد. داشت سعی می کرد اسب پیر را چند قدم جلو ببرد. با دقت چرخ را که می گشت می پایید. حتی سیمهایی که ماصله بفاصله بسته شده بود، پیوستگی طوقه خارجی فلزی را به طوقه

چوبی داخل آن حفظ نمی کرد. چرخ چند دفعه که گشت سیمها کشیده شد، و طوقه بیرونی تقریباً تا نیمه از چرخ بیرون آمد. وقتی چرخ یک بار دیگر گشت طوقه آهنی از روی طوقه چوبی که می بایست آنرا بپوشاند، بیرون لغزید. مرد نگاهی به جاده سنگلاخ انداخت و با ناامیدی گفت: «پشت بامهای نس را می شود دید؛ ولی روی این جاده سنگلاخ سیمها آنقدر ساییده می شود که تا من به آنجا برسم هوا تاریک شده است.»

اکا پیشنهاد کرد: «اگر من پشت گاری سوار شوم و به محضی که دیدم یک سیم پاره شد فوراً سیم دیگری جایش پیچم، آنوقت شما مجبور نمی شوید هی بایستید و مرتب پیاده شوید.»

مرد گفت: «خوب، این شد یک فکری. اینطوری ممکن است هر دومان به نس برسیم؛ ولی یادت باشد نمی توانم قول چرخ را بهت بدهم...» بعد مرد یک مشت سیم کوتاه به اکا داد و کمکش کرد که در عقب گاری بلند سوار شود.

در گاری ظروف رویی از هر طرف آویزان بود. اکا مجبور شد برای آنکه بتواند سرش را بیرون بیاورد و مواظب چرخ گاری باشد دیگها و تابه ها و قوریها را مثل پرده کنار بزند.

مرد در حالی که باز روی صندلی اش سوار می شد دستور داد: «هر وقت دیدی سیمی پاره شد فقط داد بزن چش.»

اکا با تردید پرسید: «یعنی با اینهمه تلق تلق و زلنگ زلنگ، اسب صدای مرا می شنود؟»

— او را می گویی؟ اگر سه متر هم زیر آب باشد صدای «چش» را می شنود. فقط «هین» را خیلی خوب نمی فهمد و به اسب گفت: «هین!»

اكا با عجله و قبل از آنكه گارى به حركت در آيد و صدای ظروف
صدایش را محو كند، شروع به قطعی كردن معامله كرد و گفت: «پس
اگر شما چرخ تازه ای گیر یارید من می توانم چرخ كهنه را و رد ارم؟»
— باید بینم زنم از هفته قبل يك كمی پول برایش مانده یا نه. خودم
كه این هفته به اندازه پول يك پره چرخ هم گیر نیاوردم! و دوباره به
اسب گفت: «هین!»

اكا پرسید: «ولی اگر زنت نداشته باشد چه كار می كنی؟ بطور قطع
هفته دیگر با این چرخ نمی توانی بیرون بروی.»
— آه فقط کافی است كه روز يكشنبه آن را بیندازم توی كانال تا
خیس بخورد آنوقت دو روز دیگر كار می كند و اگر باران بیارد آن هم
كمك می كند؛ ولی هفته گذشته همه اش مثل چوب پنبه خشك بود.
مرد صبورانه تكرار كرد «هین!»

— ولی می ترسم این دفعه كار از این هم گذشته باشد. می ترسم حتی
خیساندن هم فایده ای نداشته باشد. دستهایش را كاملاً باز كرد و گفت:
«ولی بدون پول چه كار می شود كرد؟» گفتم: «هین!»

انگار اسب پیر احساس كرد كه مكالمه بطور قطع به پایان رسیده. با
بی میلی و خیلی خشك و ناهنجار شروع به حركت كرد. گاری با
صدای خشکی به راه افتاد. ظروف رویی شروع به تلق تلق و دلنگ
دلنگ و زلنگ زلنگ كرد.

نس زیاد دور نبود؛ ولی در همان مسافت کوتاه، اكا در پیچیدن سیم
به دور چرخ كهنه فرسوده كج و كوله خیلی زبردست شد. بزودی چنان
ماهر شد كه وقتی يك سیم در حال بریدن بود، می توانست بفهمد. اسب
پیر بقدری آهسته حركت می كرد كه اكا می توانست سیم را يك دور به
دور طوقه ببندد و صبر كند تا چرخ سر جایش برگردد و آنوقت آن را

محکم سر جایش پیچد. بندرت مجبور می شد بگوید «چش» ولی هروقت این کلمه را می گفت اسب پیر با وجود تمام زلنگ زلنگهای ظروف رویی، هنوز کلمه از دهان اکا خارج نشده می ایستاد. تقریباً انگار تا اکا به فکر کلمه «چش» می افتاد اسب می فهمید.

بر زمین سنگلاخ سیم از چپ و راست می برید. اکا مثل زنبور عسل مشغول کار بود و برایش یک نوع تفریح بود که ببیند آیا می تواند بدون آنکه اسب پیر را متوقف کند سیم را به دور طوقه پیچد یا نه. بعلاوه این امید وجود داشت که این کارش او را به چرخ گاری برساند. هیچ معلوم نبود. به هر جهت از رفتن و در مزارع گشتن امیدوار کننده تر به نظر می رسید. چونکه تا اینجا اینطور معلوم بود که هیچ زارعی چرخی نداشت که به گاری اش بسته نباشد.

بالاخره سواره به خیابانهای سنگفرش شده نس رسیدند. اکا از کار بی وقته سیم پیچی دست کشیده و به لک لک عظیم و سفیدی که از بام خانه ای بلند شد نگاه کرد. در جالی که لک لک دیگری برمی گشت که روی بام خانه بنشیند، لک لک اولی بال زد و دور شد. هم اکنون در نس لک لکها به خانه سازی مشغول بودند. اکا مجبور شد چشم از لک لکها بردارد. در همان فاصله کوتاه پنج تا از سیمها از طوقه برید و افتاد. اکا به اسب نهیب زد. سه تا از سیمها را عوض کرد و متوجه شد که دیگر سیم ندارد. آخرین سیم صرف بستن به چرخ شده بود.

اکا به مرد فروشنده گفت: «دیگر سیم نیست. بکلی تمام کردم.» مرد گفت: «من هم همینطور. تمام سیمهایی را که تو گاری داشتم دادم به تو. ولی فقط کافی است تا آخرین خیابان دوام بیاورد. من اینجا زندگی می کنم.»

سیمها دوام نیاورد. یکی بعد از دیگری پاره شد و بر سنگفرش

ریخت. دیگر حتی یک سیم هم باقی نمانده بود. این خطر وجود داشت که طوقه آهنی صاف از توی چرخ بیرون بیاید.

اکا پرسید: «بینم، باز هم دورتر؟»

ظرف فروش ایستاد و به چرخ نگاه کرد. بدون اینکه حرفی بزند چکشی را که برای کارش از آن استفاده می کرد به دست اکا داد. آنگاه گفت: «می توانی کنار گاری راه بروی و به هر جا که دیدی طوقه دارد از چرخ بیرون می زند با چکش رویش بکوبی و آن را سر جایش برگردانی؟»

اکا پایین پرید و چکش را برداشت. طوقه را سر جایش در چرخ کوبید و گفت: «حالا راه بیفت.»

گاری به جلو خم نمی شد. چرخ کندرو با اکا که در کنارش آهسته راه می رفت بر سنگفرش بالا و پایین می رفت. اکا مثل عقاب چرخ را می پایید و هر لحظه که خطر جدا شدن طوقه وجود داشت با چکش آن را سر جایش برمی گرداند. بر صدای دلنگ دلنگ دیگها و تاوه ها که موقع بالا و پایین رفتن گاری در خیابان بلند می شد، صدای شدید چکش کوبی مداوم اکا نیز افزوده شد.

غوغای بیچاره کننده ای بود. بچه ها در سراسر خیابان به تعقیب گاری پرداختند.

گاری جلوی خانه کوچکی ایستاد. رسیدند. زنی در ایوان خانه ایستاده بود و با نگرانی به شوهرش که بر صندلی گاری نشسته بود و اکا و چکش نگاه می کرد. بچه های زیادی قد و نیمقد دوروبرش به دامن او چنگ می زدند و با شرم از پشت او دزدکی به اکا نگاه می کردند. این زن نوزادی را در بغل داشت ولی به نظر اکا سایر بچه ها همگی همقد به نظر می آمدند. زن به شوهرش نگاه کرد و با صدای تیزی گفت: «وضعش

خیلی خراب است. نیست؟»

مرد ظرف فروش با سر اشاره کرد و گفت: «معنی اش این است که این دفعه حتماً باید یک چرخ تازه بخریم «افک». دیگر هیچ کاریش نمی شود کرد.»

— مگر به اندازه یک چرخ نو پول در آوردی؟

مرد یکه خورد و با خجالت گفت: «هفته بدی بود. تو نتوانستی چیزی از هفته قبل نگه داری؟» و صورتش سرخ شد.

زن گفت: «نگه دارم؟ از هفته قبل نگه دارم؟ اشاره ای به بچه ها کرد و گفت: «تازه مجبور شدم «جنی» را هم ببرم دکتر!»

حتی بچه ها غمگین و ناشاد بودند. به نظر می آمد که این چیزها را می فهمند. واضح بود که مرد ظرف فروش نمی تواند یک چرخ نو بخرد. این موضوع باعث شد که اکا احساس غم و درماندگی کند. هم برای مرد ظرف فروش و زنش و بچه هایشان و هم برای خودش. بعلاوه معنی اش این بود که برای مدرسه چرخی در کار نبود.

اکا با لحنی که نشان می داد می خواهد کمک کند گفت: «چلیک ساز نمی تواند آن را برایتان درست کند؟ او که دور چلیک و چیزهای دیگر تسمه می اندازد، شاید بتواند کاری کند که طوقه سر جایش بماند.»

مرد فروشنده و زنش یکه خوردند. بچه ها با چشمان از حدقه در آمده به یکدیگر خیره شدند، مرد گفت: «رامشش این فکر تازه ای است. این یکی را تا حالا امتحان نکرده ام. چند بار این چرخ را پهلوی آهنگر برده ام؛ ولی دیگر بدون پول نمی توانم آن را پهلویش ببرم.» در حالی که فکر می کرد تکرار کرد: «چلیک ساز؟ این کار نباید خرج زیاد ور دارد.» و به زنش نگاه کرد.

زن بنرمی گفت: «امیدوارم همینطور باشد. در غیر این صورت فقط می‌توانیم دعا کنیم. این یک کار هنوز مجانی است.» و با حالتی مبارز طلب به اکا نگاه کرد.

اکا با ناراحتی گفت: «گمان می‌کنم دیگر بهتر است بروم.» نمی‌دانست به غیر از آن چه بگوید یا چه کند. بدون اینکه به مرد ظرف فروش نگاه کند چکش را به دست او داد. این ماجرا بقدری غم‌انگیز و ناامید کننده بود که باعث شد اکا سراپا در اندوه و غم فرو رود... هیچ کاری هم از دستش ساخته نبود.

مرد ظرف فروش گفت: «برای کمکت خیلی ممنوم. کاش می‌توانستم چرخ را بهت بدهم.»

اکا گفت: «آه اشکالی ندارد. خودش یک جور تفریح بود.» ولی گفتن چنین حرفی خوب نبود. اکا با دستپاچگی اضافه کرد: «از یک نظر» آنوقت روی پاشنه پایش چرخید و شروع به دویدن کرد.

فرار از اندوه چنان تسلی بخش بود که اکا تندتر و تندتر دوید. لک لکها باعث شدند که او بایستد. آن دو لک لک باز هم روی همان خانه ای که با گاری از جلویش گذشته بودند دیده می‌شدند. هر دوی آنها در حالی که پوشالی به منقار داشتند فرود می‌آمدند؛ بزرگ به اندازه طبیعی شان به پایین بال می‌زدند و سفید و عالی روی چرخ پشت بام فرود می‌آمدند.

اکا با دهان باز ایستاد و به آنها زل زد. بعد در حالی که به لک لکها چشم دوخته بود و سرش را به عقب برگردانده بود و کاملاً مجذوب لک لکها شده بود کم کم وارد حیاط کوچک کنار خانه شد. حالا لک لکها درست بالای سرش روی بام بودند. حتی فکر می‌کرد می‌تواند دستش را دراز کند و به آنها دست بزند. یک شاخه ترکه نازک که لک لکها روی

لانه درهم برهمشان بد کار گذاشته بودند، از بام پایین افتاد و جلوی پای اکا به زمین نشست. اکا آن را از زمین برداشت. دستش را عقب برد که آن را برای لک لکها به بالا پرت کند. زنی با شدت به پنجره اتاق خانه زد. اکا دستش را پایین انداخت، زن پنجره را باز کرد و پرسید: «تو حیاط من چه کار می کنی؟ کی به تو اجازه داده؟»

اکا چشمانش را از لک لکها برداشت و به زیر انداخت و متوجه ترکه، که هنوز در دست داشت، شد. با حواس پرتی توضیح داد: «آه آنها این را از پشت بام انداختند پایین. من داشتم آن را سرچایش پرت می کردم.» و ترکه را به زمین انداخت.

زن گفت: «تو اینجا غریبه ای، نیستی؟ تو همیشه اینطور یک راست می روی تو خانه مردم؟»

اکا گفت: «نه نه. ولی لک لکها آنجا بند. و من بکراست آمدم تو، مگر نه؟»

— بله. و برای این کار حتماً باید تسمه بزرگ در را وا کرده باشی!
اکا خنده کوچک پوزش خواهانه ای کرد و گفت: «گمانم این کار را کرده باشم؛ ولی خودم هم متوجه نشده ام. ببینید، لک لکها آنقدر نزدیک بودند که نگوی ما تو شرا اصلاً لک لک نداریم. و شما اینجا روی پشت بامتان لک لک دارید!»

زن به خاطر ابراز هیجان شدید اکا نسبت به لک لکهایش لبخندی زد و گفت: «راستش آنها هر سال می آیند روی این پشت بام. انگار آدم یکجور انسی باهاشان می گیرد. با وجود این، اگر تا حالا تو دهکده تان اصلاً لک لک نداشتید خیال می کنم این موضوع برایت خیلی هیجان داشته باشد.»

اکا با لحنی متعجب گفت: «هر سال! ولی در شرا...»

تا گهان انگار یاد چیزی افتاد و گفت: «بینم، نکند شما عمه لینا باشید؟ من با لینا مدرسه می‌روم، لینا راجع به آنچه شما از لک لکها برایش گفتید داستان نوشته. و حالا همه ما سعی می‌کنیم یک چرخ پیدا کنیم و روی پشت بام مدرسه مان بگذاریم تا لک لکها را به سرا بکشانیم. برای همین است که من الان در نس هستم.»

زن گفت: «آه فکرش را بکن! و تمام اینها را لینا شروع کرد؟ ولی پسر جان می‌ترسم تونس دنبال چرخ گشتن فایده‌ای نداشته باشد. تو نس تمام چرخهای اضافی را هر بهار می‌برند روی پشت بامها. یعنی این کار تقریباً جزیی از خانه تکانی بهاره است. تو برای این متوجه چرخ من شدی که همین الان رویش لک لک دارد. من همیشه اولین لک لکهای نس نصیب می‌شود؛ ولی همینطور که می‌توانی ببینی تقریباً هر خانه یک چرخ بالای پشت بامش دارد. در حقیقت تمام چرخها بجز آن یکی که آن طرف خیابان است بالای پشت بامهاست. «اورت» هم امروز آن را می‌برد بالای پشت بامش. می‌بینم که حداقل نردبام را برای بردنش به دیوار خانه اش تکیه داده. ولی اورت همیشه عقبه... زیادی ادا و اصول در می‌آورد... حتی چرخش را رنگ می‌کند!»

زن برای نگاه کردن به خانه آن طرف خیابان سرش را از پنجره بیرون آورد. اکا نگاه او را دنبال کرد. مرد پیری داشت در کنار رودخانه می‌رفت و چوخی را با خود به طرف نردبام می‌غلطاند. عمه لینا با ملامت گفت: «نگاهش کن! امسال آنقدر وطن پرست شده که چرخش را سرخ و سفید و آبی رنگ کرده! لااقل سالهای قبل آن را یکدست رنگ می‌زد. و تازه همانوقت هم لک لکی نصیبش نمی‌شد. لک لکها هیچکدام آن رنگهای روشن را دوست ندارند. آنها را می‌ترساند و فراری شان می‌دهد، ولی به اورت کله شق احمق که نمی‌شود حرفی زد!»

آن طرف خیابان پیرمرد شروع به بالا کشیدن چرخ از نردبام کرده بود. چرخ بزرگ و سنگین و محکمی بود و اورت مجبور بود سخت تقلا کند. پیدا بود که وزن زیاد چرخ نمی گذاشت براحتی پایش را روی پله بالا تر نردبام بگذارد.

اکا به عمه لینا گفت: «هیچوقت نمی تواند این کار را بکند. شاید بهتر باشد من بروم کمکش کنم.»

اورت پیر در نیمه راه نردبام ایستاد تا نفسی تازه کند بعد به بالا، به بلندی نردبام و کله شیبدار بام که بالاتر از او قرار داشت خیره شد. درمانده به هر طرف نگاه کرد. چشمانش به اکا افتاد و فریاد زد: «آهای پسر، می خواهی به من کمک کنی این چرخ را ببریم بالا پشت بام و دو سنت و نیم کاسبی کنی؟ دوست و نیم بهت می دهم.»

اکا فوراً گفت: «حتماً» دو سنت و نیم پولی نبود که آدم هر روز بتواند در خیابان پیدا کند و او حتی حاضر بود مجانی این کار را بکند با عجله گفت: «خدا حافظ عمه لینا» و به خیابان دوید. فراموش نکرد که در بزرگ را پشت سرش ببندد.

عمه لینا بنرمی گفت: «می توانی از قول من به آن احمق بگویی که پول و نیرویش را هدر می دهد. لک لکها روی چرخ که مثل فانوس دریایی روشن باشد لانه نمی کنند.»

اکا خیال نداشت حرفی بزند که مبادا پیشنهاد غیرمنتظره دوست و نیم پول را از دست بدهد. بسرعت و بدو به آن طرف خیابان رفت. از پای نردبام از اورت پرسید: «چه کار می خواهید برایتان بکنم؟»

— «یک نردبام دیگر را که پشت خانه است و رد دار و کنار نردبام من بگذار. آنوقت دو نفری می توانیم چرخ را هل بدهیم ببریم بالا. از نردبام که می توانی بالا بروی؟»

برای دو سنت و نیم اکا حاضر بود دو نردبام و نیم را هم امتحان کند. عجله کرد. با تقلا نردبام را بلند کرد و به خانه تکیه داد. بعد آن را لفزاند و کنار نردبام اورت گذاشت و بعد از آن بالا رفت و سر چرخ را گرفت. اورت که احساس کرد فشار کم شده نفسی از روی امتنان کشید و گفت: «این کمک می کند. همینطوری بالاخره آن را به لبه پشت بام می رسانیم.»

اکا به چرخ سنگین و محکم و پس از آن به کله بلند بام سفالین نگاه کرد. دوباره به چرخ نگاه کرد و هیش او را گرفت. گفت: «چه کاری، آن هم برای هیچ!»

منظورت چیه برای هیچ؟ به تو پول می دهم، مگر نه؟ اکا با صراحت گفت: «شما خودتان برای هیچ این کار را می کنید. عمه لینا می گوید شما هیچوقت نمی توانید لک لکها را بکشانید بیارید روی چرخ که مثل بیرق روی فانوس دریایی قرمز و سفید و آبی رنگ شده لانه بگذارند و لابد خوب می دانید که همین الان لک لکها روی پشت بام او لانه کرده اند.» و با سر به آن طرف خیابان اشاره کرد.

اورت به بام آن طرف خیابان نگاه کرد. لک لکی با ترکه ای به متقار، داشت با سنگینی بالهای عظیمش را به یکدیگر می زد و روی لبه چرخ می نشست.

اکا گفت: «او را می بینید؟»

اورت با کج خلقی گفت: «معلوم است که می بینم. وقتی این چرخ را به بالا رساندیم رو مال من هم می نشیند.»

اکا با ابراز معلومات گفت: «رنگهای روشن لک لکها را فراری می دهد. چیزی که شما لازم دارید...» و با سخت دلی ادامه داد: «یک چرخ کهنه از کار افتاده است... فقط به این ترتیب لک لکها را جلب

خواهد کرد. مال عمه لینا هم فقط یک چرخ کهنه است.»
اورت گفت: «که اینطور؟ چیزی که من دارم یک چرخ خوب محکم
رنگ شده است. یا رویش می آیند می نشینند یا نمی نشینند.»
اکا فوراً گفت: «نمی نشینند. و پاییز آینده مجبور می شوید دوباره
چرخ را ببرید پایین. چه کاری است!»

اورت با بدخلقی گفت: «من تو را صدا کردم که بیایی به من
کمک کنی. و اگر مجبور نبودم اینجا بایستم و با تو جزو بحث کنم و در
عین حال چرخ به این سنگینی را بالا بکشم، یک سیلی آبدار قشنگ بیخ
گوشت می زدم.»

اکا گفت: «نه. منظورم این است که من می دانم شما از کجا
می توانید صاف یک چرخ مناسب گیر بیاورید، یک چرخ خوب کهنه
که یک ذره رنگ رویش نباشد. این چرخ حتی از چرخ عمه لینا هم
درب و داغانتر است.»

اکا شانه اش را زیر چرخ گذاشت و وزن بیشتر آن را بردوش گرفت.
به این ترتیب می توانست با احتیاط ماجرای مرد ظرف فروش و جریان
ناامید کننده چرخش را برای اورت تعریف کند. گفت: «دیگر
نمی تواند با آن چرخ بیرون برود. اکا خیلی جدی حرفش را اینطور تمام
کرد: «حتی هر اندازه که آن را در کانال بخیساند.»

مرد به طرز غریبی به او نگاه کرد و گفت: «بینم، توبچه مضحکی
هستی که سر خودت را با مشکلات دیگران درد می آوری. مرد
ظرف فروش همیشه گرفتاری داشته و با آن یک دوجین بچه، همیشه هم
خواهد داشت؛ ولی این گرفتاریها مال اوست، نه مال من و تو.»

اکا پافشاری کرد و گفت: «نه، اگر او چرخ شما را داشته باشد
می تواند از گاریش استفاده کند و اگر شما چرخ او را داشته باشید

می‌توانید لک لک داشته باشید.»

اورت نگاه تندی به او کرد و گفت: «بینم، نکند عمه لینا عمه خودت باشد؟ تو خیلی برای گرفتاری دیگران جوش می‌زنی، حتماً با هم قوم و خویشید؟»

اکا با کله شقی راه دیگری را امتحان کرد و گفت: «فردا یکشنبه است. اگر امروز چرختان را بالای پشت بام نرسانید تا دوشنبه نمی‌توانید این کار را بکنید. تا همین حالا هم شما عقب ماندید. لک لکهای عمه لینا همین الان دارند لانه‌شان را می‌سازند.»

اورت پرسید: «منظورت چیه؟»

اکا مصممانه گفت: «گمان نمی‌کنم در بالا بردنت به شما کمک کنم.»

— پس دوست و نیم را هم نمی‌گیری؟

— نه. ولی شما هم بی‌لک لک می‌مانید. به هر حال روی چرخ رنگ شده نمی‌توانید لک لکی گیر بیاورید ولی....

اورت گفت: «آه، خیلی خوب، تو سمجترین و عجیبترین بچه‌ای هستی که من تا حالا دیدم؛ ولی تسلیم نظر تو شدن آسانتر از این است که آدم روی نردبام بایستد و چرخ را نگه دارد و با تو جر و بحث کند. کمک کن تا آن را بلغزانیم ببریم پایین.»

اکا چرخ را گرفت. وقتی آن را پای نردبام گذاشتند، اکا با چشمش مواظب پیرمرد بود و هر لحظه منتظر بود که سیلی محکمی بر گوشش نواخته شود.

اورت که با خود غرغر می‌کرد زیر لب گفت: «یک چرخ کامل سالم عوض یک چرخ کهنه داغان؛ ولی مرد ظرف فروش یک غاز هم ندارد که با من تاخت بگذارد.» بالاخره تصمیم گرفت و به اکا

گفت: «خیلی خوب، آن را بغلتان ببر و با آن یکی برگرد. امتحان می کنیم. اون زنیکه آنور خیابان نمی تواند هر سال و هر سال سر این موضوع به ریش من بخندد! بزن به چاک!»

اکا از جا پرید که چرخ را بگیرد و با هیجان و امتنان اینطور قول داد: «همین الان برمی گردم و به شما کمک می کنم که چرخ کهنه را بالا ببریم. آن چرخ خیلی سبکتر است. خواهید دید که لک لکها روی پشت بام شما می آیند و با خودشان خوشبختی می آورند.»

اورت گفت: «آره، همانطور که واسه مردک ظرف فروش آوردند! قبل از اینکه فکرم را عوض کنم بزن به چاک.»

اکا چرخ را غلتاند و دور شد. همانطور که از خیابان پایین می آمد دید که مرد ظرف فروش داشت با گاری ور می رفت. اکا بیشتر از آن نتوانست صبر کند. از بالای خیابان فریاد زد: «ببین چی پیدا کردم!» و چرخ را سرعت به طرف گروه متعجب دور گاری غلتاند.

اکا توضیح داد: «باید چرخ کهنه گاری شما را فوراً از محورش در آوریم و بعدش من باید آن را ببرم بالای خیابان برای اورت. بهتر است تندتر دست به کار شویم.»

مرد ظرف فروش که نمی توانست باور کند پرسید: «اورت؟» و به زنش گفت: «حتمأ عقل از سرش پریده.» همگی ایستاده بودند و با ناباوری به چرخ براق و سفید و آبی نگاه می کردند.

اکا گفت: «وقت عوض کردن چرخ تعریف می کنم چی شده. اورت ممکن است تغییر عقیده بدهد.»

مرد ظرف فروش دست به کار شد و با بودن اکا در کنارش، که با هیجان و تند تند حرف می زد، خیلی زود گاری را جک زد و بالا داد. چرخ کهنه بارها از محورش باز شده بود و به همین علت به محضی

که مهره بزرگی که آن را سر جایش نگاه می داشت باز شد، عملاً از جا بیرون آمد. اکا و مرد ظرف فروش چرخ تازه را به محور وصل کردند. مرد ظرف فروش قدمی به عقب برداشت و به تماشا و تحسین چرخ پرداخت. اکا مهره را سر جایش پیچاند و آخرین پیچ را محکم با آچار داد. مرد ظرف فروش راضی نشد و خودش پیچ دیگری به آن داد و آنوقت دوباره قدمی به عقب گذاشت.

با جابجا شدن چرخ نو، انگار مرد ظرف فروش کم کم داشت خوش اقبالی خودش را باور می کرد. به طرف چرخ کهنه دوید و آن را روی گاری گذاشت و فریاد زد: «همگی روی گاری. همه تان بچه ها همه تان. ما این آقا پسر را ور می داریم و با احترام سوار گاری می کنیم و برش می گردانیم به شرا.» بعد با هیجان به اکا گفت: «تو برو تو گاری و همینطور که من بچه ها را بالا می اندازم بگیرشان.»

اکا همینطور که بچه ها بالا می آمدند آنها را می گرفت و دورپاهایش بین ظروف رویی کف گاری می نشاند. حتی زن مرد ظرف فروش هم بالا رفت و با بچه نوزادش روی صندلی بلند نشست که در سواری پیروزی شرکت کند.

مرد ظرف فروش گفت: «اول سواره می رویم از اورت تشکر می کنیم و کمکش می کنیم تا چرخ کهنه را بالای پشت بام ببرد، و بعد می رویم شرا. امیدوارم که اورت بتواند با این چرخ کهنه صاحب لک لک بشود. تا حالا هرگز یک دانه هم نداشته. ولی من برایش دست و پا می کنم. حتی اگر بنا بشود لک لکها را بگیرم و به چرخش ببندم.» همه با شادی و هیجان خندیدند.

آنگاه گاری با تلق تلق و دلنگ دلنگ به طرف خانه اورت به راه افتاد.

در تمام مدتی که مرد ظرف فروش با امتنان حرف می زد اورت فرصت نکرد که تغییر عقیده بدهد و یا حتی فکر کند. همانطور که اورت با حواس پرتی ناظر جریان بود اکا و مرد ظرف فروش با چرخ از نردبام بالا رفتند. حتی بام شیدار به نظر مرد ظرف فروش مشکلی نبود. او حالا می توانست از دیوارها بالا رود و روی ابرها قدم بزند! در مدت خیلی کمی چرخ به دندانهای خرپشته بام بسته شد. مرد ظرف فروش با خوشحالی از بالا فریاد زد: «اورت، این هم از این، اگر خدای مهربان در عوض این عمل خوبت یک جفت لک لک برایت نفرستد که حتماً می فرستد — من خودم برایت می گیرم.»

اورت با اوقات تلخی گفت: «لابد لک لکهای رویی؟»

— نه، لک لکهای خوب و خوش یمن وزیده. درست مثل آنها. و به لانه روی بام عمه لینا اشاره کرد و گفت: «خواهی دید. خواهی دید من...» ناگهان به آسمان خیره شد و با دست اشاره کرد و گفت: «دارند می آیند! همین حالا دارند می آیند! مرا از اینجا ببرید پایین. نردبام را از اینجا ببرید پایین. لک لکهای اورت دارند می آیند.»

چون صدایش خیلی مطمئن بود همه فوراً حرفش را باور کردند و بسختی به او فرصت دادند که برحمت از نردبام پایین بیاید. حتی زن مرد ظرف فروش هم کمک کرد که نردبام را پایین بیاورند و با عجله به زمین بگذارند. دو تا از بچه ها که از گاری بیرون آمده بودند دوباره به داخل گاری پرتاب شدند. به زن وقت کافی داده نشد که روی صندلی بلند بنشیند. مرد ظرف فروش از صندلی بلندش گفت: «یک دقیقه همگی به کنار، باید تمام این ظروف رویی براق را از خانه اورت دور کنم، مبادا لک لکها را بترساند.»

اکا و زن در کنار گاری راه می رفتند. شش خانه بالاتر از خانه

اورت گاری ایستاد. زن مرد ظرف فروش روی صندلی بلند نشست. اکا نوزاد را به او داد و خودش پشت سر او سوار شد، چشمان مرد ظرف فروش به آسمان دوخته بود. در اطاقک گاری شش بچه کوچک با قیافه های گرفته به آسمان خیره شده بودند.

مرد ظرف فروش زیر لب گفت: «هنوز هم باید این گاری را دورتر ببرم. تمام این ظرفهای پر سر و صدا را!» کمی دیگر از خیابان پایین رفتند. همگی به دولک لکی که در آسمان پرواز می کردند خیره شدند. لک لکها در ارتفاع زیاد بر بالای «نس» چرخ می زدند. اورت در پشت خانه اش پشت بوته ای قوز کرده بود و به خودش فشار می آورد که کوچکترین حرکتی نکند. لک لکها چرخیدند و چرخیدند و غوطه زنان کمی پایین تر و باز هم پایین تر آمدند. مرد ظرف فروش گفت: «اگر آن لک لکها را ترسانده باشم از خودم بدم می آید.» و دیوانه وار نهیبی بر اسب زد. اسب پیر فرتوت فوریت را در صدای او احساس کرد. گاری با سر و صدا از نس به طرف شرا به راه افتاد.



لینا و قایق برگشته

سه جاده کوچک فرعی که لینا بازدید کرد بدترین راهها بود. لینا دو جاده را در حال آواز خواندن پیمود که مردم و مخصوصاً سگهای پاسبان بدانند کسی نزدیک می شود. خوشبختانه در هر یک از خانه ها یک نفر بود که غرش وحشتناک سگهای پاسبان را ساکت کند. اهالی این مزارع دور افتاده از این که دختر جوانی به سراغ آنها رفته بود، خیلی خوشحال شدند.

وقتی لینا نقشه «چرخ گاری برای لک لکها» و مدرسه را برای آنها تعریف کرد با همدردی هلهله و شادی کردند. همه آن را بهترین نقشه می دانستند. زنی گفت: «شرا چنان لخت و خشک کنار سد قرار گرفته که چند تا لک لک لازم دارد که بهش گرمی بدهند.» ولی هیچکس چرخ اضافی نداشت.

زن گفت: «عزیزکم، اگر هم یک چرخ داشتیم مطمئن باش که آنها را روی پشت بام خشک و خالی خودمان می گذاشتیم. من هر روز می بینم که لک لکها آن بالا پرواز می کنند. کاش من یک چرخ داشتم! اینجا آنقدر سوت و کور است! و لک لکها آنقدر مونس خوبی هستند!»
ظاهراً سومین راه خاکی، فقط یک خانه دهاتی و آن هم آخر آخرش

داشت. به نظر نمی آمد جاننداری در آن اطراف باشد. بجز چند مرغ و خروس و یک غاز، که در زیر یک گاری بودند، هیچ چیز تکان نمی خورد. در این وقت لینا فکر کرد کاش قبل از آمدن به این جاده سری به سد زده بود. کاش این جاده را هم در حال آواز خواندن آمده بود. و حال آنکه لینا این راه را در حالی که راجع به حرفهای مردم نازنین دو جاده دیگر فکر می کرد آمده بود. و در اینجا در سکوت ترس آور به غیر از یک غاز و چند مرغ و خروس، که در انتهای یک خیابان درشگه رو که به حیاط مزرعه می رسید زیر یک گاری جمع شده بودند، چیز دیگری وجود نداشت.

لینا قدم در خیابان گذاشت. بالای گاری ناگهان سگ بسیار بزرگی از جا بلند شد و سر پا ایستاد و به غرش و پارس کردن پرداخت. غرشی که بعد از هر پارس تند و کوتاه ادامه داشت و به هیچوجه قطع نمی شد. لینا در همانجایی که ایستاده بود خشکش زد. انگار غرش شدید سگ به زیرزمین که او بر آن ایستاده بود راه می یافت و به او می رسید. ستون فقرانش یخ بست. نمی توانست ببیند که سگ در گاری بسته است. فکر می کرد اگر با یک جهش از گاری بیرون بپرد چه خواهد شد؟ هیچ چیز تکان نمی خورد. هیچ چیز.

لینا نمی دانست چه کند. فکر می کرد اگر برگردد و فرار کند — همانطور که سرپای بدن لرزانش آرزو داشت — ممکن بود سگ از پشت بیاید و او را پاره کند. حالا لااقل فقط با چشمهای تیز لینا را می پایید و با غرش ترسناک ناهنجارش به او هشدار می داد که دور شود. از هول جان نقشه ای به فکر لینا رسید. شروع کرد تو روی سگ آواز خواند. بجز آن نمی دانست چه کند. صدایش به طرزی عجیب و لرزان بیرون می آمد؛ ولی هی آواز می خواند و به خود فشار می آورد که بلندتر

بخواند. فکر می کرد باید صدایش طوری باشد که انگار قصد دارد جلو برود. با تمام قدرتش آواز خواند.

سگ حیرت زده در گاری سر جایش ماند. گوشه‌هایش به صدای تیز کلماتی که لینا برایش می خواند سیخ شد. غرغش متوقف شد. از روی گیجی واقعی زد و بعد ایستاد و با بهت گوشه‌هایش را تیز کرد و به لینا خیره شد.

این کار به لینا دل داد. آواز خواند و خواند و خواند و همینطور که می خواند عقب عقب رفت. هر آواز قدیمی یا هر کلمه‌ای را که به دهانش می آمد می خواند. سگ که نمی توانست بفهمد درست است یا غلط! خود لینا هم نمی توانست بفهمد! بعد بالاخره یک ردیف از پرچینه‌های کنار خیابان برای یک لحظه سگ را از نظرش پنهان کرد. لینا برگشت و پا به فرار گذاشت.

لینا همینطور که می دوید آواز می خواند و از روی شانه‌اش به عقب سرش نگاه می کرد. سگ او را تعقیب نمی کرد. به همین خاطر لینا در تمام مدت مراجعت به سد و بالا رفتن از آن به صدای بلند آواز خواند. روی سد که رسید احساس امنیت کرد و نفس نفس زنان روی سد افتاد. حالا می توانست سگ را در آنسوی کشتزارها ببیند. سگ هنوز هم توی گاری بود و هیچ حرکتی هم نکرده بود. فقط بدنش را از جانب خیابان به سمت سد برگردانده بود. انگار نگاه تندش هنوز متوجه لینا بود. لینا بر خود لرزید.

لینا می دانست که دیگر هرگز جرئت نداشت به جاده دیگری و به خانه دهاتی دیگری برود... هرگز... گلویش از خواندن زیاد خشک و خراشیده شده بود. هرگز دیگر نمی خواست آن آواز را— هر چه بود— دوباره بخواند. تنها چیزی که می دانست این بود که در اینجا در بالای

سد احساس امنیت دلپذیری داشت. از این بالا هیچ چیز آدم را غافلگیر نمی کرد؛ زیرا همه چیز را می شد دید. از سد به طرف دیگر و به دریای آرام پشت سد نگاه کرد. مد داشت بالا می آمد. آب در مسافت دور برق می زد؛ ولی پایین سد کف دریا به علت آنکه هنوز در جزر قرار داشت سخت و بیحرکت بود. مرغ ماهیخواری با فریادهای بلند و هراس زده از روی دریای بی حرکت به آسمان پرواز کرد. پرنده بطرزی ناموزون پروبال زد و بالاخره روی قایق برگشته کهنه ای که خیلی دور از سد افتاده بود قرار گرفت. طرح پیکر مرغ ماهیخوار در آن دورها برزمینه آسمان بلند نیلگون و آب آبی دیده می شد که با منقارش مشغول آراستن پرهایش بود.

گرچه مرغ ماهیخوار لک لک نیست؛ ولی لینا با شیفتگی به پرنده تنها که روی قایق متروک و دور افتاده نشسته بود خیره شد. آقا معلم گفته بود همه جا را بگردند؛ اما ممکن نبود در یک قایق، چرخ پیدا شود. بخصوص در یک قایق به گل نشسته و از گونی که سالها در آنجا افتاده بود. این قایق مدتهای طولانی... به اندازه طول تاریخ در آنجا افتاده بود. بدون شک یک قایق بعیدترین جا برای پیدا کردن یک چرخ بود؛ ولی آقا معلم گفته بود در اینطور جاها هر چیز غیر منتظره ای ممکن است پیدا شود، و انسان را متعجب سازد.

لینا آهسته از گل ولای خشک گذشت و تالابهایی را که از آخرین طغیان مد در گودها درست شده بود، دور زد. با تمام آرامشی که لینا در راه رفتن به خرج داد، مرغ ماهیخوار صدای پایش را شنید و با فریادهای بلند و گوشخراش بال زد و به طرف سد پرواز کرد.

لینا بر پهنه خشک و ساکت دریای مرموز تنها مانده بود. در برابر او قایق کهنه تیره دیده می شد.

لینا نمی دانست چطوری از قایق ماهیگیری ته گرد بالا برود. این را

هم درست نمی دانست چرا می خواهد از قایق بالا برود؛ ولی به نظرش می آمدحالا که آنجا ایستاده، حتماً باید کاری بکند. لینا نمی توانست فقط دور قایق بگردد و بعد برگردد و روی سد بنشیند.

سراسر قایق از خزۀ دریایی و کف و آشغال دریا لُرج و لغزنده بود. قشری از سبزه های عجیب پوسیده سرتاسر آن را پوشانده بود. خرچنگهای بزرگ زیر قایق می دویدند. اینجا بقدری ساکت بود که لینا می توانست صدای تیک و تاک و تلک تلک جنبش این خرچنگهای سخت پوست را بشنود. حلزونها و سایر موجودات کندرو و لُرج دریایی در میان خزۀها و چوبهای پوسیدۀ دریا چسبیده بودند و یا در جنبش بودند. لینا یک بار دیگر دور قایق قدم زد. برای بالا رفتن از آن فقط یک راه وجود داشت. زنجیر کهنه لنگر هنوز به عقب قایق بسته بود. این زنجیرها مثل بقیۀ چیزها جرم گرفته بود و لیز بود. لینا فکر کرد اگر به زنجیر بچسبد و با آن خود را بالا بکشد می تواند روی قسمت گرد عقب قایق راه برود... البته اگر کفشهای چوبی اش را بیرون بیاورد!

لینا کمی اوضاع را سبک سنگین کرد. در واقع می بایست جورابهایش را بیرون بیاورد؛ ولی از تصور بالا رفتن از قایق جرم گرفته و از تصور اینکه انگشتان لختش در لیزیهها و کف و آشغال و چیزهایی که می جنبید فرو برود پشتش یخ بست. فکر کرد پس فقط کفشهایش را بیرون بیاورد.

ولی وقتی کفشهایش را به کف خشک ساحل گذاشت، این کفشها در برابر دریای عظیم چنان کوچک و بی کس و نابجا به نظرش آمد که احساس غم کرد. نمی توانست کفشهایش را تنها رها کند.

با انگیزه ای ناگهانی لینا روبان موهایش را باز کرد و آن را از دو سوراخ طرفین کفشهای چوبی اش گذراند و با روبان کفشهایش را به

دور گردنش آویزان کرد. آنوقت چشمهایش را محکم بست و زنجیر جرم گرفته را چسبید و پایش را صاف روی عقب قایق گذاشت و خود را بالا کشید. این کار از آنچه انتظار داشت خیلی آسانتر بود.

حالا لینا روی قایق بود. متعجب و خوشحال ایستاده بود. با غرور به دوروبر خود نگاه کرد و آرزو داشت کسی او را ببیند. جلا خیال می کرد فقط پسرها می توانند از چیزی بالا بروند و بپرند. لینا فکر کرد روزهای قبل اگر به خاطر دامن و لباسش نبود می توانست در بالا رفتن از هر چیزی روی دست جلای بزرگ و درشت بلند شود.

آه ولی چقدر اینجا ساکت بود. لینا آرزو داشت که مرغ ماهیخوار همانجا مانده بود. لینا با عجله روبانها را از کفشهایش باز کرد و دوباره آنها را به پا کرد. روبان را همینطور دور گردنش گذاشت بماند. دستهایش کثیف تر از آن بود که روبان را به موهایش ببندد. همینکه کفش را پوشید حالش خیلی بهتر شد. کورمال کورمال ته لیز قایق را از میان جانورها و حشرات ریز فرار پیمود و با احتیاط به جلورفت.

در ته قایق سوراخی بود! ته قایق برگشته یک سوراخ مربع شکل بریده بودند؛ ولی برای چه؟ لینا باآرامی به طرف سوراخ که دهن باز کرده بود خزید. بر زانو خم شد و با احساس دل به هم خوردگی توی سوراخ را نگاه کرد. به غیر از صدای خفیف جنبیدن خرچنگها و جز تاریکی و سکوت مطلق در آن زیر چیزی نبود.

بتدریج چشم لینا به تاریکی عادت کرد. ناگهان خودش را عمیقاً با تمام سر و شانه هایش در سوراخ فرو کرد و کوشید برای اینکه مطمئن شود با چشمهایش تاریکی را بشکافد! نه چنین چیزی ممکن نبود! نمی توانست باشد! یک چرخ در آن زیر بود!

لینا سرش را از سوراخ بیرون کشید و به دور و برش نگاه کرد و در نور

آفتاب چشمانش را به هم زد. دهانش را کمی باز کرد که با فریاد این خبر را به کسی بگوید؛ ولی کسی آنجا نبود. و حالا در سکوت و در آفتاب خودش هم دیگر نمی‌توانست آن را باور کند. حتماً در تاریکی خیال کرده! یک بار دیگر سر و شانه‌هایش را تا آنجا که جرئت داشت در سوراخ فرو کرد. بله همین‌طور بود. یک چرخ بود. خود خودش بود که سرتاپا در لجن دریا فرو رفته بود؛ ولی لینا می‌توانست یک قسمت از طوقه و تویی بزرگش را که از لجنها بیرون زده بود ببیند.

در زیر قایق کهنه و فراموش شده و واژگون یک چرخ گاری بود! نمی‌توانست باشد؛ ولی بود!

لینا بر جا جست. بدون آنکه یاد لژی و لیزی قایق باشد شروع کرد دور سوراخ قایق رقصیدن و آواز کوچولویی را سر داد. رقصید و خواند. انگار همان آوازی بود که برای سگ پاسبان خوانده بود. هنوز هم معنایی نداشت! هنوز هم بی‌معنی بود؛ ولی حالا شاد بود!

ناگهان آواز در دهن لینا یخ بست و لینا بی‌حرکت ایستاد. یک نفر از روی سد او را می‌پایید. این «دووا»ی پیر بود و لینا می‌دانست که این قایق مال دووا بود؛ ولی او دووای پیر را خوب نمی‌شناخت. گرچه دووا در شرا زندگی می‌کرد ولی بندرت می‌شد او را دید؛ زیرا دووای پیر هر روز راه‌پیمایی طولی را در امتداد سد و حتی تا دهکده ترناد انجام می‌داد، این کار تمام روز او را می‌گرفت ولی روز بعد این کار را دوباره از سر می‌گرفت. دووای پیر نود و سه سال داشت.

اکنون دووا از روی سد به او فریاد می‌زد؛ ولی لینا در روی قایق نمی‌توانست صدای خشن و پیر او را بفهمد.

لینا از پهنه خشک کف دریا صدا زد: «چی گفتید؟» آنگاه کلمات پیرمرد باهستگی یکی یکی به او رسید. دووا شمرده شمرده

کلمات را با فریاد به او می گفت: «دختر کوچولو، چرا روی قایق من می رقصیدی؟»

لینا فریاد زد: «یک چرخ پیدا کردم! یک چرخ پیدا کردم!»
— آه آره. ولی این چرخ حدود هشتاد ساله اونجاست!
این حرف لینا را خرد کرد. مجبور شد بنشیند. فکر کرد یارورا باش!
دووا این حرف را طوری گفته بود که انگار عادی ترین حرف دنیا است.
هشتاد سال یک چرخ در یک قایق بوده و دووا هم می دانسته، در تمام مدتی که بچه های مدرسه دنبال چرخ می گشتند! امکان داشت یکی از آنها پیش دووا برود و بپرسد: «دووا، از کجا می توانم یک چرخ پیدا کنم؟» و دووا جواب دهد: «از زیر قایق من!» ولی چه کسی به فکرش می رسید از دووا بپرسد؟ دووا تقریباً صد سال داشت!

هزار جور فکر در سر لینا به غلیان آمد. هزار چیز به فکرش رسید که می خواست راجع به چرخ و سوراخ قایق بداند. می خواست بداند چرا قایق را سوراخ کرده بودند؟ می خواست همه چیز و همه چیز را بداند. لینا بر پا جست. ولی از آن فاصله که نمی شد فریاد زد و پرسید. با هیجان و در حالی که به دووا چشم دوخته بود و پوستش از کنجکاوی مور مور می شد به سمت قسمت گرد قایق دوید و بر کف خشک دریا پرید و با شدت روی دست و پا به زمین آمد. یکی از کفشهایش صدایی کرد، انگار ترک برداشت؛ ولی حالا وقت فکر کردن راجع به اینجور چیزها نبود. لینا از جا بلند شد و به دووا به طرف سد دوید. ولی وقتی بالاخره مقابل دووا رسید چنان از نفس افتاده بود که نمی توانست سؤالی بکند.

پیرمرد می خواست بداند که: «ولی آخر چرا یک دختر کوچولو به خاطر یک چرخ گاری روی قایق به رقص در می آید!»
خوشبختانه در این وقت پیرمرد متوجه کفش لینا که ترک برداشته بود

شد. این به لینا فرصت داد که نفس تازه کند. دووا گفت: «بهتر است این کفش را بگیری دستت برویم خانه ما تا من یک سیم قشنگ کوچولو به روی کفش بیندازم. مثل اولش نومی شود... البته بشرطی که دیگر از قایق نبری! ولی راستی آن رقص کوچولویی را که آنجا می کردی برای چی بود؟ تو با این کارت مرا مثل مادر بزرگ سیبل به فضولی و سوال وادار کردی.»

وقتی نفس لینا سر جا آمد تعریف کرد که در شرا چرخ را برای چه می خواهند. او با عجله حرفش را تمام کرد که از دووا بپرسد چرا آن چرخ زیر آن قایق است و چرا این موضوع آنقدر به نظر او عادی می آید؟ درحالی که این معجزه بود و از عجایب.

دووا گفت: «که تو آن چرخ را برای لک لکها می خواهی؟ خوب، خوب، خوب.»

لینا گفت: «اما سوراخ آنقدر بزرگ نیست که بشود از وسطش کشید بیرون.»

دووا گفت: «البته که نیست. من آن را طوری بریدم که یک مرد بتواند از وسطش بیاید بیرون و نه حتی یک سانتی متر بزرگتر... حتی یک سانتی متر.»
— یک مرد؟

دووا گفت: «پدرم. آن هم چرخ گاری پدرم بود که تو دیدی. زندگی اش را نجات داد.»

لینا طاقت نیاورد گفت: «ولی آخر دووا؟»

ولی دووای پیر سرش را تکان داد و به دریا اشاره کرد. یک دسته لک لک از آن دورها و از نزدیک جزیره ها بال زنان از دریا بیرون آمدند. تا مدتی مستقیم به طرف شرا آمدند— به طرف لینا و دووا؛ ولی نزدیک

قایق کهنه تغییر جهت دادند و بسرعت در جهت نس بال زدند و از نظر دور شدند.

لینا با بهت گفت: «حتماً بیست تایی بودند!»
دووا گفت: «نه. دقیقاً دوازده تا بودند. ولی نکته این نیست. بلکه حالا که لک لکها دسته دسته دارند می آیند و این چرخ هم باید از زیر قایق بیرون بیاید ما نمی توانیم همینطور اینجا بایستیم و حرف بزنیم. فردا یکشنبه است. بنابراین امروز روزی نیست که بشود تلفش کرد. علاوه بر همه اینها، در آن دور دورها، پشت آن جزیره توفانی دارد شروع می شود.»

لینا به دور تا دور خود و به آسمان آفتابی که در آن دورها بر فراز دریای آبی دیده می شد نگاه کرد و بعد با ناباوری تمام به پیرمرد نگاه کرد.

دووا گفت: «آه چرا. توفان می آید. ولی حرف چند ساعت نیست. توفان در یک لحظه نمی آید؛ ولی این توفان از آن توفانهاست که چندین روز ول کن سد نخواهد بود. بنابراین این آخرین فرصتی است که ما برای نزدیک شدن به قایق داریم. می بینی دختر کوچولو، وقتی برای تلف کردن نداریم. و بهتر است همینطور که راه می رویم حرفهایمان را بزنیم.»

لینا با نگرانی گفت: «ولی ما کجا می رویم؟ چه کار می کنیم؟»
— همین کار را می کنیم که من هشتاد سال پیش کردم. می رویم خانه من که آره را ور دارم. و این همان آره ای است که برای سوراخ کردن قایق و بیرون آوردن پدرم ازش استفاده کردم. و بعد با عجله بر می گردیم و می رویم سوراخ را آنقدر بزرگ می کنیم که بشود چرخ را از تویش درآورد.»

دوای پیر که از عصائی استوارش کمک می گرفت با قدمهای بزرگ آنچنان سرعت در امتداد سد راه می رفت که لینا، که با یک لنگه کفش چوبی به پا لنگ می زد، ناچار بود هر کاری بکند تا به پای او برسد. لینا در طی این راه گیج و حیران تلو تلو می خورد و سوالات متعدد در ذهنش می جوشید. لینا چند بار با اشتیاق به پیر مرد نگاه کرد و بعد دیگر طاقت نیاورد و ناگاه اینطور به حرف آمد: «دووا، من باید بفهمم آخر چرا یک چرخ تو این قایق است. اگر من نفهمم... می ترکم!»

دووا خندید و بآرامی، بدون اینکه ذره ای قدمهایش را کند، کند گفت: «خیلی ساده است. بین پدر من یک ماهیگیر بود. درست مثل خود من و درست مثل پدرش. ولی تمام عمرش از دریا گرفتگی ناراحت بود. او در تمام هفته هایی که تو دریا بود همیشه ناخوش بود، تا برگردد خانه. او از دریا متنفر بود؛ ولی معاشش از دریا تأمین می شد. آخر او هم مثل پدرش یک ماهیگیر بود. بنابراین، چه کار می توانست بکند؟ به زمین رو بیاورد؟ نه. ولی می دانی چه کار کرد؟ این چرخ گاری را گذاشت تو قایقش. چه چیزی از یک چرخ گاری به زمین سخت و پایدار مربوط تر است؟ هیچ چی. این خیلی منطقی است مگر نه؟»

لینا که داشت در ذهنش مرد دریا گرفته را که یک عمر از دریا ناخوش بود، مجسم می کرد با صدای زیری گفت: «بله. آه بله! اما چرخ گاری چطور جان او را نجات داد؟»

— توفان بزرگ آمده بود. کاروان قایقهای ماهیگیرها برنگشته بود. توفان تندی بود. این توفان به کاروان قایقهای ماهیگیرها زد و هیچ قایقی نتوانست از جلوش فرار کند یا از وسطش جان سالم به در ببرد. حتی یک قایق هم برنگشت به ساحل. اون موقع من یک پسر بچه بودم. یک هفته بعد از توفان، مد قایق پدر مرا برگرداند— تنها قایقی که از کاروان

باقی ماند و به ساحل برگشت؛ ولی این قایق دمر و برگشت و درست همانجایی که الان هست، به گل نشست. هیچ کس نمی‌توانست تو همچنین قایق دمر و بی یک هفته تمام، که توفان ادامه داشت زنده بماند. تمام دهکده تو ماتم فرو رفت. هیچ ماهیگیری برنگشته بود. و قایق هم مثل یک قبر بزرگ... آنجا افتاده بود. هیچکس به این قایق نزدیک نشد. من پسر کوچکی بودم. تقریباً همن حالای تو. من هر روز می‌رفتم روی سد و به قایق خیره می‌شدم و در تنهایی گریه می‌کردم... هر روز. یک پسر بچه درمانده تنها.

یک روز فکرهای عجیبی به سرم زد. شروع کردم به تصور کردن و خیال پردازی، چونکه خیلی وحشتناک بود همینطور بنشینم و به قایقی که قبر پدرم بود خیره بشوم. برای خودم قصه‌ای ساختم و آن این بود که پدرم هنوز تو قایق و زیر قایق است؛ ولی زنده است و این هم قبرش نیست. این فکر احمقانه و دور از عقل بود؛ ولی آنجا که من هر روز می‌رفتم و به تنهایی گریه می‌کردم خیلی دلگیر بود. آه این محال بود!

لینا فوراً گفت: «ولی همینطورم بود؟ مگر نه؟ چونکه محال بود که محال باشد، همینطور بود.»

پیرمرد او را نگاه کرد و گویی با آدم بالغی حرف می‌زند گفت: «عیناً. محال بود که محال باشد. عیناً همینطور. دختر کوچولو، ولی تو اصلاً چطور به این فکر افتادی؟ من دلم می‌خواست بتوانم این را همینطور که تو گفتی تعریف کنم. چونکه وقتی بچه بودم همینطور فکر می‌کردم. ولی برای تعریف کردنش کلمات مناسب را نداشتم.»

لینا شروع کرد به توضیح دادن، گفت: «آقا معلم به ما گفته...» ولی پیرمرد گوش نمی‌کرد.

پیرمرد به نرمی گفت: «من رفتم طرف قایق. مژ آرام گرفته بود. و

قایق بالا ایستاده بود. و من آنجا در کنار قایق که از دریای آرام بیرون زده بود ساکت ایستادم. می‌ترسیدم، چونکه این قایق پدرم بود و پدرم از دست رفته بود. ولی با تمام این حرفها من گوشم را به دیواره قایق چسباندم و مدت زیادی گوش دادم. آه خیال کردم صدای ضربه آهسته و خفیفی شنیدم. بزحمت بلندتر از صدای پای خرچنگهای سخت‌پوست؛ ولی بعدش مطمئن شدم و فریاد کشیدم: «پدر، پدر، تو فقط صبر کن الان بر می‌گردم. پدر الان برمی‌گردد که بیرمت؛ انگار او آن همه روز آنجا صبر نکرده بود!»

گمان می‌کنم تمام راه برگشتن تا شرا را در حال گریه جیغ زدم و فریاد کشیدم. از بالای خیابان به پایین فریاد کشیدم و این خبر را گفتم. هیچکس حرفم را باور نمی‌کرد. مادرم می‌گفت: «نه دووا، نه. پدرت مرده، شیش به سر.»

«من نمی‌توانستم صبر کنم و توضیح بدهم. همه خیال می‌کردند دیوانه شدم. نمی‌دانی به چه طرز وحشتناکی عجله کردم. یک تبر و یک اژه برداشتم و تمام راه را تنها دویدم. من کوچک بودم ولی قوی بودم و به هیجان آمده بودم. نه قایق دمر را سوراخ کردم. وقتی سوراخ به اندازه‌ای شد که اژه بتواند تویش برود شروع کردم به اژه کردن. اژه کردم و کردم. هر چند لحظه یک بار صبر می‌کردم و از سوراخ فریاد می‌زدم: «پدر، پدر» و او با نجوای ضعیفی به من جواب می‌داد و باز من مثل دیوانه‌ها اژه می‌کردم.

بالاخره سوراخ بریده شد و من توانستم خودم را بکشم تو. آن تو، صاف زیر من، پدرم روی چرخ بود، چرخ به دیواره قایق تکیه داشت. در مدتی که من داشتم اژه می‌کردم پدرم با آخرین قدرتش از تویی چرخ بالا آمده بود. تا هر اندازه که ممکن باشد در دسترس باشد و به من

نزدیکتر باشد. به داخل خم شدم. از زیر بازوهایش را گرفتم و بالا کشیدمش. کوچک بودم؛ اما قوی؛ در آن لحظه می توانستم یک کلیسا را با برجش بلند کنم! بغلاوه پدرم اسکلت سبکی بیشتر نبود.»

لینا همینطور که کنار پیرمرد تلوتلو می خورد و می رفت، کمی گریه کرد. پیرمرد از هیجان اینکه این ماجرا دوباره برایش کاملاً زنده شده بود، قدمهای بزرگ خیلی سریعی برمی داشت. تقریباً می دوید. کمی گریه کردن بر این ماجرا دلپذیر بود چرا که بیش از هشتاد سال قبل اتفاق افتاده بود و یک معجزه بود و از عجایب.

پیرمرد تقریباً فریاد زد و گفت: «می دانی تمام این مدت چطوری زنده مانده بود؟ هر وقت که مذ می آمد از چرخ بالا می رفت تا بتواند سرش را از آب بیرون نگه دارد. آن موقع قایق هنوز آنقدر تولجن دریا فرو نرفته بود. جزر و مد آنطور که حالا به سرش می تازد رویش نساخته بود. و می دانی در این مدت چی خورده بود؟ شمع! تیکه شمعهایی که توی قایق داشت وقتی مذ می شد چرخ زنان می آمد دورش. و می دانی چی می نوشید! ماهی و خرچنگ! آنها را می جوید آبشان را می مکید و گوشت خام و شور آنها را دوباره نف می کرد؛ ولی دیگر اسکلت شده بود، ها.

من و او - پدر و پسر - آنجا روی قایق ایستاده بودیم... از هیجان تقریباً دیوانه شده بودم. بعدش درست کارتورا کردم. یعنی شروع کردم به دویدن به طرف کنار قایق. دوتایی با هم به زمین آمدیم ولی من بلندش کردم و با او تمام زمین خشک ساحل و سرتاسر سد و تا شرا دویدم. در خانه مان را با لگد وا کردم و فریاد زدم: «مامان این پدرم است!» مادر غش کرد. چه روزی! چه روز بزرگی!

لینا و پیرمرد همراه یکدیگر در امتداد سد راه می رفتند و لینا با اعجاب

به پیرمرد نگاه می کرد.

ناگهان دووای پیر گفت: «و من حالا دوباره این کار را می کنم. تقریباً یک قرن بعد دوباره این کار را می کنم. این کار را خواهم کرد. این دفعه برای در آوردن چرخ گاری پدرم یک سوراخ می برم. این چرخ را می برند می گذارند بالای بام مدرسه! می دانی دختر کوچولو، این کار درستی است. عالیه! حقش همینه که چرخ می که جان پدرم را نجات داد مثل مجسمه یادبودی از پدرم روی مدرسه گذاشته بشود.»

لینا نفس زنان گفت: «آه بله. بله، همینطور است.»

— ولی ما برای اینکه آن چرخ زیر آب مانده را از توی لجنها از وسط آن سوراخ بیاوریم بیرون به کمک احتیاج داریم.

لینا با نگرانی پرسید: «تا حالا نپوسیده؟ بعد از تقریباً یک قرن؟

چقدر این سالها بی پایان به نظر می آید!»

— مثل همان روزی که اینجا به گل نشست سالم است. عمرش در زیر آب و در رطوبت لجن تقریباً ابدی است، چوب زیر آب شور هیچوقت نمی پوسد!

لینا گفت: «پس من می روم به آقا معلم می گویم. او زنگ مدرسه را می زند و تمام پسرها می آیند. آنها می توانند به ما کمک کنند. ولی یک کمی طول می کشد. همه آنها در اطراف دهکده پراکنده اند.»

پیرمرد گفت: «خوبه. من ازّه با یک بیل می آورم. ما می توانیم در مدتی که آنها از صحرا برمی گردند سوراخ را گشاد کنیم و چرخ را از زیر لجن بکشیم بیرون. به آقا معلمت بگو که همه باید عجله کنیم، مذبّه زودی بالا می آید. بیا این لنگه کفش چوبی ات را بده به من تا درستش کنم. نه بهتر است هر دو لنگه اش را به من بدهی، اینطوری می توانی تندتر بدوی و زودتر برسی به مدرسه.»

لینا با عجله هر دو لنگه کفش چوبی را به پیرمرد داد و بسرعت دور شد. پشت سرش تا فاصله خیلی دوری می توانست صدای عصای سنگین پیرمرد را که موقع راه رفتن باصلا بتش بر آجرها می کوبید بشنود.

در مدرسه هیچکس نبود. آقا معلم رفته بود. در مدرسه چارطاق باز بود و کسی آنجا نبود. لینا با عجله به کلاس دوید و حیرت زده در کلاس خالی ایستاد. ولی آقا معلم گفته بود تمام روز در مدرسه خواهد ماند! شاید بهتر بود خودش زنگ را بزند تا همه جمع شوند. لینا به هشتی که طناب زنگ در آن آویزان بود دوید— ولی طناب سر جایش نبود، لینا با پریشانی به دور و برش نگاه کرد. آنگاه با درماندگی شانه بالا انداخت و از هشتی بیرون دوید و به دهکده نزد دوای پیر برگشت.

دهکده بکلی سوت و کور به نظر می رسید. خیابان خالی بود. حتی مادر بزرگ سیبل سوم هم روی هشتی خانه اش نبود. لینا همینطور که می دوید به هر طرف نگاه می کرد. در وسط خیابان چیزی به چشمش خورد که او را از دویدن باز داشت. در بزرگ حیاط پشتی نرده بلند «جانوس»، چارطاق باز بود. خیلی تعجب آور بود. چنین اتفاقی هرگز قبلاً نیفتاده بود. یک آن لینا فکر کرد که برای کمک گرفتن به داخل حیاط بدود. آه ولی این احمقانه بود! جانوس که پا نداشت و فایده ای نداشت. لینا با ناامیدی، صاف از پشت خانه دووا به طرف سد دوید تا شاید از روی سد بلند بتواند یکی از پسرها و یا آقا معلم را جایی در کشتزارهای هموار ببیند. در کشتزارها بجز بدنهای خم شده کارگران مزارع هیچ چیز دیده نمی شد.

لینا برگشت که به قایق برگشته نگاه کند. دووا را دید که با قدمهای بلند در امتداد سد به طرف قایق می رفت و یک تبر و یک بیل و یک حلقه طناب به شانه اش آویخته بود و با عصای استوار بزرگش با عجله راه

می‌رفت. کفشهای لینا را هم در دست دیگرش حمل می‌کرد. دووا حتی منتظر او نشده بود! لینا بیصدا با پاهای پوشیده در جوراب از راه بالای سد به دنبال او دوید.

از دور جانا، زن جانوس، با چانچو^۱ و سبدهای خالی نانش به خانه برمی‌گشت. دووای پیر را دید که در امتداد سد با یک تبر و بیل به عجله راه می‌رفت. جانا در آن دورها در وسط جاده بود. از دوره فروشی نان به کشاورزان دورافتاده ساکن بین شرا و نس برمی‌گشت. و بعد لینا را دید که بسرعت دنبال پیرمرد می‌دوید.

جانا سبدهایش را در وسط جاده گذاشت چوب آن را هم روی زمین گذاشت و مشغول تماشا شد.

دووای پیر کنار سد در دریا فرو رفت و از چشم جانا ناپدید شد. در پشت سر او و در فاصله‌ای از او لینا نیز از سد پایین دوید و ناپدید شد. جانا با حواس‌پرتی خم شد و چند سنگ صاف از جاده سنگلاخ برداشت و شروع به ریختن آنها در یکی از سبدهایش کرد. ناگاه چانچویش را برداشت و با حداکثر سرعتی که می‌توانست به طرف شرا به راه افتاد. دامن موج‌دارش از باد در اهتزاز بود.

لینا بالاخره وقتی دووای پیر داشت به قایق کهنه نزدیک می‌شد به او رسید و نفس‌زنان گفت: «آه شما چقدر تند راه می‌روید! من نتوانستم بهتان برسم. نتوانستم هیچ آدمی را تو شرا پیدا کنم. همه رفته بودند. حتی آقا معلم. حالا چه کار باید بکنیم؟»

— هر کاری که بتوانیم می‌کنیم. من و تو. وقتی این کار را کردیم

۱ — چانچو به معنای جویی است که در دو طرف آن سبد می‌آویزند و آن را بر گردن و یا بر شانه حمل می‌کنند و در روستاهای شمال ایران معمول است.

آنوقت فکر می کنیم که بعدش چه کار کنیم. از قبل غصه خوردن هیچ معنی ندارد.

— ولی از قایق چطور بالا می رود؟

دووا پرسید: «تو چطور بالا رفتی؟»

— من با زنجیر لنگر که عقب قایق آویزان بود بالا رفتم.

— پس من هم باید با زنجیر لنگر که عقب قایق است، بالا بروم.

— ولی شما تقریباً صد سال نود و سه سال دارید.

مرد پیر به لینا، که نگاهش حاکی از ناباوری بود، خنده ای کرد و گفت: «آره همینطور است. و کاریش هم نمی شود کرد. تنها کاری که می توانم بکنم این است که سعی کنم از قایق بالا بروم. اول تو برو بالا.»

با کمک دووا، لینا باسانی بالا رفت. دووای پیر، بعد از آن که بیل دسته بلند را به لینا داد و حلقه طناب را به طرف او انداخت، کفشهای لینا را نیز به بالا پرتاب کرد که لینا آنها را بگیرد. بعد کفشهای خودش را پرت کرد و گفت: «حالا مژ دارد بالا می آید نمی توانم اینها را همینطور اینجا ول کنم. آهای صبر کن ببینم. عصایم!» و عصایش را نیز به طرف لینا پرتاب کرد.

آنگاه با خوشحالی اعلام کرد: «حالا شروع به بالا رفتن می کنم. طنابم را بفرست پایین چونکه می ترسم یک کمی کمک لازم داشته باشم.» طناب را به دور سینه اش بست و گفت: «من گاهی خودم را بیشتر از آنچه هستم خیال می کنم؛ ولی حالا اگر تو تا آنجا که زورت می رسد محکم بکشی و من تا آنجا که بتوانم خودم را بالا بکشم، گمان می کنم بتوانیم ترتیبش را بدهیم.»

دووا زنجیر را گرفت و پایش را صاف روی عقب قایق گذاشت و

شروع به بالا رفتن کرد. وسط راه بسختی به نفس نفس افتاد. نفس زنان گفت: «همینطور بکش، سفت تر بکش.»

لینا با تمام نیرویش کشید. مرد پیر کوشش شدید دیگری برای بالا رفتن کرد و بالاخره به بالا رسید. برای یک لحظه بدون تعادل روی عقب قایق ایستاد؛ ولی بعد تعادل خود را به دست آورد. یک قدم به جلو برداشت. نفس بلندی بیرون داد و گفت: «دیدی؟ فقط من و تو بودیم و من توانستم بیایم این بالا.»

لینا گفت: «آه پدر بزرگ دووا، شما بی نظیرید!»

پیرمرد به او دستور داد و گفت: «به من نگو پدر بزرگ! پدر بزرگها یک گوشه می نشینند. از قایق کهنه که بالا نمی روند!»

ولی او مجبور بود بنشیند و کمی استراحت کند. بعد گفت: «نفست جا آمد؟ شروع کن به اژه کردن!» چوب، کهنه ولی خیلی ضخیم بود. مغز داخلی انوارهای سنگین قایق از بلوط سالم و محکم بود. لینا آنقدر اژه کرد که دیگر نمی توانست بازوهایش را بالا و پایین ببرد. به آنچه اژه کرده بود نگاه کرد. بیشتر از یک بند انگشت از چوب ضخیم را نبریده بود... شاید یک بند هم نمی شد! به دووا نگاه کرد. پیرمرد خندید و گفت: «باید سرعت را منظم کنی. اژه کشی منظم و پیوسته با کشش بلند برای این کار لازم است نه این تکانهای کج و کوله.»

دووا بلند شد آمد بالای سوراخ ایستاد و گفت: «شاید بهتر باشد من اژه کنم و تو زیر چرخ را بکنی. به این ترتیب دو کار را در آن واحد به انجام می رسانیم. تو که آن زیر از خرچنگها و چیزهای دیگر نمی ترسی؟»

لینا با جرئت گفت: «وقتی که شما آن بالا باشید و یک چرخ این پایین، نه. ولی بعد از اینکه سوراخ را اژه کردیم و زیر چرخ را کنسیم و

لَقَش کردیم آنوقت چی؟ مگر شما و من می‌توانیم آن را با هم بکشیم بیرون؟»

پیرمرد با ملایمت گفت: «نه نمی‌توانیم. ولی فکر آن را هم کردم. من دیدم تو تنهایی دنبال من می‌دوی، صدای زنگ مدرسه را هم که نشنیده بودم، فهمیدم که نتوانستی کسی را برای کمک به ما پیدا کنی. به همین خاطر وقتی جانا که از دوره‌فروشی نان به خانه برمی‌گشت مرا دید که در امتداد سد با یک ارّه و یک بیل با عجله دارم می‌روم من عمداً پشت سد فرو رفتم و ناپدید شدم. تا حالا حتماً جانا به شرا رسیده و به همه گفته که دوای پیرپاک عقلش را از دست داده.» پیرمرد خنده‌ریزی کرد و گفت: «حالا صبر کن ببین! طولی نمی‌کشد که همه زن‌ها می‌آیند کنار سد. آنها همه‌شان با من مثل بچه رفتار می‌کنند.» طناب را به دور سینه‌لینا بست و گفت: «ولی حالا دیگر برو پایین و قبل از اینکه مذ‌بالا بیاید و همه چیز را جارو کند. زیر آن چرخ را بکن و لَقَش کن. حاضری؟ برو پایین.»

جانا چوب و سبدهای نان را در خیابان گذاشت و به طرف هشتی خانه‌دووا دوید و مثل توفان وارد اتاق جلویی شد و در تمام خانه فریاد زد: «جانکا! جانکا! خانه‌ای؟»

در آشپزخانه، صدای کندوکاوی شنیده می‌شد. جانکا، نوّه‌دووا، دوان دوان آمد و پرسید: «طوری شده؟»

جانا با قیافه‌ای عبوس به زن گفت: «باید طاقت رو برو شدن با این مصیبت را داشته باشی. بالاخره پیش آمد! آخرش پدر بزرگت به سرش زد! داشت با یک بیل و ارّه در طول سد می‌دوید که برود دوباره پدرش را بیرون بیاورد... در حالی که پدر پیرش الان شصت ساله که مرده و رفته.»

جانکا با صدای ضعیفی گفت: «آه نه. همین امروز صبح بود که با هم حرفش را می‌زدیم - و پدر بزرگ هم از لحاظ عقلی و هم جسمی کاملاً سالم بود. او پا گذاشته‌تونود و چهار سالگی و هر روز تا ترناده پیاده می‌رود و برمی‌گردد.»

- راستش من دیدمش که با یک بیل واژه داشت به طرف قایق کهنه می‌دوید.

- ولی او تمام روز رفته بود پیاده روی. از کجا توانسته بیل واژه گیر بیاورد! یک اره! یک دقیقه صبر کن!» جانکا با شتاب از اتاق بیرون دوید.

جانا که تنها مانده بود از پنجره به بیرون نگاه کرد. لئا، مادر لینا را دید که ظاهراً به بازار می‌رفت... یک سبد خرید روی بازویش انداخته بود. جانا به بیرون هشتی خانه دوید و با عجله صدا زد: «لئا، لئا می‌توانی یک دقیقه بیایی اینجا؟»

جانا به صدایش چنان حالت مرموز و مصیبت‌باری داد که تا مادر لینا به هشتی خانه برسد تمام زنهای شرا خبر شده بودند. پشت پنجره‌ها تمام پرده‌ها کنار رفت و تقریباً روی هر هشتی سر و کله زنی پیدا شد. بعضیها جارو به دست بیرون آمدند که وانمود کنند کاملاً بی‌خبر و تصادفی در آن لحظه بخصوص برای جارو کردن هشتی خانه‌شان بیرون آمده‌اند. بعضیها بدون ادا و اصول خم شدند و گردن کشیدند که ببینند چه خبر است. حتی مادر بزرگ سیبل سوم هم بیرون آمد.

برای اینکه خیال همه راحت شود جانا شروع کرد به اشاره کردن که زنهای همگی جمع شوند. آنها شلوغ‌کنان به خیابان سرازیر شدند. مادر بزرگ سیبل که نمی‌توانست دنبال آنها برود در هشتی خانه‌اش روی صندلی گهواره‌ای نشست و با بیصبری و کنجکاوی به تکان دادن

خود مشغول شد و آب نبات چوبی را که بین انگشت سیاه دستش گرفته بود بکلی فراموش کرد.

زن‌ها درست همان موقعی که جانکا نوۀ دووا داشت از خانه بیرون می‌پرید به هشتی رسیدند. جانکا با تشنجی که از روی هیجان بود گفت: «حق با توست جانان.» از ترس و زنگش پریده بود و باز گفت: «آره را برده. آره پیدایش نیست. تمام این سال‌ها بالای سر بخاری آویزان بود؛ ولی حالا پیدایش نیست، حتماً وقتی من رفته بودم بازار آمده آره را برداشته.»

مادر لینا پرسید: «چی شده؟ چی شده؟»
جانان با ملایمت گفت: «دووا پر عفلش را از دست داده لنا، و دختر تو لینا داشت پشت سرش می‌دوید.»

— ولی یک بچه بیچاره در مقابل پیرمرد نیرومندی که عقل هم از سرش پریده چی می‌تواند بکند؟ نوۀ دووا گفت: «می‌تواند خیلی هم کله خربشود.»

یکی از زن‌ها گفت: «و تمام مردها هم بیرون تو دریا هستند!» بعد تمام زن‌ها که با هیجان حرف می‌زدند همگی به طرف سد به راه افتادند.
یکی از زن‌ها ناگهان یادش آمد و گفت: «درسته. هیچ مردی تو شرا نیست حتی آقا معلم و جانوس تو، جانان.»

جانان به طرف او چرخید و گفت: «جانوس من؟»
— آره. حیاط و درخت گیلاشش را گذاشت و رفت از شرا بیرون با یک شن کتس... همراه آقا معلم و چهارتا پسر بچه که او را روی صندلی چرخ دارش هل می‌دادند رفت.

جانان یک لحظه نتوانست باور کند. بعد با قاطعیت گفت: «جانوس من نبوده. پسرهایش می‌دادند؟ آهان جانوس من نبوده!»

دیگری با عصبانیت اینطور جوابش را داد: «پس لابد می‌خواهی بگویی من دروغ می‌گویم؟ ولی من خودم او را دیدم. اصلاً خودم از پشت سر صدایش زدم جانوس چطور شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ و می‌دانی او همینطور که داشت می‌رفت سرش را برگرداند چی گفت؟ گفت: هیچی زن، هیچی نشده. فقط از وقتی آن کوسه ماهی پاهای مرا از بیخ کنده چنین تفریحی نکرده‌ام.»

جانا که بکلی گیج شده بود گفت: «از وقتی کوسه پاهایش را از بیخ کنده؟ چه خبر شده؟ نکند همه زده به سرشان؟» زنها از جلوی هشتی مادر بزرگ سیل گذشتند. جانا بر سر پیرزن فریاد زد و گفت: «چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟ تو هر اتفاقی را که تو این دهکده می‌افتد می‌بینی. در شرا چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد مادر بزرگ سیل؟»

با عجله‌ای که زنها داشتند انگار هیچ کدامشان فرصت نداشتند منتظر جواب بمانند و مادر بزرگ سیل هم برای دادن پاسخ کوشی نکرد. فقط نشسته بود و آنها را که با عجله به سمت سد روان بودند می‌پایید. آهسته با خود گفت: «جانا اتفاقی که می‌خواهد بیفتد این است که برای لک لکها یک چرخ گاری پیدا بشود.» و با خوشی خودش را در صندلی تکان داد و آب نبات را در دهانش فرو کرد.

زنهای شرا، هراسان از آنچه ممکن بود در آن طرف سد ببینند، از پله‌های سد بالا رفتند.

روی سد زنها ردیف ایستادند و به دور آنجا که قایق کهنه برگشته دیده می‌شد خیره شدند.

می‌توانستند هیکل دووا را که خم شده بود روی قایق ببینند. دووا زانو زده بود و با تمام قدرتش آره می‌کشید.
مادر لینا پرسید: «ولی لینا کجاست؟»

زنها ساحل خالی را جستجو کردند؛ ولی در تمام سطح خشک دریا
دختری دیده نمی شد. ناگهان یکی از زنها گفت: «آه نه!» و با انگشت
اشاره کرد: «مگر نه اینکه مَدّ دارد بالا می آید؟»

در آن دورها، از سمت جزیره ها و تقریباً بالا تر از دیدرس آنها، خط
نقره ای پیچ و خم داری در حال شکل گرفتن بود. زنی که با انگشت
اشاره می کرد با اصرار گفت: «اوناها آنجا، نمی توانید ببینید؟ آن بالا،
درست نزدیک جزیره ها آن بالا.»

بالاخره زن دیگری آن را دید و گفت: «این مده، مَدّ دارد بالا
می آید. باید قبل از اینکه دووا از سد جدا بیفتد از آن قایق پایین
بیاریمش، در مَدّ کامل قایق سرتاپا تو آب فرو می رود.»

زنها دویدند. با ناشیگری و با دامنهای سنگین موج دار و کفشهای
چوبی شان می دویدند. مَدّ سریعتر شده بود. خط نقره ای به ظاهر
بی آزار— که آنقدر دور بود که بسختی می شد آن را دید— با حرکات مار
مانندی سرعت به جلو می خزید. درست پشت مَدّی که بر کف دریا
جریان داشت مَدّ سهمگینتری می آمد و هر لحظه سهمگینتر می شد تا آنکه در
آن دورها تبدیل به دیواری از آب شد که از دریا غرش کنان به سوی
ساحل می آمد.

دووا ی پیر از روی قایق نگاه کوتاهی به دریا انداخت. از سوراخ به
لینا فریاد زد و گفت: «زیر چرخ را کنی؟ چرخ را لق کردی؟ مَدّ تا
چند دقیقه دیگر می رسد اینجا.»

لینا گفت: «تقریباً؛ ولی این چرخ آنقدر گنده است و دورتا دورش
برای کندن آنقدر زیاد است که حد ندارد.» و دیوانه وار دوباره شروع به
کندن کرد.

لینا می کند و پیرمرد ازّه می کرد. یک لحظه بعد لینا از سوراخ به بالا

فریاد زد: «درآمد» و بعد برای نفس گرفتن ایستاد و گفت: «من سعی کردم آن را سر پا بلند کنم، ولی آنقدر سنگین است که حتی نمی‌توانم تکانش بدهم.»

همانطور که داشت حرف می‌زد اولین شره آب به زیر قایق خزید و بردی دور انگشتانش حلقه زد. لینا نفس نفس زنان گفت: «اینجا رسید. آب اینجا رسید.»

پیرمرد از سوراخ خم شد و گفت: «بلدی با طناب بالا بیایی؟»
لینا فوراً گفت: «نه، چند دفعه امتحان کردم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. لینا گفت: «نمی‌توانید مرا بالا بکشید؟»

— گوش کن، مَدَ به دختر بچه‌های کوچولوی ترسو فرصت نمی‌دهد. این طناب باید به چرخ بسته شود... اگر نه، چطور می‌توانیم چرخ را از اینجا بیرون بکشیم؟ طناب را به چرخ ببند. من طناب را سفت می‌کشم و توازش بیا بالا اگر این کار را نکنیم چرخ نداریم.
دوباره سکوت برقرار شد. بعد صدای کوچکی گفت: «طناب را دور چرخ بستم. حاضر.»

پیرمرد دو پایش را گشاد در دو طرف سوراخ گذاشت و همانطور که لینا بالا می‌آمد طناب را سفت کشید.

در این موقع زنهای شرا روی نقطه‌ای از سد که روبروی قایق کهنه بود جمع شده بودند. مَدَ مانع از رفتن آنها به طرف قایق شده بود و آنها را به طرف سد عقب رانده بود. آنها ایستاده بودند و کلمات تندی نثار دووا که در مسافتی دور از آنجا بود— می‌کردند؛ ولی پیرمرد بیشتر از آن مشغول کلنجار رفتن با طناب و سفت نگاه داشتن آن برای لینا بود که جواب بدهد.

لینا همانطور که بالا می آمد جیغ و داد نیز زنها را شنید. حالا سر لینا از سوراخ بیرون آمده بود. پیرمرد دستش را دراز کرد که او را بگیرد. لینا زنها را دید و نفس زنان گفت: «آه مادرم!»

مادر لینا بمحضی که لینا را دید از روی سد پایین دوید و کمی در آب به طرف قایق رفت. خیزاب تند مدّ تا زانوی او رسید. مادر لینا همینطور که تا زانو در آب ایستاده بود جیغ می زد: «لینا! لینا! همین الان بیا و گرنه خیلی دیر می شود.»

زنها دسته جمعی با لحنی ناامید از بالای سد فریاد می زدند. بعد جانکا نوّه دووا با عجله پشت سر مادر لینا به درون دریا دوید و فریاد زد: «از روی قایق سر بخورید و از توی آب بدوید و بیایید هنوز هم می توانید این کار را بکنید.»

دووا به فریاد جواب داد: «یک کشاورز پیدا کن. یک کشاورز که گاری و اسب داشته باشد پیدا کن. ما فقط این را لازم داریم.»

دووا از اینکه دید زنها از روی سد برگشتند و پشت سد ناپدید شدند که به یکی از مزارع شرا بروند خندید. فقط لنا و جانکا — مادر لینا و نوّه دووا — هنوز پایین سد اینور و آنور می دویدند. آن دو نزدیک یکدیگر ایستاده بودند و یکدیگر را گرفته بودند که بتوانند روی پا بایستند؛ ولی کم کم مدّ — که مرتب بالا می رفت — به زور آنها را به طرف سد بر می گرداند.

مادر لینا فریاد زد: «لینا، لینا، آب تقریباً تا زانوی ماست. حالا دیگر این آخرین فرصت است.»

لینا با ناامیدی از دووا پرسید: «ما همینجا می مانیم؟» پیرمرد گفت: «آره» و همینطور که بآرامی چپ خود را از جینس بیرون می کشید گفت: «چیزی را که مادرت متوجهش نیست این است که اگر

حالا در پایین سد آب تا زانوی آنهاست، در اینجا درست تا روی سر تو است. ولی قایق کهنه بلنده. براحتی یک ساعت طول می کشد تا مد روی قایق را بپوشاند— بنابراین تو و من اینجا روی بلندی خشک می مانیم تا کمک برسد. برای همین بود که آنها رادنبال اسب و گاری فرستادم... نه فقط برای اینکه ما را از اینجا در آورند بلکه برای اینکه چرخ را به ساحل ببریم.» پیرمرد همانطور که چپش را پر می کرد خنده ریزی کرد و دریا را تماشا کرد.

لینا روی قایق قدم می زد.

پیرمرد به دیوار آب عظیمی که از دل دریای ژرف دور به سوی آنها یورش می آورد اشاره کرد و در حالی که چپش را روشن می کرد گفت: «حالا بهتر است به مادرت بگویی قبل از آنکه مد واقعی پایش را از جا بکند برگردد و برود روی سد. ما اینجا در امانیم.»

لینا از آن طرف آب، که مرتباً به جلو می تاخت، صدا زد: «مادر برگرد. برگرد. دارد می آید. عجله کن. بدو برو بالای سد. ما اینجا در امانیم.»

مادر لینا و جانکا خود را به آب— که هر لحظه عمیقتر می شد— زدند و با قدمهای کوتاه به طرف سد دو بدند؛ ولی نزدیک پایه سد یکبار دیگر با ناامیدی برگشتند و همینطور که دیوار آب غرش کنان پیش می آمد جیغ زدند که: «چه کار کنیم. آه چه کار کنیم؟»

دووا به لینا گفت: «بهتر است تو پهلوی من بنشینی. ممکن است با جلو و عقب رفتن روی یک قایق لیز سر بخوری بروی تو آب. نشستن مطمئن تر است. بگذار آنها جیغ بزنند. این کار حالشان را بهتر می کند. بقیه رفتند دنبال یک کشاورز می گردند و این تنها کاری است که لازم است بشود. حتی اگر مد قبل از اینکه کشاورز به اینجا برسد تا روی

قایق بیاید فقط پاهای ما خیس می شود و از آنجایی که تو جوانی نباید نگران روماتیسم باشی و وقتی آب به این بالا رسید کافی است که من روی شانه تو بنشینم.»

گلوی لینا گرفت و نگاه حیرت زده ای به پیرمرد کرد و بعدش خندید. شوخیها و آرامش پیرمرد کم کم او را آرام می کرد. پهلوی پیرمرد نشست و دستش را در دست او گذاشت و از روی امتنان گفت: «من هیچ نمی دانستم شما آنقدر خوش مزه اید. نمی دانستم مردم وقتی پیر می شوند خوش مزه می شوند.»

پیرمرد خوشحال شد و گفت: «خوب. حالا خیلی بهتر شد. هیچ معنی ندارد که مثل مرغ سر کنده هی روقایق اینور آنور بروی.»

ولی لینا ناچار شد برای یک لحظه بلند شود و روی قایق بایستد و با تمام قدرت فریاد بزند: «مادر، ما اینجا کاملاً در امانیم، دووا می گوید هیچ جای نگرانی نیست، مادر ما یک چرخ داریم!»

لینا پهلوی پیرمرد نشست و گفت: «هیجان انگیز نیست؟ ما یک چرخ داریم. و شما و من آن را پیدا کردیم!» ناگهان فریاد زد: «مادر ما اینجا حالم خوب است. دووا بلد است چه کار کند.» ولی این بار برای اینکه فریاد بزند از جا بلند نشد. به پیرمرد گفت: «به هرحال او حرف مرا باور نمی کند.»

دیوار آب با صدایی کوبنده و برنده و با غرشی تندرآسا و با تهدید به بدنه قایق و سد یورش می آورد و لینا با دستهایش محکم به قایق چسبیده بود. در پشت دیوار آب، دریا قایق را احاطه کرده بود و بر کناره های گرد آن لب پرمی زد.

لینا زیر لب گفت: «هیجان انگیز نیست؟» و به پیرمرد آویخت.

۹

طوقه چرخ

وقتی ایلکای خیس خورده و جلای آب کشیده به شرا رسیدند با عجله توی خیابان دویدند تا بارشان را که میله های چرخ و قطعه های طوقه بود، به مدرسه ببرند. ایلکا با بردید پرسید: «نمی دانم کسی تو شرا شن کش دارد یا نه؟ تو می دانی؟ با نبودن درخت و باغچه توی شرا چیزی برای جمع کردن با شن کش وجود ندارد که شن کشی لازم باشد!»

جلا گفت: «آقا معلم ممکن است داشته باشد. او یک باغچه کوچولو دارد.» حرف توی دهان جلا یخ بست و با آرنجش سقلمه ای به ایلکا زد: پیرو و دیرک وسط دربزرگ حیاط پستی جانوس ایستاده بودند و با جانوس حرف می زدند.

جلا زیر لب با ناباوری گفت: «آنجا را ببین!»

ایلکا گفت: «اتفاقی افتاده؟» و یگراست دوید و وارد حیاط جانوس شد. حالا او هم وسط در ایستاده بود و حرف می زد و همه چیز را برای پیرو و دیرک و جانوس تعریف می کرد.

جلا وسط خیابان ایستاد؛ ولی ایلکا او را به جانوس نشان داد و فریاد زد: «بیا جلا، جانوس می خواهد تیکه های طوقه را ببیند.»

جلا از جا تکان نخورد.

جانوس با صندلی چرخ دارش به طرف در بزرگ آمد و گفت: «بیا
پسر، من گازت نمی گیرم!»

جلا با تردید گفت: «نه، ولی بدجوری کتک می زنی.»
جانوس گفت: «آره درسته. تو همان پسر گنده ای هستی که پارسال
حسابی کتکش زدم.» جانوس از گوشه لبش به سه پسر بچه دیگر، که
دورش بودند، گفت: «شاید یک خرده زیادی محکم زدمش که بعد از
یک سال هنوز یادش مانده.»

جلا وقتی دید همه به او نگاه می کنند و منتظرش ایستاده اند، ناچار
شد برود؛ ولی از پشت بارهایی که توی بغلش بود جانوس را می پایید و
آماده بود که مثل خرگوش برگردد و فرار کند. جلا شکش برداشته بود که
نکند تله ای برایش چیده باشند. نشستن جانوس با بچه ها و حرف زدن
آنها با یکدیگر خیلی عادی به نظر نمی رسید. حتماً کلکی در کار بود که
هر لحظه امکان داشت رو بشود.

ایلکا با لحنی اطمینان بخش توضیح داد: «جانوس فقط می خواهد
بداند که می شود تیکه های طوقه را دوباره جور کرد و به هم چسباند یا
نه؟»

جلا پا جلو گذاشت و تمام قطعه های طوقه را جلوی صندلی جانوس
ریخت و با عجله پا عقب گذاشت و از دسترس او دور شد. در حالی که
جانوس اصلاً برای گرفتن او حرکتی نکرد؛ بلکه در بین قطعه های طوقه،
که جلا جلویش ریخته بود، به جستجو پرداخت. جانوس قطعه های طوقه
را جفت و جور می کرد و سعی می کرد این قطعه ها را همانطور که در
اصل بود، به همدیگر متصل کند. بچه های دیگر محو تماشای کارهای او
شده بودند. جلا زیر لب گفت: «یعنی جانوس این را برای ما درست
می کند؟» نمی توانست باور کند.

جانوس صدایش را شنید و گفت: «این کار شدنی است؛ ولی وقت می برد. یک خرده چسب، چند تا پیچ و چند تایی هم میخ لازم داریم. لک لکها آنقدرها هم سختگیر نیستند!»

جلا پرسید: «ولی بدون طوقه آهنی، که نگه اش دارد، سر جایش نمی ماند مگر نه؟» حالا که امکان دوباره سوار کردن چرخ وجود داشت، دیگر نرمش ریخته بود. جلا خودش را میان دیرک و پی بر جا کرد که ببیند جانوس با این قطعه ها چه می کند. جانوس قطعه هایی را که در دست داشت، چنان ناگهانی به زمین انداخت که جلا به عقب پرید؛ جانوس گفت: «حق با توست بچه. معلوم می شود که کله داری! این وقت تلف کردن است. بیایید، بیایید برویم آن طوقه دیگر را پیدا کنیم.»

ایلکا گفت: «ما، یک شن کش لازم داریم که توی کانال بکشیم... گل و لایش خیلی عمیق است.» جانوس تأملی کرد و گفت: «شن کش؟ خوب حالا تو شرا کی ممکن است یک شن کش داشته باشد؟ ازش تو باغچه استفاده می کنند، مگر نه؟»

و این یک شوخی بود؛ ولی انگار به غیر از پی بر هیچکس پیش جانوس آنقدر راحت نبود که بخندد این بود که فقط پی بر خندید؛ ولی وقتی متوجه شد که تنها خودش دارد می خندد، خودش را جمع و جور کرد. گفت: «آقا معلم یک شن کش دارد جانوس. من می دانم. من یک دفعه مجبور شدم برای تنبیه، عوض اینکه بعد از کلاس تو مدرسه بمانم، بروم تو کار باغچه بهش کمک کنم.»

جانوس دستور داد: «به پیش به سوی آقا معلم! بیایید برویم.» چرخهای دو طرف صندلی اش را گرفت که آنها را بچرخاند و به جلو

برود. بعد نعره زد: «پیش به سوی مدرسه!» انگار خیلی سر دماغ بود.

پی‌یر پیشنهاد کرد: «من تو را هل می‌دهم جانوس.»

دیرک گفت: «من هم همینطور.»

ایلکا با عجله پره‌هایش را در کنار قطعه‌های پراکنده طوقه جلا گذاشت و از جا بلند شد که در هل دادن صندلی چرخ‌دار جانوس به او کمک کند. پرسید: «جانوس؟ می‌توانم تو را هل بدهم؟»

جانوس هر چهار تای آنها را برانداز کرد، گویی مسئله پیچیده‌ای است. گفت: «بگذار ببینم» آنوقت به جلا اشاره کرد و گفت: «تو، پسر گنده! تو مرا هل بده. شاید اگر یک کاری برای من بکنی دیگر اینقدر از من نترسی!»

در حالی که جلا پشت سر صندلی حرکت می‌کرد، همگی روبه پایین به طرف مدرسه، به راه افتادند، ولی آن صندلی چرخ‌دار عجیب بقدری مسحورکننده بود که سه پسر دیگر نمی‌توانستند دست از آن بردارند.

آنها کاملاً آهسته شروع به حرکت کردند؛ ولی چون هر چهارتایی چرخ را هل می‌دادند— جلا و پی‌یر از پشت و دیرک و ایلکا از پهلو— بزودی به حال دو در آمدند. صندلی چرخ‌دار روی خیابان ناهموار بالا و پایین می‌رفت. جانوس مجبور بود با تمام قدرت به آن بچسبد؛ ولی انگار از این موضوع بدش هم نمی‌آمد. و از آنجایی که اعتراضی نکرد پسرها باز هم تندتر کردند. حالا دیگر تقریباً به حالت دوی کامل رسیده بودند. جانوس روبه جلو، روبه خیابان خالی، فریاد زد: «اوهای، از سر راه به کنار. جانوس دارد می‌آید!»

پسرها باز هم تندتر هل دادند.

جانوس گفت: «پسر!، خودش است! صندلی چرخ‌دار کهنه را باید

اینطوری راه برد. چرخ من تا حالا هیچ ملتفت نشده بود که می تواند به این تندی راه برود!»

جانوس یک لحظه ساکت شد. بعد رویش را برگرداند و فریاد زد: «آهای پی‌یر! الان درست همانقدر هیجان دارم که وقتی کوسه پاهایم را بریده...»

فریاد زنان و خندان در حالی که صدلی چرخ دار تلق تلق می کرد وارد مدرسه شدند.

آقا معلم با شنیدن صداهای عجیبی که از بیرون به گوش می رسید، دوان دوان از مدرسه بیرون آمد. تا او به دم در مدرسه برسد بچه ها جانوس و صدلی چرخ دار را به داخل هشتی مدرسه آورده بودند. آقا معلم و جانوس با حالتی پیکارجویانه با هم روبرو شدند— این تقریباً یک مبارزه جویی بود.

آقا معلم که یکه خورده بود گفت: «اشکالی پیش آمده؟ اتفاقی افتاده؟»

— اتفاقی که افتاده آقا معلم، قضیه این است که بچه ها یک چرخ گیر آورده بودند؛ ولی چرخه رفت و طوفه اش افتاد تو کانال. اما آنها می گویند شما یک شن کش دارید. این است که آمدیم شن کش را ازتان قرض کنیم که با آن ته کانال را بگردیم.»

ایلکا تعریف کرد که: «چرخ از هم جدا شد» و آنوقت همگی شان با هم شروع به تعریف جریان کردند. آقا معلم که گیج شده بود، بالاخره دستش را بالا نگه داشت و گفت: «تنها چیزی که من از این حرفها می فهمم این است که شما یک شن کش لازم دارید می روم شن کش را از خانه بیاورم. آنوقت همگی به طرف کانال راه می افیم و شما می توانید همه چیز را توراه برایم تعریف کنید.» گروه را دور زد و با عجله

اجازه نمی گرفت. پسرها بهت زده او را و سوراخ خالی سقف هشتی را که طناب همیشه از آنجا آویزان بود نگاه می کردند.

ایلکا زیر لب به جلا گفت: «هیچ تعجبی ندارد اگر یک هفته تمام به سختی راه بروی.» و با ملایمت کمرگاهش را مالش داد، انگار درد را حس می کند.

سر و کله آقا معلم توی درگاه هشتی پیدا شد. شن کش را آورده بود؛ ولی درست در همین موقع متوجه نبودن طناب زنگ شد و به سوراخ خالی جای طناب در سقف خیره شد.

جانوس توضیح داد: «فکر کردم ممکن است طنابی هم لازم داشته باشیم.»

آقا معلم با صدای آرامی گفت: «آها فهمیدم، بله.»

جانوس پرسید: «خوب حاضریم؟ پس راه بیفتیم برویم» و بیرون در، شن کش را از آقا معلم گرفت و روی دامنش گذاشت و با خنده بلندی توضیح داد: «می بینید که من سواره‌ام!» و بعد اضافه کرد که: «ببینم، شاید بهتر باشد این طناب را دور سینه من و به پشت صندلی ببندید تا با این سرعتی که این بچه‌های دیوانه مرا از خیابان پایین می‌برند، با کله روی زمین پرت نشوم.»

آقا معلم طبق دستور جانوس طناب را محکم دور سینه او پیچید و او را به پشت صندلی بست. جانوس از معلم پرسید: «می‌توانی بدوی؟ چونکه ما راستی راستی باید بجنیم.»

پسرها چهارتایی خنده ریزی کردند. یک آقا معلم، شخص مهم و محترمی است و جانوس از او می‌خواهد که بدود!

ولی بچه‌ها با تعجب دیدند که آقا معلم خنده بلندی کرد و گفت: «راستی من باید بتوانم همپای صندلی چرخ دار بدوم و اگر نتوانم، بهتر

است من و تو جاهایمان را عوض کنیم.»

جانوس از این حرف خوشش آمد. خنده پرصدايي تحويل داد و به آقا معلم گفت: «تو آدم حسابی هستی.» حرکت صندلی چرخ دار برای جانوس آرام بود. به دور و بر خودش نگاهی کرد و گفت: «خوب بچه ها، چه تان است؟ چون آقا معلم اینجا است خیال می کنید من یک بچه کوچولو هستم و شما گذاشتیدم تو درشگه؟ بزنید برویم!»

پسرها نگاهی به آقا معلم انداختند و کمی تندتر هل دادند، و وقتی دیدند آقا معلم اعتراضی نکرد، به سرعتشان اضافه کردند و بعدش هم که عملاً آقا معلم را به حال دو و در کنار کالسکه می کشاندند، هنوز هم خوش خلق به نظر می رسید.

جلا از گوشه دهانش — طوری که انگار می خواهد به مردم هشدار بدهد به تقلید از جانوس — فریاد زد: «آهای ما داریم می آییم، کنار بروید مردم!»

جانوس — حاضر و آماده — با شوق روی طناب دور سینه اش به جلو خم شد بود و پسرها او را پیشاپیش همه با تمام نیرویشان هل می دادند. حالا آنها با سرعت تمام وسط خیابان شرا می دویدند. سرعتشان بقدری زیاد بود که دیرک و پی بر در دو طرف صندلی مجبور بودند هر کاری که می توانستند بکنند تا تعادل صندلی چرخ دار — که می پرید و بالا و پایین می رفت — حفظ شود. سر راهشان وقتی از پهلوی زنی گذشتند، جانوس با صدای بلندی حرفهایی به زن گفت. درست بیرون شرا، ایلکا مجبور شد چرخ را رها کند. سرعت خیلی زیاد بود! ولی چون در عین حال نمی توانست از دور بیرون بماند، با قدمهای کوتاه عقب آنها می دوید.

به غیر از جانوس همه با نفسهای بریده به همانجایی که طوقه توی کانال افتاده بود رسیدند. جانوس کاملاً آماده بود که فوراً دست به کار

پیدا کردن طوقه بشود؛ ولی آقامعلم اعتراض کرد و گفت: «یادت باشد. اینهمه راه دویدیم و حالا باید یک نفسی تازه کنیم. صبر کن تا نفسمان جا بیاید.»

جانوس با دست و دلبازی تمام گفت: «هر چقدر دلتان می خواهد نفس تازه کنید. در این فرصت من وضع را بررسی می کنم.» و بقدری صندلی چرخ دارش را به لبه کانال نزدیک کرد که آقامعلم، که توی سبزه ها لم داده بود، دوباره هراسان از جا پرید که صندلی را سر جایش نگه دارد. جلا با عجله یکی از چرخها را گرفت و دیرک و پی بر چرخ دیگر را. در این موقع ایلکا هن و هن کنان از راه رسید و او هم چرخ صندلی را نگه داشت.

جانوس، بدون اعتنا به تمام این جنب و جوشها و نگرانیها شروع به گشتن با شن کش کرد. در حالی که همگی به صندلی چسبیده بودند جانوس تا آنجا که ممکن بود روی طناب به جلو خم شد. بعد از آنکه ده بار شن کش را توی کانال انداخت، با تردید گفت: «انگار گل و لای اینجا تمامی ندارد! نمی دانم آقا معلم، ولی شاید بد نباشد یک تلگراف به این مضمون به چین بفرستی: «شما آنجا یک طوقه چرخ گاری پیدا نکرده اید؟»

هیچ کدام از بچه ها نخندیدند. همگی با اوقات تلخ به کانال خیره شده بودند. ایلکا از پشت صندلی جلو آمد. نگاهی به کانال انداخت و گفت: «آهای ببینش تویی چرخ بیرون است. درست چسبیده به دیواره کانال» و با انگشت تویی را به جانوس نشان داد.

جانوس همینطور که دوباره شن کش می انداخت گفت: «برای در آوردن آن هم شن کش لازم است.» این دفعه شن کش به چیز سختی خورد. جانوس بشدت دست به کار شد و سعی کرد با کشیدن شن کش

آن چیز را، هر چه که بود، بگیرد. بالاخره گفت: «گرفتمش.» ولی چیزی که شن کش بالا آورد، جز یک سطل کهنه پر از لجن نبود. جانوس با دلخوری با سر شن کش سطل را بلند کرد و به دور انداخت و گفت: «دست کم از جلوی چشمان دور بشود!» بعد به طرف ایلکا برگشت و گفت: «بیا بچه! بیا اول برو آن تویی را بیرون بیاور. مجبوریم یک کار دیگر بکنیم.»

آقا معلم گفت: «ایلکا بگذار من این کار را بکنم. من خودم را اینجا خیلی بی مصرف حس می‌کنم.» و به طرف کانال دوید.

پسرهای صندلی را از کنار کانال عقب کشیدند. جانوس طناب را حاضر کرد و گفت: «بمحضی که آقا معلم برگردد، این دفعه به شن کش طناب می‌بندیم و باز امتحان می‌کنیم. مجبوریم جاهای خیلی عمیقتر را بگردیم. و اگر طناب به اندازه کافی بلند باشد، من طوقه را بیرون می‌آورم. حتماً باید با شن کشی که طناب سرش بسته باشد دنبالش بگردم. پیدایش می‌کنم. برادر! از آنوقتی که کوسه با دندانهایش پاهایم را کند، تا حالا چنین تفریحی نکرده بودم.» و با ملایمت به دیرک و پی‌یر نگاه کرد.

دهان جلا از تعجب باز شد. ایلکا به جانوس خیره شد و با ترس پرسید: «هر دو پایت را با یک گاز کند؟»

جانوس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «مگر قرار است من بدانم با چند گاز؟ من که آن موقع نگاهش نمی‌کردم!»

جلا گفت: «پس چه کار کردی؟»

— من لگدش زدم که دندانهایش را ول کند. فقط همین کار را

کردم.

پی‌یر از وحشت جلا و ایلکا کیف می‌کرد— در مقابل این احساس

نمی‌توانست مقاومت کند. به جانوس اشاره کرد و گفت: «ولی تو که گفתי کوسه هر دو تا پایت را کند!»

جانوس گفت: «من گفتم که هر دو تا پایم را با هم کند؟» و بشدت به پی‌یر خیره شد و ادامه داد: «کوسه هنوز داشت چکمه کهنه زمخت مرا از می کرد. این بود که با پای دیگرم به دنداننش لگد زدم— و اشتباه من هم در همین بود. این کار بقدری عصبانیش کرد که جابجا آن یکی پایم را با دنداننش کند. و آنوقت دیگر نمی‌توانستم بهش لگد بزنم. دیگر پایی برایم نمانده بود!»

پی‌یر گفت: «امیدوارم آن چکمه، کوسه‌ها را به درد شدیدی— خیلی شدیدتر از دل درد خوردن گیلان کال دچار کرده باشد.» و با متانت به دیگران نگاه کرد.

جلا با حرارت گفت: «من هم همینطور!»

ایلکا می‌خواست دهان باز کند و راجع به کوسه‌ها چیزی را که خیلی مشتاق شنیدنش بود از جانوس پرسد؛ ولی جانوس به آقامعلم نگاه می‌کرد که داشت با تویی برمی‌گشت. لازم شد که جانوس را فوری دوباره هل بدهند و به کنار کانال ببرند، و جانوس آن‌چنان مشغول کار شد که از سؤال و جواب دست برداشت. جانوس طناب را به دسته‌شن کش بست و آن را به وسط کانال پرتاب کرد و صبر کرد تا شن کش فرو برود. بعد بآرامی طناب را کشید. شن کش ناگهان به چیزی گیر کرد. جانوس گفت: «خوب دیگر. صندلی را محکم نگه دارید، این طوقه است. حالا یا این طوقه می‌آید بالا پیش من و یا من اسسم را عوض می‌کنم.» بازوان ستبرش از شدت فشار کشیده شده بود و می‌لرزید. شروع به کشیدن طناب و شن کش و چیزی که به آن آویزان بود، کرد. بقدری تقلا می‌کرد که رگهای گردن و بازوانش از فشار بالا آمده

بود. ناگهان چیزی با صدا برید. همگی صندلی را طوری محکم روبه عقب نگه داشته بودند که قبل از آنکه بتوانند تعادل خودشان را نگه دارند، با جانوس و صندلی به جایی دور از کناره کانال پرت شدند. دسته شن کش که طناب سرش بسته بود و هنوز در دست جانوس بود بر سطح آب شناور شد. جانوس با اوقات تلخی گفت: «خوب، حالا دیگر تنها شن کش شرا هم از دست رفت.»

هیچ کس چیزی نگفت. در سکوت سنگین، جانوس سرش را بالا آورد و گفت: «این صدا را شنیدید؟» و دستش را برای برقرار کردن سکوت بالا برد. صدا دوباره شنیده شد. صدایی که فقط جانوس شنیده بود. باد صدا را به طرف کانال آورد. صدا شبیه فریاد زنها بود، به نظر می آمد که باد این صدا را از جانب سد، از دوردست دهکده با خود می آورد. باد دوباره صدا را آورد. صدا در امتداد کانال به گوش آنها می رسید.

جانوس چرخهای صندلی اش را گرفت، آنها را چرخاند و گفت: «این صدای زنهاست. اتفاق بدی افتاده.» چشمهایش متوجه بادنمای روی برج، و از آنجا متوجه آفتاب شد تا هم جهت باد و هم ساعت را حدس بزند. گفت: «آه مدّ بالا آمده. به احتمال زیاد چند تا احمق پایین سد گرفتار توفان شده اند، و حالا هم لابد درست مثل گوسفند آنجا ایستاده اند تا غرق بشوند. بیایید برویم. طوقه را بعد در می آوریم.»

بچه ها دویدند تا جانوس را به طرف جاده هل بدهند؛ ولی وقتی داشتند این کار را می کردند— جانوس یک دفعه دیگر دستش را برای برقرار کردن سکوت بلند کرد و گفت: «گوش کنید!» برای یک لحظه صدایی شنیده نشد. پس از آن صدای ضعیف دلنگ دلنگ به گوش رسید. ولی این صدا از جهت مقابل صدای فریاد می آمد. جلا بالاخره

گفت: «این صدای گاری مرد ظرف فروش است.»
آنها جانوس را به طرف جاده هل دادند. جانوس گفت: «صبر کنید
منتظر گاری بشویم. این گاری ما را خیلی زودتر به زنها می رساند.»
روی جاده کانال اسب گاری چارنعل از خم یک پیچ روی پل
می آمد. دیگها و تاوه ها می رقصیدند و دلنگ دلنگ و زلنگ زلنگ
می کردند.

پی یر گفت: «آهای ببینید! این اکا نیست که روی صندلی گاری
ایستاده؟ انگار دارد به طرف ما فریاد می کشد.»

اکا میان مرد ظرف فروش و زنش روی صندلی بلند گاری نشسته
بود. بچه ها توی اتاقک گود گاری بین دیگها و تاوه ها جا گرفته بودند.
مرد ظرف فروش اصرار داشت آنها یک گردش طولانی دورشرا بکنند. به
نظر او راه سر راست «نس» به شرا که از کنار سد می گذشت، برای این
گردش خیلی کوتاه بود. او اصرار داشت که همگی شان در چنین روزی
حق دارند یک گردش حسابی بکنند و گردش آنها توی جاده کانال آن
طرف شرا تمام شده بود.

وقتی گاری پیچ جاده را دور زد و به پل کانال رسید، چشم اکا به
گروه کنار کانال افتاد و فریاد زد: «نگاه کنید، حتماً اتفاق بدی افتاده.
حتماً کسی غرق شده. حتی جانوس هم توی صندلی چرخ دارش
آنجاست!» بعد از روی صندلی بلند شد و گفت: «این اسب نمی تواند
تندر برود؟»

مرد ظرف فروش گفت: «خیلی هم خوب می تواند تند برود.» و
تسمه ها را محکم بر پشت استخوانی اسب کوبید.
اسب پیر یورتمه رفت. گاری با صدای دیوانه کننده حلیها تکان
می خورد و به طرف گروه منتظر کنار جاده پیش می رفت.

۱۰

گاری در دریا

اكا با صدایی بلندتر از صدای دلنگ دلنگ گاری — که به گر، دور صندلی چرخ دار در جاده نزدیک می شد — فریاد زد: «اتفاق بد: افتاده!» گاری ایستاد و صدای حلیهها از زلنگ و زولونگ افتاد. جانوس گفت: «آره. اتفاق بدی افتاده، ولی نه اینجا. ما صدای زنها را از آن طرف سد شنیدیم که جیغ می زدند. همین الان داشتیم می رفتیم اینجا.»

مرد ظرف فروش گفت: «خوب پس بیایید بالا. من شما را با حداکثر سرعتی که این اسب پیر بتواند برود می برمتان آنجا؛ اما تو با این صندلی چرخ دارت که نمی توانی پیری بالا. شاید دسته جمعی بتوانیم بکشیمت بالا.»

جانوس وسط حرفش دوید و گفت: «مرد! چرا با آن نقشه های مضحک همینطور نشستی آنجا؛ راه بیعت طرف سد! فقط بگذار من پشت گاری را بگیرم؛ آنوقت خودم را یک طوری با چرخ می کشانم جلو.»

راه پیمایی دسته جمعی دیوانه وار این گروه مثل توفان به طرف شرا، در طول جاده ای که به سد می رفت، جریان داشت. اسب پیر حداکثر

زورش را می زد؛ ولی وزن زیاد گاری و سرنشینهای تازه، راه رفتنش را کند می کرد؛ ولی حرکت گاری به نظر سریع می آمد و صدای حلبیها آن را سریعتر نشان می داد. گاری روی قلوه سنگهای بزرگ سنگفرش، بالا پایین می رفت و تکان می خورد و چیز دیگری جز سر و صدای وحشتناک حلبیها شنیده نمی شد. دیگها و تاوه ها بطور درهم و برهمی از سیمها و چنگکها آویزان بودند. جانوس توی صندلی چرخ دارش از عقب می آمد.

جانوس با دو دستش محکم به پشت گاری چسبیده بود. طناب دور سینه اش مانع افتادن او از روی صندلی چرخ دار می شد. او تقریباً در زیر گاری پیش می رفت فقط سر و شانه هایش از آن زیر پیدا بود. آقا معلم و جلا در دو طرف صندلی چرخ دار می دویدند و با تقلا، نفس نفس زنان، سعی می کردند صندلی را که بالا پایین می پرید سر پا نگه دارند. آقا معلم گفت: «فقط به این ترتیب چرخها از جادرنمی روند.»

جانوس سرحال بود و نگران چرخها نبود. از پشت گاری سعی می کرد اسب را وادارد که باز هم تندتر برود - مرتب سر اسب پرفریاد می زد: «جلو، جلو، جلو!»

مرد ظرف فروش به اکا گفت: «ببین، به کسی که پشت گاری است بگو داد نزنند جلو، جلو. این صدا برای اسب خیلی شبیه چش است.»

اکا به مرد ظرف فروش گفت: «هیچکس به جانوس چیزی نمی گوید!»

با وجود «جلو، جلو» گفتنهای جانوس انگار اسب به هیجان او جواب مثبت داد. کفل استخوانی اش بالاتر رفت و یاهای بزرگش را سنگین تر بر سنگفرش کوبید و با سرعت تمام به جلویش تاخت و بارش را از دهکده به بیرون برد.

زن‌ها روی سد ایستاده بودند و همین‌طور که گاری پر از ظرف و بار و آدم، بنگ‌بنگ کنان به سوی آنها می‌آمد، با ناباوری گنگی به آن نگاه می‌کردند. از پشت گاری صدای نعرهٔ جانوس که خودش دیده نمی‌شد— بلندتر از تمام سر و صداها شنیده می‌شد. تمام زن‌ها به روی سد برگشته بودند. کشاورزی با اسب و گاری برای نجات لینا و دووا می‌آمد. زن‌ها منتظرش نشده بودند که او اسبش را به گاری ببندد، و دوان دوان به روی سد برگشته بودند.

مادر لینا اولین کسی بود که حواش سر جا آمد. فوراً دوید و دروازهٔ گذرگاه سد را باز کرد. گذرگاه سد خیابان باریک گاری‌رویی بود که با شیبی دراز و ملایم در کنار سد کنده شده بود. در این گذرگاه یک گاری می‌توانست از شیب کنار سد به بالای سد برود. گاری از دروازه وارد شد و به گذرگاه شیب‌دار سد رسید. بالا رفتن از شیب گذرگاه، ناگهان سرعت اسب پیر را کم کرد— آن هم در آن ناحیه که همه جا هموار بود و اسب عادت به بالا رفتن از شیب را نداشت. اسب سرفه‌ای کرد و لرزید و با تمام نیروی بدن استخوانی‌اش، به خودش فشار آورد ولی چرخهای گاری به زحمت می‌چرخید.

جانوس فریاد زد: «جلو، جلو» ولی فایده نداشت. اسب آنچه ازش برآمده بود، کرده بود. اسب، پیرتر و عاقلتر از آن بود که به کار ناممکن دست بزند گذاشت که جانوس نعره بزند و چرخهای گاری عملاً از حرکت ایستاد.

این برای جانوس قابل تحمل نبود. دستور داد: «همه جز رانندهٔ گاری و بچه‌های کوچک، پایین! همه هل بدهند! این اسب پیر هر کاری ازش برمی‌آمده، کرده؛ حالا دیگر باید کمکش کرد. اسب کار خودش را خوب انجام داده.» جانوس حتی سعی کرد از روی صندلی چرخ‌دارش

گاری را به جلو هل بدهد. تمام پسرها از گاری پایین پریدند. حتی مرد ظرف فروش از صندلی بلندش پایین پرید و زنش دهنة اسب را به دست گرفت.

بالای سد، جاننا— که زبانش بند آمده بود— بر جا میخکوب شده بود و حیرتش بیش از آن بود که بتواند غیر از زل زدن کار دیگری بکند. ولی همانطور که گاری به بالای سد نزدیک می شد صدایش در آمد و گفت: «این جانوس من بود؟ این صدای جانوس بود که شنیدم؟»

در این وقت گاری به بالای سد رسید و جلوی زنها ایستاد. جانوس در صندلی چرخ دارش از عقب می آمد و با غرور خودش را به طرف زن حیرت زده اش می کشاند. حالتی پیروزمندانه داشت. گفت: «البته که جانوس است. می خواستی کی باشد؟ بابائوئل؟»

زن به نرمی گفت: «نه، ولی آمدنت به همان لطف آمدن بابائوئل است.»

جانوس رویش را برگرداند و صندلی اش را چرخاند تا به دریا نگاه کند و موقعیت دوای پیر و لینا را— که در این موقع تا زانو در آب روی قایق ایستاده بودند— بررسی کند. یک بار دیگر به دوردستهای دریا نگاه کرد. جانوس، یک بار دیگر در زندگی اش کنار دریا نشسته بود و تقریباً می لرزید، دهانش را باز می کرد و با نفس عمیق هوای سنگین دریا را در سینه فرو می داد. یک بار دیگر در زندگی اش به روی سد آمده بود، در حالی که دریا در مدّ کامل در زیر پایش می غرید. جانوس بار دیگر در قلب حوادث بود!

سرش را تکان داد تا از آن حالت بیرون بیاید و دوباره شروع به دستور دادن کرد و گفت: «همگی، ظرف به دست، به روی سد! ما نمی خواهیم ظرفهای مرد ظرف فروش از آب شور دریا زنگ بزنند؛ ولی

مجبوریم برای نجات پیرمرد و دخترک از گاریش استفاده کنیم. همه دست به کار شوید؛ ولی کله‌تان را هم به کار بیندازید. اگر هنوز دریا و جزر و مد را خوب بشناسم، نیم ساعت فرصت داریم تا نگذاریم آن دو نفر بروند زیر آب. بنابراین ظرفها را درست روی هم بچینید و مواظب باشید فر نشوند و روی زمین هم پخش و پلا نشوند.»

تمام پسرها و زنهای دویدند که گاری را خالی کنند؛ ولی یکی از زنهای به یاد کشاورز افتاد. فوراً دوید و رفت که به او بگوید دیگر به او و اسبش احتیاجی نیست.

جانوس فریاد زد: «آهای آقا ظرف فروش! اسب میتواند برود تو دریا یا زهره ترک می شود؟»

مرد ظرف فروش گفت: «نه، نمی شود. به دریا عادت دارد. وقتی نزدیک دریا هستیم تقریباً هر ظهر می برمش تو آب شور تا پاهای پیر و استخوانی اش که تورا زخم و زیلی می شود، خوب و سفت بشود، دریا را دوست دارد.»

جانوس گفت: «آها، خوبه.» پاهای بزرگ اسب را برانداز کرد و گفت: «آره، می بینم. پاهایش خیلی به درد این کار می خورد. اقل وقتی گاری را تو دریا بکشد این پاها تو لجن فرو نمی رود... نه، این پاها که مثل کفش مخصوص برف است، تو لجن فرو نمی رود.»

یسب سر جانوس زنهای و پسرهای گاری را خالی کردند. توده دیگها و تاوه ها و قوریها در ردیف منظمی روی سد چیده شده بود. بالاتر از این توده، ردیفی از قهوه جوشها — که نمی شد روی هم تلنبارشان کرد — مثل یک قطار سرباز ایستاده بود. بالاتر از قهوه جوشها تکه های قلع که مرد ظرف فروش برای تعمیر دیگها و تاوه ها از آن استفاده می کرد — در کنار جمعه ابزارش روی هم ریخته بود.

جانوس همه چیز را بررسی کرد و دید همه چیز مرتب است. گفت:
«خوبه! حالا به پیش، به سوی دریا!» و به مرد ظرف فروش گفت:
«فقط تو سوار گاری شو، بدون بار برای اسب بهتر است که گاری
شناور باشد و شما دو نفر هم به همدیگر آموخته هستید....»

در حالی که اسب پیر برای خنثی کردن فشاری که از پشت به او
وارد می شد با تمام نیرو به عقب فشار می آورد، گاری با آهستگی به طرف
دریا سرازیر شد. در این موقع دیدند که لینا از روی قایق برگشته دیوانه وار
شروع به دست تکان دادن می کند. دووا کنار او ایستاده بود و او را نگاه
داشته بود و انگار داشت به لینا یاد می داد که چه بگوید.

جانوس فریاد زد: «همه ساکت! آنها می خواهند چیزی به ما
بگویند.» مرد ظرف فروش گاری را وسط راه سد نگه داشت. همه به
جلوخم شدند که صدای لینا را — که با جیغ بلند و کشیده از روی قایق و
از میان غرش مژ می آمد — بشنود. لینا از جیغ زدن دست کشید و انگار
برای گرفتن تعلیم بیشتر به پیرمرد رو کرد. بعد این بار شروع کرد به
جیغ زدن با صدایی شمرده تر و نیزتر و بلندتر.

جانوس هر دو دستش را بالای سرش تکان داد و از میان صدای امواج
فریاد کشید که: «خیلی خوب، دختر کوچولو، فهمیدم. جانوس ترتیبش را
می دهد.»

صدای تیز لینا بطور واضح اینطور به گوش رسید: «گوش کن، گوش
کن جانوس! فقط من و دووا نیستیم. یک چرخ گاری اینجا هست. باید
آن را از سوراخ ته قایق بیرون بکشیم، گاری باید صاف بیاید بالای قایق
و بالای سوراخ. برای این کار لازم است چرخهای گاری را در بیاورید.»
جانوس دستش را به شادی تکان داد و نعره زد: «خیلی خوب دختر
کوچولو!» بقدری بلند داد زد که رگهای گردنش بالا آمد. به او گفت:

«نگران نباش. جانوس آن چرخ را برایت از آب بیرون می کشد.»
لینا و پیرمرد دست تکان دادند تا نشان بدهند که متوجه قضیه شده‌اند.

چند لحظه، بگومگویی پرهیجان روی سد در گرفت. پسرهای متعجب به هم می گفتند: «لینا یک چرخ پیدا کرده! یک چرخ، آن هم تو قایق! رفته تو قایق دنبال چرخ گشته!»

جلا، به جای همه آنها، موضوع را اینطور خلاصه کرد: «این کار واقعاً احمقانه است.» ولی جانوس به آنها تشر زد و گفت: «شما چی هستید؟ کلاغ زاغی؟ و راجی بس!» و به طرف گاری، که در کنار سد ایستاده بود فریاد زد: «آقا ظرف فروش، جک مخصوص گاری داری؟»
مرد ظرف فروش گفت: «معلوم است که دارم. با این گاری و چرخهایی که من دارم، آدم همانقدر به جک احتیاج دارد که به اسب؛ ولی گمان نمی کنم به جک احتیاجی داشته باشیم. این چرخها آنقدر باز و بسته شده‌اند که خیلی آسان از جا در می آیند. فقط کافی است بزنم بروم تو آب آنوقت اسب و آب، گاری را به اندازه کافی بالا نگه می دارد که بتوانم چرخهای عقبی را در بیاورم. و اینطور زودتر کار پیش می رود.»

جانوس گفت: «خوبه. اگر اینطوری زودتر کار درست می شود همین کار را می کنیم. وقت را دیگر نباید تلف کرد. هر چقدر آب بالاتر بیاید و از پاهایشان برود، مقاومت روی آن قایق لغزنده سخت تر و سخت تر می شود. آب زیر پایشان را خالی می کند و آنها را با خودش می برد.»

جانوس تا وقتی همه، جز زنهای دست اندر کار در آوردن چرخها نشدند، راضی نشد. به آقامعلم دستور داد تا کمر به آب بزند و در باز کردن چرخهای جلویی به مرد ظرف فروش کمک کند. فقط قد این دو

نفر به آن اندازه بلند بود که در آن قسمت عمیق دریا خودشان را به خطر بیندازند. پسرها دست اندر کار باز کردن چرخهای عقبی شدند. درحالی که همه مشغول بودند، جانوس یک بار دیگر پیرمرد و دخترک را که تا کمر توی دریای پرخروش ایستاده بودند برانداز کرد. به زنها گفت: «خوب آنجا را نگاه کنید. آنجا دخترکی که یک الف بچه بیشتر نیست ایستاده و آب سرد تا کمرش بالا آمده، با وجود این یک ذره هم نمی ترسد. آنوقت کی بود که قبل از این که ما بیایم آنهمه جیغ و داد می کرد؟»

مادر لینا آهسته گفت: «این یک الف بچه دختر من است. ما بودیم که جیغ و داد کردیم. آن بچه به پشت گرمی دووا نمی ترسد، ولابد متوجه شدی که ما هم دیگر نمی ترسیم. ما مأیوس شده بودیم، چون نمی دانستیم چه کار کنیم؛ ولی حالا تو اینجایی و یک گاری هم هست. و به نظر می آید که تو خوب می دانی چکار باید کرد... و حالا من دیگر نگران نیستم.»

گونه های جانوس از خوشحالی سرخ شد. با صدای زمختی گفت: «چه حرفهای پرمحبتی، لنا!» و به زنش نگاه کرد. آنوقت دید که تمام چرخها از گاری باز شده. پسرها داشتند چرخها را به بالای سد می غلتانند. عقب گاری بر شیب سد تکیه داشت. اسب تا کفل در آب فرو رفته بود.

جانوس به آقا معلم گفت: «حالا در عقبی اطاقک گاری را پایین بکش!» و خودش از شیب سد سرازیر شد و از در عقب گاری، صندلی اش را توی گاری غلتاند و صدا زد: «بیایید! همه، جز زنها و بچه کوچولوها سوار شوید، اگر بخواهیم آن چرخ را از آب در آوریم، احتیاج به سنگینی بیشتری داریم تا بتوانیم گاری را بالای قایق،

همانجایی که می‌خواهیم نگه داریم... هورا!»

زنش به طرف گاری پیش رفت و گفت: «جانوس، فکر نمی‌کنی...» ولی زبانش را گاز گرفت تا جلوی حرف زدنش را بگیرد. با فشاری که به خودش آورد تا حرفی نزنند، تمام بدنش حالت فشردگی خشکی پیدا کرد. پسرهای توی گاری سوار شدند. آقامعلم در عقبی را بالا کشید و سر جایش چفت کرد. مرد ظرف فروش روی صندلی بلندش نشست. اسب شروع کرد به کشیدن خودش به طرف جلو؛ ولی محور عقبی گاری که چرخ نداشت توی پایه سد فرو رفته بود. تمام زنهای با عجله پیش دویدند و در حالی که گاهی گاری را بلند می‌کردند و گاهی هل می‌دادند، قسمت عقبی آن را آزاد کردند. اسب، گاری را به داخل آب کشید. اکنون اتاقک گاری آزادانه روی آب شناور بود. گاری در پشت سر اسب که با سینه امواج را می‌شکافت تاب می‌خورد و این سو و آن سو می‌رفت.

جانا در پای سد بی حرف ایستاده بود و گاری را، که به این سو و آن سو تاب می‌خورد، نگاه می‌کرد. همانطور که با خودش کلنجار می‌رفت تا از نگرانی حرفی به زبان نیاورد، انگشتان عصبی اش مرتب در جیب پیشبندش فرو می‌رفت. جانوس بی نهایت هیجان زده و خوشحال بود. او توی گاری همچون حاکمی در میان بچه‌های هیجان زده و راج نشسته بود. بعد از یک لحظه، جاننا به پایین نگاه کرد و تازه متوجه شد چه کار دارد می‌کند. انگشتانش توی جیب پیشبندش دنبال سنگهای صافی که آن روز سر راه فروش نان جمع کرده بود می‌گشت. این سنگها فوق العاده صاف و گرد بود و مخصوص این بود که جانوس به پرنده‌ها و پسر بچه‌ها پرت کند. جاننا آنها را بیرون آورد و به آنها نگاه کرد. بعد آنها را یکی یکی پایین پایش ریخت. آنگاه به گاری شناور نگاه کرد و ناگهان به

صدای بلند گفت: «همه‌شان را به سلامت برگردان جانوس، همه را.»
جانوس جواب داد: «باشد جانا. توفیق این کار را به عهده جانوس
بگذار، خیالت نباشد.»

جانا خنده‌ای عصبی کرد و لگدی به توده کوچک سنگهای زیر
پایش زد. مادر لینا اندیشناک گاری را روی دریا می‌پایید. جانا به بالا
به او نگاه کرد و او را دلداری داد: «جانوس لینای تو را سالم
برمی‌گرداند.» حساسی احساس غرور می‌کرد.

ناگهان زیر پای اسب پیر، توی دریا، خالی شد. مدّ، زیرپایش را جارو
کرده بود. اسب سم می‌کوبید و شیهه می‌کشید و سرفه می‌کرد، پس به
شنا پرداخت. یک بار دیگر سرفه کرد و در مقابل امواج غلتان سرش را به
عقب انداخت و رو به جلو شنا کرد. کمترین ترسی نشان نمی‌داد.
جانوس که با تحسین اسب پیر را نگاه می‌کرد گفت: «می‌دانی چیه
آقای ظرف‌فروش! وقتی همه اینها تمام شد اهل شرا به اسب تو یک کیلو
جویده‌کارند، مگر نه رفقا؟»

همگی فریاد کشیدند: «دو کیلو!»

جانوس گفت: «خوب، باید مواظب بود هر چه زودتر این کار بشود.
اقامعلم! تو مراقبت کن آنها این کار را نکنند.»
— خیلی خوب جانوس.

به قایق نیمه مفروق نزدیکتر شدند. ته گرد قایق در زیر آب فرو رفته
بود. در روی قایق دووا تا کمر و لینا تا سینه توی آب فرو رفته بودند. آن
دوبه یکدیگر چسبیده بودند که کشش سخت مدّ زیرپایشان را خالی
نکند. خوشبختانه عقب قایق زور مدّ را می‌گرفت و نیروی سخت کوبنده
موجها را دو قسمت می‌کرد و به دو طرف قایق می‌فرستاد؛ ولی قایق
لرّج، جاپای نامطمئن بود. لینا و دووا روی قایق از گاری که پیش

می آمد هیچ چشم بر نمی داشتند.

اکا از توی گاری فریاد زد: «لینا، راستی راستی یک چرخ پیدا کردی؟»

لینا با احساس غرور، گرفتاری اش را فراموش کرد و جواب داد: «آره، یک چرخ بزرگ راست راستکی و از آن خوب خوباش! آب شور آن را سالم نگه داشته. ولی طوری توی آب فرو رفته بود که دووا و من نمی توانستیم تکانش بدهیم.»

حالا گاری آنقدر به قایق نزدیک شده بود که می شد صدای پرمرد را شنید که به لینا می گفت: «راجع به پدر بزرگ بهت چی گفتم!»
لینا خنده ریزه ای کرد.

پسر ها مرتب سؤال می کردند. جانوس با خشونت آنها را ساکت کرد و گفت: «وقتی به سد برگشتیم، برای همه چیز وقت کافی هست. حالا آن دهنهای وراجتان را ببندید.» و به مرد ظرف فروش گفت: «بهر است گاری و اسب را بکشی بیری بالا تر از قایق. آنوقت می توانیم کاری کنیم که انافک گاری عقب بزند و بالای قایق بایستد. آنوقت اگر وزن ما کافی باشد، شاید بتوانیم محور گاری را آنقدر به نه قایق پایین ببریم که بتواند چرخ را بالا بکشد.»

مرد ظرف فروش با سر اشاره کرد و نسیم های اسب را کشید تا در جریان مدّت بتواند با مهارت به این کار دست بزند. بعد جانوس متوجه دووا شد و گفت: «همینطور که گاری به طرف شما عقب می زند، بهش بچسبید و ازش بالا بیایید. ما کمکتان می کنیم و می کشیمتان نو گاری. ولی مواظب باشید پاهایتان را روی سوراخ قایق نگذارید. بین دووا! دقیقاً می دانی آن سوراخ کجاست تا ما بتوانیم انافک گاری را درست روی سوراخ قرار بدهیم و زیاد دور از آن نگه نداریم؟ چونکه چرخ را باید

بطور مستقیم از وسط سوراخ بالا بکشیم.»

— فکر آن را هم کرده‌ام، جانوس! رویش علامت گذاشته‌ام. دووا با خوشحالی به عصایش که روی آب شناور بود اشاره کرد و گفت: «طنابی را که به چرخ وصل است به عصایم بسته‌ام.»

جانوس خندید و گفت: «چه بهتر!»

حالا دیگر هیجان همه را گرفته بود... همه ساکت بودند. گاری جلوی قایق دور زد؛ ولی مرد ظرف فروش بسختی می‌توانست اسب را وادارد تا از شنا دست بردارد و بگذارد جریان آب، گاری را به عقب، به طرف لینا و دووا براند. غریزه حیوان متوجه آن بود که با تمام نیرو در برابر جریان نند موجهها شنا کند. شیهه می‌کشید و مبارزه می‌کرد و نمی‌خواست عاجزانه با جریان آب عقب رانده شود.

مرد ظرف فروش کلمات آرام‌کننده‌ای می‌گفت و هر جور صدایی که موجب آرامش می‌شد، بر زبان می‌آورد. سالهای سال بود که همدیگر را می‌شناختند. اسب پیر کم‌کم شروع به گوش کردن و آرام شدن کرد، و گاری کم‌کم به طرف دووا و لینا عقب رانده شد. پیرمرد و لینا به جلو خم شدند، دستشان را دراز کردند و اناقک گاری را چسبیدند. دستهای مشتاق از گاری به سویشان دراز شد و آنها را به داخل گاری کشید. هر دو با هم به درون اناقک گاری رفتند.

در عقب گاری، درست چسبیده به در عقبی آن، جانوس مراقب نشسته بود و به عصای شناور چشم دوخته بود. ناگهان گاری کم‌کم به عصا نزدیک شد. جانوس گفت: «همگی به عقب گاری! ما باید گاری را سنگین کنیم که رو به پایین کشیده بشود، و سعی کنیم محور گاری نوی سوراخ نیرک قایق فرو برود تا گاری متوقف بشود.»

همه دور جانوس جمع شدند. سنگینی آنها کافی بود. ناگهان گاری

ایستاد و روی نیرک قایق قرار گرفت. اسب هنوز شنا می کرد، جانوس گفت: «کاری کن که فقط اسب آنقدر شنا کند که قایق را صاف نگه دارد. قایق نباید در جریان آب باب بخورد.»

مرد ظرف فروش فریاد زد که: «این درست همان کاری است که من دارم می کنم. ولی عجله کنید. اسب دارد خسته می شود.»

جانوس به جلا گفت: «نوبر و پایین و اون عصا را بگیر. نه. فکرش را نکن، تو قایق وسط آب به روی شکم بیفت و عصا را بگیر.»

جلا، عصا در دست، با اضطراب به زانو درآمد. جانوس همینطور که طناب را می کشید گفت: «حالا همگی به صندلی بچسبید و آن چرخ را بالا بکشید.» طناب بر اثر سنگینی چرخ، کشیده شد و جانوس مجبور شد جای دستش را نوی حلقه طناب، عوض کند. صندلی شروع کرد به غرغره. بازوی ستبر جانوس منقبض شد. صدای غرغره صندلی تنها صدایی بود که در امواج خروشان مژگین شده می شد. چرخ شروع به بالا آمدن کرد؛ ولی ناگهان به لبه سوراخ گیر کرد.

جانوس زیر لب غرغر کرد، برافروخته و عصبانی شد و آنگاه با کشش و نقلای سختی چرخ را آزاد کرد. طوقه چرخ از آب بالا آمد. ولی نقلای شدید جانوس گیر و بست محور گاری را از نیرک عقب قایق جدا کرد و ناگهان گاری از سوراخ قایق کنار رفت و چرخ داشت می رفت زیر قایق.

جانوس فریاد زد: «آقا معلم! دووا! طناب را بگیرید. نگه اش دارید. نگذارید چرخ برگردد برود سر جایش.»

آقا ظرف فروش، کاری کن که اسب با تمام قدرتش گاری را جلو بکشد.

بچه ها! شما همگی صندلی مرا نو آب سرازیر کنید. سرازیرش

کنید. من نمی افتم. من بهش بسته ام. می گویم سرازیرش کنید دیگر!»
همگی اطاعت کردند. صندلی جانوس و همه چیز به طرف آب
سرازیر شد. جانوس به طنابی که دور سینه اش بسته بود فشار آورد و خم
شد و درحالی که می گفت: «فقط اگر بتوانم انگشتم را به آن برسانم!»
با آنجا که می توانست به زیر آب وزیر گاری رفت... حالا دیگر چرخ را
در دستش گرفته بود، چرخ را میان دو دستش گرفته بود!

بازوان نیرومندش از شدت فشار بالا آمد. دستور داد: «حالا مرا به
عقب بکشید! پسرها شروع کردند به کشیدن جانوس. آقامعلم بازوهایش
را دور سینه جانوس حلقه کرد و دووا، و حتی لینا، جانوس و صندلی اش
را از پشت گرفتند. صندلی بالا آمد و چرخ هم که در دستهای بزرگ
جانوس بود بالا آمد. وقتی دوباره صندلی صاف روی گاری قرار گرفت،
جانوس چرخ را بالای سرش برد و با پیروزی آن را همانجا نگه داشت و
غرغرکنان گفت: «آهای! یک مرد گاه گذاری هم می تواند کارهایی
بکند بدون اینکه باد داشته باشد.» آنگاه چرخ را پایین آورد و دیگران آن
را از او گرفتند و کف گاری گذاشتند.

جانوس بسوی مرد ظرف فروش فریاد زد: «کارمان تمام شد، حالا
دیگر بگذار اسب آزاد باشد. حالا می تواند همراه جریان آب برود و
گاری هم آن را به طرف ساحل می کشاند. بیچاره اسب پیر...» اسب
به جنبش درآمد. گاری حرکت کرد. گاری و اسب به دور خودشان
چرخیدند و با سرعتی به سرعت موجهای حمله گر، به طرف سد به راه
افتادند. اسب پیر فقط کافی بود پاهایش را حرکت بدهد تا سر پا بماند.

از طرف سد صداهای پرهیجان زنهای بلند شد— آنها لب آب کنار
همدیگر جمع شده بودند، دست نکان می دادند و شادی می کردند. سد از
خطرگاه سرنشینهای گاری نزدیکتر و نزدیکتر به نظر می آمد. مد آنها را به

جلو، به طرف سد استوار می راند، که همچون دیوار باروی عظیمی بر
دریای خروشان سر برآورده بود.

۱۱

توفان و لک لکها

توفان همان شبه شب آمد؛ در تاریکی عمیق شبی که لگد کوب باد بود. توفان روی سد و روی شرا بال می گسترده. باد از دریای شمال می نوفید، در خیابان ننگ شرا زوزه می کشید، روی بامهای سفالین نعره می زد و نوی سوراخ بخاریها می غرید... مثل یک غول غرش می کرد. بچه های شرا در خواب بودند.

لینا، تنها در اتاقک زیر شیروانی خوابیده بود. باد که به سفالها خورد، چند سفال سنگین را از جا کند و مثل کاغذ به هوا پرناب کرد. سفالها برگشت و به بام خورد و از بام شیبدار به پایین لغزید و بر سنگفرش خیابان هزارنکه شد.

ستونهای اتاقک زیر شیروانی می لرزید. زوزه باد چون زوزه گرگ در سوراخ بخاری و در فضای خانه می پیچید. لینا ناگهان بیدار شد. مدنی کاملاً بی حرکت دراز کشید و سعی کرد از غرش نرس آوری که در اتاقک زیر شیروانی می پیچید سر در بیاورد؛ زیرا که در آن لحظه های گنگ بیدار شدن از خواب سنگین، پاک گیج بود و نمی توانست از آن سر و صداها چیزی سر در بیاورد؛ فکرش کار نمی کرد.

ناگهان به خود لرزید. صدای قدم زدن و دوی مدنی بر کف اتاقک

شنید. موجودی زنده در آن اتاق با او بود و نوی اتاق می‌دوید! لینا مورمورش شد. حتی جرئت نمی‌کرد سرش را به طرف صدای پا برگرداند. می‌ترسید اگر نکان بخورد، آن موجود بفهمد که او نوی اتاق است. با چشمهای خیره از نرس به بالا نگاه کرد. سرانجام، با آنکه نزدیک بود از نرس خشکش بزند، حواستش کم‌کم به جا آمد و فهمید که صداهای «قدم‌زدن» در واقع صدای باران است.

باد قطره‌های باران را از شکافهای میان سفالهای بام به درون اتاق می‌ریخت. لینا از بیرون، از میان نوفان، صداهایی می‌شنید. باد این صداها را می‌گرفت، جارو می‌کرد و روی بامها می‌چرخاند. صدا به درون اتاق نفوذ می‌کرد؛ ولی گنگ و بی‌معنا بود. باد دوباره در سوراخ بخاری پیچید، روی سفالهای بام به صدا در آمد و همه‌ی وهم‌آور شب را در خود غرق کرد.

لینا دریافته بود که این نوفان همان نوفانی است که «دووا»ی پیر پیش‌بینی کرده بود. بیرون از اتاق، در اعماق شب، صداهایی بر فراز سد نعره می‌کشید. مردم در میان نعره موج و باد بسوی هم بانگ می‌زدند و صداهایشان در باد، مانند زوزه حیوانی زخمی و ناامید و درمانده بود.

لینا نمی‌توانست نوی رختخواب بماند. اتاق زیر شیروانی سرد بود و باد و باران به آن می‌ناخت؛ همینکه لینا از رختخواب بلندش پایین آمد، سردش شد. با اینهمه، پا برهنه به طرف پنجره اتاق دوید. لینا به بالا نگاه کرد. از سوراخی جای سفالهای کتده شده طرح درهم و برهم برق و باران را دید— باران از سوراخ به پایین می‌ریخت.

بعد لینا دیگر صدایی نشنید؛ اما روی سد روشنیهایی را دید که می‌جنبیدند و چشمک می‌زدند: فانوسهای دریایی! مردم با فانوس روی سد رفته بودند. باد صدای زیر و بلند زنی را از طرف سد بسوی اتاق زیر

شیروانی آورد. فانوسها در دست کسانی که نمی شد دیدشان، می جنبیدند و به این سو و آن سوتاب می خوردند.

لحظه‌ای بعد صدای باد چنان فروکش کرد که انگار قطع شده؛ یا اینکه دری بزرگ بر روی باد بسته شده است. در مدنی که باد آرام گرفته بود، لینا صدای مردها را می شنید. مردها روی سد فریاد می کشیدند. لینا حالا فهمید چه شده: کاروان قایقهای ماهیگیران برگشته بود! کاروان قایقهای ماهیگیری قبل از نوفان کامل، کنار گرفته بود و قایقرانها مشغول خالی کردن بارها و نجات قایقهایشان بودند. حتماً زنهای شرا هم داشتند به شوهرهایشان کمک می کردند؛ ولی تنها چیزی را که لینا می توانست ببیند، نور ضعیف فانوسها بود که حرکت می کرد.

درست پایین پنجره او کسی در خیابان تاریک ناگهان چنان فریادی کشید که لینا از کنار پنجره به عقب جست. لینا بعد متوجه شد که این صدای پدرش بوده. پدرش، آن پایین با صدای بلند به یک نفر دیگر می گفت: «آره همه مان به سلامت رسیدیم. ولی اگر یک ثانیه دیگر غفلت می کردیم، کارمان ساخته بود!»

حتماً داشت با «دووا»ی پیر حرف می زد چون در همین لحظه لینا صدای مادرش را شنید که به دووا اصرار می کرد به خانه اش برگردد و به سد نرود. می گفت: «باد تورا می اندازد زمین، دووا! من تمام مدت روی سد چهار دست و پا راه می رفتم و اگر یک سبد سنگین ماهی همراه نداشتم... راستش همین مرا روی سد نگه داشت، پیرمرد! خودت را به خطر نینداز!»

چند ثانیه‌ای انعکاس صدای مادرش روشن و دقیق نوی تاریکی ماند و بعد باد ناخت آورد و با نعره در اتاقک زیر شیروانی پیچید و اتاقک را لرزاند. بعد، از پایین اتاقک نجوای آرامی به گوش لینا رسید. پدر و

مادرش نوی خانه آمده بودند. لینا برگشت که از نردبان پایین بدود و به پدرش خوشامد بگوید. ولی از سرما یخ کرده بود و سرپایش خیس شده بود. فکر کرد بهتر است نوی رختخواب بخزد و گرم شود و خودش را خشک کند و بعد بدود برود پایین. پیچ آن پائینها ادامه داشت.

لینا در حالی که خودش را از قسمتهای تر کف اتاق دور نگه می داشت به عجله به رختخواب برگشت. بقدری سردش بود که به سختی می توانست دستش را دراز کند و تخته بالایی قفسه تختخوابش^۱ را بگیرد و خودش را بالا بکشد. در حالی که دندانهایش از سرما به هم می خورد و تیک تیک صدا می کرد نوی رختخواب خزید. بعد از آن سرمای سخت، رختخواب گرم و نرم خیلی می چسبید طوری که لینا مدتی دراز کشید و از لرزهای مختصری که بعد، بطرز غیر منتظره سرپایش را فرا گرفت، کیف کرد. به موهای سرش دست کشید. فکر کرد برای خشک شدن موهایش بهتر است کاملاً زیر لحاف بخزد.

وقتی لینا بیدار شد لحاف هنوز روی سرش بود. قبل از هر کار دیگری به موهایش دست کشید... موهایش خشک شده بود. وقتی لحاف را عقب زد اتاق روشن بود. روشنائی روزنوی اتاق افتاده بود. روشنائی مرده یک روز توفانی. لینا سراسر شب توفانی را خواب بود؛ نرفته بود پایین پیش پدرش. حسابی خوابش برده بود.

باران همچنان می بارید. باد هنوز بالای خانه می خزید و با زوزه های بریده ضجه مائندی از سوراخ بخاری پایین می آمد. توفان هنوز ادامه داشت؛ ولی در روشنائی روز تا حدی متفاوت به نظر می رسید. هراسش

۱- «نختخواب قفسه دار» تختخوابی است که برای صرفه جویی، در جای خالی زیر تختخواب قفسه کار می گذارند.

به آن اندازه نبود که نا مغز استخوان نفوذ کند. لینا با امیدواری فکر کرد: شاید حتی توفان در حال فروکش کردن باشد. شاید هم تمام روز ادامه داشته باشد ولی فردا— یعنی دوشنبه— بچه‌ها می‌توانند چرخ را روی بام مدرسه بگذارند.

لینا از نختخواب بلند، پرید پایین که با عجله پیش پدرش برود وقتی پای برهنه‌اش به زمین سرد و خیس خورد جیغی کشید. یک دقیقه روی یک پا ایستاد و سعی کرد کف آن یکی پایش را روی رانش گرم کند. همانطور که ایستاده بود و سعی می‌کرد تعادلش را نگه دارد می‌توانست از پنجره بلند اتاقک، کف خاکستری رنگ کثیفی را که روی سد می‌لغزید ببیند. حبابهای کف در هوا پراکنده بود. در پشت سد امواج عظیم به بالا می‌خروشید و در آنجا که جزیره‌ها بودند، آسمان تیره و تار بود. جزیره‌ای دیده نمی‌شد؛ یک توفان واقعی. یکشنبه بود. لینا درحالی که می‌لرزید تمام لباسهایش را از روی صندلی جمع کرد و با لباس خواب، با عجله از نردبان اتاقک پایین رفت.

لینا نا موقع رفتن به کلیسا نتوانست پدرش را ببیند. فقط نتوانست روی نختخواب قفسه‌دار بلندی که در اتاق نشیمن کار گذاشته شده بود، نگاه کوناهی به چهره پدرش بیندازد. یعنی به آن قسمت میان چانه و دماغ او که زیر پتو و شبکلاه پنهان نبود. پدرش شبکلاهش را نا روی چشمهایش پایین کشیده بود که نور به چشمش نتابد. منگوله شبکلاه روی دهانش آویزان بود و هر دفعه که بیحال، از خستگی در خواب نفس عمیق می‌کشید منگوله می‌لرزید و پر پر می‌زد. لینا پاورچین پاورچین از اتاق نشیمن به آشپزخانه که صدای جلزولز سرخ کردن از آن می‌آمد رفت.

غرغش و زوزه باد که از سوراخ بخاری پایین می‌آمد در اجاق می‌پیچید. مادر لینا که کنار اجاق بود صدای پای لینا را نشنید. لینا با

صدای بلند گفت: «گمانم امروز پدر به کلیسا نمی رود. انگار اگر ولش کنی، یک هفته تمام می خوابد!»

مادر رویش را برگرداند و گفت: «حتمأ می رود. مطمئن باش، برای اینکه؛ آنهای دیگر خدا را شکر کند که نوانستند از دست توفان خلاص بشوند و به ساحل برگردند حتمأ می رود کلیسا. یک شب نو دریا بودند. می خواهم بگذارم اگر حتی یک دقیقه هم شده، بیشتر بخوابد.»

باد نوی سوراخ بخاری می پیچید و صدای او را محو می کرد. فریاد یک مرغ دریایی به طرز غریبی بلندتر از غرغش باد نوی سوراخ پیچید. مرغ دریایی بالای خانه در پرواز بود.

مادر لینا در حالی که به این فریاد گوش می داد گفت: «حتی مرغهای دریایی رانده شده اند به خشکی، و این می رساند که واقعأ چه توفانی است!»

بعد فریاد و همناک و بلند مرغهای دریایی دیگری به گوش رسید. لینا گفت: «به آنها گوش کن، مثل اینکه نرسیده اند؟ ولی مادر، اگر مرغهای دریایی نتوانند در مقابل این توفان تاب بیاورند، سر لک لکهای بیچاره چی می آید؟ آنها خیلی بزرگند و توفان حسابی بهشان صدمه می زند.»

— تصور می کنم لک لکها اینجا و آنجا می آیند پایین و منتظر می شوند تا توفان بخوابد. آنها باهوشند.»

لینا پرسید: «ولی روی دریا چی؟ وقتی رسیده باشند روی دریا چی می شود؟»

مادر لینا شانه اش را بالا انداخت و به ماهی که روی اجاق سرخ می کرد نگاه کرد و گفت: «کاری که من و تو باید بکنیم، این است که

ناشتایی مان را بخوریم. من می‌گذارم پدرت نا آخرین لحظه‌ای که ممکن باشد بخوابد و بعدش چایی بهش می‌دهم و می‌فرستمش کلیسا. چون به هر جهت، خسته‌تر از آن است که چیز دیگری بخورد. و خواهر کوچکرت را هم خانه می‌گذارم بماند چون که لیندا کوچکتر از آن است که تو این باد از خانه بیرون بیاید.»

لینا فکر کرد مادرش به او اهمیتی نمی‌دهد. وقتی صبحانه پیش رویش چیده شد، غذایش را بدون آنکه توجه کند چه می‌خورد، بلعید. مادرش در حالی که روبروی او پشت میز می‌نشست، با بی‌صبری پرسید: «عجله‌ات برای چیه؟ حواست کجاست؟»

— مادر، من برای لک لکها نگرانم. می‌خواهم زودتر بروم کلیسا. اگر منتظرت نمانم اشکالی دارد؟ شاید چند نا از پسرها آنجا باشند. ما باید فکری به حال چرخ بکنیم. ولی اگر توفان لک لکها را نارومار کرده باشد چه کنیم؟

— لینا! اقرار می‌کنم که در حال حاضر نمی‌توانیم نگران لک لکها باشیم. من همش نو این فکرم که شکر خدا پدرت و دیگران همگی به سلامت برگشتند. همش دارم دعا می‌کنم... ولی آن حیوانها غریزه دارند. بدون شک خیلی قبل از ما آدمیزادها، آمدن توفان را حس می‌کنند. آنها قبل از اینکه دچار توفان بشوند هر کاری که لازم باشد می‌کنند. آه... چه می‌دانم! توفان عجله کن بدو برو کلیسا و دیگر فکرت را هم نکن.

لینا دوید که بهترین لباسش را برای روز یکشنبه بپوشد؛ ولی مادرش اصرار داشت که او کت بارانی‌اش را روی لباس یکشنبه بپوشد. همچنین کلاهش را که گردن و گوشش را می‌پوشاند، به سر بگذارد. می‌گفت: «باد و باران سرتاسر خیابان را زیر شلاق گرفته. در یک

لحظه سر نا پا خیس می شوی، و تنها چیزی که از باران حفظت می کند کلاه و بارانی است.»

لینا غرغر کرد؛ ولی جز و بحث نکرد: برای رسیدن به کلیسا خیلی عجله داشت. وقتی پایش را از در بیرون گذاشت شدت باد او را ترساند. باد در را از دستش قاپد و با چنان شدتی آن را به هم کوبید که انگار صدایش تمام خانه را به لرزه در آورد. لینا مجبور بود در باران خم شود. دولا دولا مثل پیرزن کوچکی با فشار راه خودش را نوی باد باز کرد - بادی که با فریادهای شدید به گوشه و کنار می خورد و در امتداد دیوارهای خانه ها در خیابان تنگ روزه می کشید. حالا که باد بر سر و روی او می کوبید از کلاه و بارانی اش راضی بود... چون هر تن پوش دیگری را باد از تنش می کند.

در حالی که لینا نلوتلو خوران به طرف هشتی کلیسا می رفت، صورت کسی با احتیاط از در ورودی باز کلیسا بیرون آمد: این ایلکا بود. لینا خودش را از دوپله بالا کشاند. تمام پسر ها آنجا جمع بودند و در هشتی نیمه محصور به هم چسبیده بودند تا بلکه در پناه باشند. لینا یک لحظه ایستاد تا نفس تازه کند. پسر ها دورش جمع شدند.

ایلکا با قیافه ای درهم گفت: «منتظرت بودیم. هیچ فکر کردی این نوفان با لک لکها چه می کند! همین الان همه آنها از افریقا بیرون آمده اند و نورا ه اند، و اگر گرفتار این نوفان بشوند در سرتاسر اروپا پخش و پلا می شوند.»

جلا اضافه کرد: «اگر نودریا فرو نروند.»

لینا با ناامیدی گفت: «می دانم. حتی مرغهای دریایی ناب ن حملش را ندارند. وحشتناک است!»

پی بر گفت: «آره. ولی ما چه کار می توانیم بکنیم؟ یعنی اگر فردا

خیلی نوفانی نباشد؟ جانم! با برگشتن کاروان قایقها پدرانمان می‌نوانند کمک کنند چرخ را ببریم بالای پشت‌بام. اگر بتوانیم وادارشان کنیم به ما کمک کنند آنوقت برای پذیرایی هر لک‌لکی که بعد از توفان پیدایش بشود آماده‌ایم.»

اکا با اشتیاق گفت: «آره پی‌یر. خوب فکری است. باید همه باباهامان را به کمک بگیریم... این چرخ یک تن وزن دارد. تصور نمی‌کنم پنج نفری‌مان بتوانیم آن را از نردبان بالا ببریم و روی پشت‌بام بلغزانیم. من می‌دانم. من خودم توی نس کمک کردم چرخ را بردیم بالای یک پشت‌بام، و تازه آن چرخه یک چیز زوار در رفته خشکیده‌ای بود، مثل این یکی نبود که!»

لینا با هیجان گفت: «همین کار را می‌کنیم. همه‌مان از پدرانمان خواهش می‌کنیم. وقتی از نقشه کشاندن لک‌لکها به سرا خبر بشوند کمک می‌کنند، وقتی هوا نوفانی باشد به هر جهت آنها کار دیگری ندارند بکنند. حتماً خیلی خوشحال می‌شوند یک کاری بکنند.»

جلا گویی که پیش‌بینی می‌کند گفت: «فقط بشرطی که توفان اینقدر نند نشود که هیچکس نتواند برود بالای پشت‌بام. اخلاق پدرانمان را که می‌دانید. ممکن است در طول شب توفان کمی آرام بگیرد آنوقت اگر آرام شد آنها صبح دوباره می‌روند دریا؛ ولی اگر توفان فردا هم ادامه داشته باشد باید یقه‌شان را بچسبیم.»

دیرک گفت: «آقا معلم به ما اجازه می‌دهد. دیشب می‌گفت اگر بتوانیم چرخ را بالای پشت‌بام ببریم دوشنبه مدرسه را تعطیل می‌کند. البته فکر توفان را دیگر نکرده بود!»

پی‌یر به لینا گفت: «او حتی اجازه داد چرخ را نو مدرسه بگذاریم. بخاطر اینکه هم یک کمی خشک بشود و هم اینکه اکا نگران بود اگر

جای دیگر بگذاریمش مبادا کسی آن را بدزدد.»
لینا رنجیده خاطر از اینکه از جریان کنارش گذاشته بودند پرسید:
«کی؟» بعلاوه این او بود که چرخ را پیدا کرده بود!

پی‌یر به لینا گفت: «آه، همه این کارها را وقتی مادرت نور را برد خانه کردیم چونکه نو مدت زیادی رو قایق نو سرما مانده بودی. بعد از اینکه مادرت نور را برد خانه مجبور بودیم دوباره چرخهای گاری را سر جایش ببندیم و گاری را دوباره پر کنیم؛ البته هرکس به عنوان تشکر یک چیزی از مرد ظرف فروش که آنقدر به ما کمک کرده بود خرید. حتی دیرک و من یک مقدار جو برای اسبش بردیم... به عنوان تشکر.»
حواس لینا دوباره متوجه چرخ که در مدرسه بود شد. برگشت و گفت: «فکرمی کنید بتوانیم از آقا معلم خواهش کنیم اجازه بدهد اجاق مدرسه را روشن کنیم و چرخ را نزدیکش بگذاریم تا خشک شود؟ دووا به من گفت این چرخ هشتاد سال زیر آب بوده— به غیر از وقتی که آب پایین بوده— و همین آن را آنقدر سنگین کرده. وقتی با دووا رو قایق بودیم، او خیلی چیزها برایم تعریف کرد.»

جلا گفت: «دووا به من گفت که نباید چرخ را خیلی با سرعت خشک کنیم چونکه در اینصورت جمع می شود و ممکن است از هم وا برود— مثل چرخ ایلکا. دووا و من دیشب راجع به چرخ خیلی چیزها با هم گفتیم.» جلا خیال نداشت از لینا عقب بیفتد.

لینا داشت باز هم چیزهای دیگری از آنچه از دووای پیر شنیده بود می گفت که ناچار شدند از در کلیسا کنار بروند. خادمه کلیسا سر رسید. او جانکا نوۀ دووا بود. بچه ها بقدری سرگرم نقشه کتیدن و راهیابی و مباحثه بودند که متوجه آمدن او نشدند. جانکا قفل در را باز کرد.

بچه‌ها دسته جمعی پشت سر او وارد کلیسای مرطوب و خالی شدند و روی نیمکت عقبی که مخصوص بچه‌ها بود نشستند.

جانکا که مراقب بود آنها بنشینند گفت: «نمی‌دانم، ولی انگار همه جمع فقط شما باشید چونکه فقط یک مرغ دریایی و یک بچه می‌تواند نو همه‌چیز نوفاشی از خانه‌اش در بیاید. خودم هم نمی‌دانم چطوری توانستم بیایم.»

لینا گفت: «پدر من می‌آید، بشرطی که مادرم بیدارش کند.» جلا گفت: «پدرهای ما همه‌شان می‌آیند. پدر من می‌گوید وقتی آدم از همه‌چیز دریایی جان سالم به‌در ببرد و پا بگذارد روی سد به آن قرص و قایمی، دلش می‌خواهد از همانجا یک راست برود کلیسا. آنها همه‌شان می‌آیند.»

جانکا گفت: آره گمان می‌کنم همینطور باشد. همراه با زنهای شکرگزارشان. خود من برای اینکه جلوی پدر بزرگ دوا را بگیرم که نیاید، با خودم خیلی کشمکش کردم.» و به راه افتاد. ولی قبل از اینکه از جلوی کلیسا ناپدید شود، برگشت و صدا زد: «حالا دیگر مواظب رفتارنان باشید. اینجا کلیسا است.»

این وسوسه‌انگیز بود. یعنی هر وقت دیگر اگر بچه‌ها را در کلیسا تنها به حال خودشان رها می‌کردند، به وسوسه می‌افتادند که در کلیسای خالی — که احدی از بزرگترها در آن نبود که مانعشان شود — قایم باشک بازی کنند؛ ولی حالا بیش از حد نگران لک‌لکها بودند و همه‌اش در فکر نقشه‌هایی بودند که برای چرخ داشتند. ناگهان دیگر بیشتر از آن نتوانستند در آن حالت نگرانی در کلیسای سرد و ساکت ناب بیاورند. اکا از راهروی کنار نیمکت بلند شد و به قصد برگشتن به طرف هشتی به راه افتاد. ناگهان همگی به دنبال او به راه افتادند. در محوطه هشتی

برای نگاه کردن به خیابان مرتب از پشت ستونها سرک می کشیدند.
بالاخره مردم آمدند... و جلوتر از همه، زنهای مردم در حالی که در
مقابل باد خم شده بودند تقریباً دولا-دولا پیش می آمدند.
تمام زنهای آتشدانهای چوبی- که زغال دانی روشن کوچکی
وسطش بود- با خودشان همراه آورده بودند تا توی کلیسای سرد بدون
بخاری پاهایشان را گرم کنند. باد به زغالهای آتشدان می گرفت و
جرقه هایشان را توی خیابان پراکنده می کرد. باد دامنهای پرچین زنهای
را آشفته می کرد.

از کمی دورتر، ماهیگیران می آمدند. آنها در میان باد و توفان روی
سد رفته بودند که ببینند قایقهایشان سالم مانده یا نه؛ و قبل از آنکه در
کلیسا جمع شوند، وضع آسمان و دریا را بررسی کنند.
جلا در کلیسا را برای زنان- که آتشدان روشن داشتند- باز کرد.
زنهای که به علت راه رفتن توی باد، فرسوده شده بودند، نفس- نفس زنان
وارد شدند و نلنلو خوران و با چشمانی که از جلا نشکر می کرد، وارد
کلیسا شدند.

اکنون مردها نزدیک می شدند؛ لینا و پسرهای چهره های درهم مردان را
برانداز می کردند. اکا پرسید: «توفان خیلی طول می کشد؟»
یکی از مردها گفت: «چند روز.» و دیگران سر نکان دادند.
«حتی شاید یک هفته!» و با عجله وارد کلیسا شدند. حوصله
صحبت کوناه را هم نداشتند.

دیگر صبر کردن موردی نداشت. همه در کلیسا جمع بودند. در
خیابان رو بیده از باد، هیچ چیز نبود جز فریاد یک مرغ دریایی. دیرک
برای آخرین بار، قبل از ورود به کلیسا، نگاهی به خیابان انداخت و
گفت: «انگار آقا معلم نمی آید. می خواستم راجع به دوشنبه ارزش

پرس...» و بعد با هیجان زیر لب گفت: «آهای، اگر گفتید کی دارد می آید به کلیسا...؟» جانوس! آخر او با حالا به کسای نیامده بود؛ ولی حالا جانا دارد تقلا می کند که تواین باد و نوفان صدلی چرخ دارش را به جلو هل بدهد. بیاید برویم کمکش کنیم. لینا و پسرها بسرعت به خیابان دویدند و با فریاد به جانا گفتند: «ما آمدید کمکت کنیم.» ولی جانا نمی توانست بگذارد کمکش کنند. با صدای ضعیف و نفسی بریده گفت: «نه. این دفعه نه. حالا وقتش نیست. این دفعه را خودم باید هشتی بدهم.»

پسرها کمک کردند و صدلی چرخ دار را از دوپله هشتی بالا بردند. جانوس به جانا هشدار داد: «ولی دیگر اینقدر جلونرو. لازم نیست مرا تا منبر کلیسا پیش ببری. من که نباید موعظه بکنم! بگذار یک خرده عقب بایستم. نمی خواهم همه شان سکه قلبی بکنند. جانوس آن هم نو کلیسا!»

لینا خواهش کرد: «صدلی را نزدیک نیمکت بچه ها بگذارید. نیمکت ما عقب است.»

جانوس گفت: «درسته... این نیمکت که عقب است خوبه.» جانا مجبور بود نوی کلیسا پیش زنهای بنشینند؛ ولی نیمکت بچه ها آخرین نیمکت در جای مخصوص مردها بود. پسرها صدلی را از دست جانا گرفتند. آنها با خودنمایی جانوس را به آخر نیمکت خودشان بردند، با اینهمه، هر کدام از آنها سعی می کرد همان کسی باشد که درست پهلوی جانوس می نشیند. جلای بزرگ برنده شد. دورترین جا از جانوس به لینا رسید— درست چسبیده به دیوار مرطوب و سرد. لینا زیر لب گفت: «از جانوس پرس، ازش پرس که به نظرش نوفان دوام می آورد یا نه، و اگر زیاد طول می کشد بعدش لک لکی می آید یا نه؟»

سؤال را دهان بدهان از آنطرف نیمکت، زیر لبی، به جلا رساندند. و جلا آن سؤال را با جانوس در میان گذاشت. جانوس برگشت و با اکراه به جلا نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «چه حرف چرندی!» بعد ناگهان یادش آمد که در کلیساست و با صدای آهسته، زیر لب گفت: «چرند است!» تمام بچه‌ها به جلو خم شدند که همه حرفش را بشنوند. جانوس با دلخوری گفت: «شما بچه‌ها نگران چی هستید؟ این چند نا لک لکی که نا حالا دیدید فقط پشاهنکند... پیر و پانالند که از حال رفته‌اند و مجبور شده‌اند زودتر راه بیفتند... جوانهایش هنوز نیامده‌اند. کاروانهای مهاجر هنوز نیامده‌اند— صدنا صدنا می‌آیند.»

لینا از آنطرف نیمکت زیر لب گفت: «مطمئن جانوس؟ چه خوب بود اگر راست از آب درمی‌آمد!»

بیچ بیچ جانوس ناگهان بالا گرفت و با صدای بلندتر گفت: «معلوم است! پس خیال می‌کنی من چرا تمام این سالها پرنده‌ها را می‌پاییدم؟ من می‌توانستم اسم نک‌نک آن پرنده‌هایی را که آن بالا می‌پرند بدانم؛ البته اگر آنهمه اسمهای افریقایی عجیب و غریب نداشتند!»

تمام نیمکت از خنده‌ای که نمی‌توانستند جلویش را بگیرند، به لرزه افتاد. سرهای خشمناک به عقب برگشت و با تعجب به جانوس خیره شد. جانوس متوجه شد که مردم به او زل زده‌اند. صورتش سرخ شد. با عجله کلاهش را برداشت و جلوی صورتش را گرفت— به ادای دیگر مردها که کلاهشان را جلوی صورتشان گرفته بودند— و از پشت کلاه به دعا خواندن مشغول شد. جانوس از پشت کلاهش هیجانی را که ایجاد کرده بود نمی‌دید. مردم با آرنج به همدیگر سقلمه می‌زدند و به طرف عقب کلیسا سرک می‌کشیدند و می‌گفتند: «جانوس آمده کلیسا!» و یکی یکی، برای بار دوم به عقب نگاه می‌کردند که مطمئن شوند دفعه اول

درست دیده‌اند. پیچ‌بچه‌ها بالا گرفت و بیشتر شد.

جانوس از پشت کلاهش زیر چشمی نگاه کرد و سرهایی را که به طرف او و نیمکت بچه‌ها برگشته بود دید. بدون مقدمه شانه جلائی حیرت‌زده را گرفت و او را بسختی نکان داد و گفت: «هیس بچه‌ها! نمی‌توانید نو کلیسا مواظب رفتارنان باشید؟ گفتم هیس!... بعد از نوفان یک عالمه لک‌لک می‌آید! هیس!»

زنش که سه نیمکت جلوتر نشسته بود، برگشت که با نگاه هشداري به جانوس بدهد؛ ولی او بشدت مشغول ملامت کردن بچه‌ها بود و در ضمن با پیچ‌پیچ، اطلاعاتی هم در اختیار آنها می‌گذاشت. جانا زیر لب گفت: «جانوس، اول خودت ساکت شو، کشیش می‌خواهد برود بالای منبر.»

جانوس شانه جلا را رها کرد و با فروتنی نشست و به کشیش پیر، که بالای منبر رفته بود، خیره شد. جلا شانه‌اش را که درد گرفته بود مالید و بعدش او هم مثل دیگر بچه‌ها— که از حرف جانوس درباره آمدن لک‌لکها با اطمینان آرام گرفته بودند— ساکت نشست.

۱۲

چرخ روی بام مدرسه

روز دوشنبه نوفان هنوز فرونشسته بود و با خشم به سد می کوفت. دریا در جوش و خروش بود. کفهای کثیف آب هنوز هم به بالای سد پرناب می شد و به صورت لکه های کثیف خاکستری بر کف خیابانها و روی بامها می پاشید. نوفان حتی کمی آشفته تر و نامنظمتر شده بود و گرچه در پشت سد رعد می زد؛ ولی انگار فروکشهای ناگهانی و عجیب دریا در میان غرش و زوزه های باد، جریانی منظم و گاه بگاه داشت. امواج عظیم به بالا لوله می شد و بعد بالاخره به صورت خط باریکی درمی آمد و صفیرکشان بالای سد را ششش می داد. گاه گذاری یک موج بسیار عظیم از سد بالا می آمد و سرریز می کرد.

ماهگیران در خانه هایشان در گوشه کنار آشپزخانه — و اگر هم ممکن بود جلوی بخاری وقت می گذرانند که از سر راه زنهایشان، که سرگرم کار بودند و بچه ها، که برای مدرسه رفتن حاضر می شدند، دور باشند. ولی کسی آنها را راحت نمی گذاشت. در تمام شرا همه ماهیگیرها از دست بچه هایشان به ستوه آمده بودند — مسئله این بود که چرخ باید روی پشت بام برده شود، چه نوفان باشد و چه نباشد!

لینا در آشپزخانه با پدرش جرّ و بحث می کرد، می گفت: «فقط

فرض کن فردا چند تا لک لک بیاید!»

پدرش با فریاد نه او جواب داد: «آره. فقط فرض کن و فرض کن و فرض کن که بتوانی مرا یک دقیقه راحت و آسوده این گوشه رها کنی! خیلی کبف دارد که آدم یک جای گرم و نرم نشسته باشد و مجبور هم نشود برای سرگرمی که شده کاری انجام بدهد!»

— آره، ولی فرض کن که ~~نوفان~~ بنده بیاید، آنوقت دوباره برمی گردی می روی دریا؛ و کسی نیست چرخ را ببرد بالای مدرسه. هیچکس بجز جانوس و دووای پیر اینجا نمی ماند و آنها هم که نمی توانند از پشت بام بروند بالا!

پدرش با بی صبری گفت: «خوش به حالشان! من که بهت گفتم؛ این نوفان حالا حالاها طول می کشد... ما خیلی وقت داریم. این نوفان که یکهو مثل شیر آب انبار بند نمی آید! دست کم می توانیم صبر کنیم تا یک روز که هوا آرامتر بشود این کار را بکنیم؟» و صورتش را پشت روزنامه ای که مال یک هفته قبل بود— و چون او هفته ها در دریا بود و اخبارش هنوز برایش نازگی داشت— پنهان کرد. خبرها برای او نازگی داشت و خود روزنامه هم بهانه ای بود برای پنهان شدن؛ ولی مجالی برای خواندن روزنامه پیدا نکرد. لیندا، خواهر کوچکتر لینا، اصرار داشت که از پاهای او بالا برود و روی زانوانش بنشیند و لینا از پشت روزنامه هنوز هم با او مشغول جز و بحث بود و به روزنامه می گفت: «آقا معلم گفته که اگر امروز چرخ را روی پشت بام مدرسه ببریم، کلاس را تعطیل می کند. بعلاوه ما می توانیم به شما کمک کنیم و با کمک همگی ما این کار زیاد طول نمی کشد.»

— آخر این آقا معلم از باد و نوفان چی سرش می شود! پس بگذار نو این نوفان خودش برود رو پشت بام. و نو هم همین الان بدو برو

مدرسه‌ات. پیش از اینکه ما دوباره راه بیفتیم برویم دریا، یک روز که هوا آرام‌تر بشود وقت خواهیم داشت آنوقت فکرش را می‌کنیم؛ ولی تو حالا بزن به چاک که دست کم امروز را راحت باشیم.

این حرف دیگر قطعی بود. لینا با خشم پایش را نوبی کفش چوبی‌اش فرو کرد. خوب می‌دانست که دیگر جای جرّ و بحث نیست. با آنجا که جرئت داشت، پیش رفته بود! دکمه‌های نیم‌نه‌اش را محکم با بالای گردنش انداخت و در حالی که پا به زمین می‌کوبید از خانه بیرون رفت.

— گوش کن جلا، چند دفعه باید بهت بگویم؟ من امروز از این خانه تکان نمی‌خورم؛ و این قطعی است. بعد از هفته‌ها نودریا بودن، آدم احتیاج دارد بدون اینکه رو پشت بام مدرسه بنشیند دو روز استراحت کند! حالا دیگر دست وردار! عوض اینکه بروی بالای آن مدرسه، بروی مدرسه و چیزی یاد بگیر.

— ولی آقا معلم گفته اگر چرخ را ببریم بالا، امروز کلاس را تعطیل می‌کند!

— خوب، شما که نمی‌توانید چرخ را ببرید بالا، پس کلاس برقرار است! من هم که همین را می‌گویم، گمانم لازمه که خودم یقه‌ات را بگیرم و بکشانمت ببرمت مدرسه!

جلا با نفرت پاهایش را نوبی کفشهای چوبی‌اش فشار داد و در را محکم پشت سرش به هم کوبید.

— پی‌یر و دیرک گوش کنید... مشکل سر و کله زدن با دو قلوها همین است دیگر؛ آدم دو برابر بیچاره می‌شود. اگر یک کلمه دیگر از دهن هر کدامتان در بیاید، یا باز هم جرّ و بحث کنید، کله هر دو تن را همچی به هم می‌کوبیم که اگر از دوتا کله یکی هتم ولسه نانی باقی بماند، خبلی

شانس آورده اید! همان هم برایتان بس است. چون شما که هردونا کله‌نان را به کار نمی‌اندازید! جواب این است: نه، نه، نه، آنوقت دیگر نه چرخ، نه مدرسه، نه توفان!

— ولی ما به شما کمک می‌کنیم. آقا معلم گفت کلاس را تعطیل می‌کند اگر....

— ولی من می‌گویم کلاس تعطیل نیست و شما هم به کلاس می‌روید. حتی اگر فقط واسه این باشد که من یک کلمه دیگر از لک‌لکها نشوم، دراه بیفتید دیگر!

پی‌رو دیرک به همدیگر نگاه کردند. با افسردگی پاهایشان را نوی کفشهایشان کردند و به طرف در به راه افتادند و زیر لبی بین خودشان خط و نشان کشیدند. پدر آنها از پشت روزنامه یک هفته قبلش، به نه‌دیدهای خشم‌آلود آنها نیش‌خند می‌زد. بعد با طعنه به آنها گفت: «امروز درس‌هاتان را خوب یاد بگیریدها— شنیدم راجع به لک‌لکهاست!»

پی‌رو غرغریکنان گفت: «هرچی باشد راجع به ماهیگیرهای نبل نیست!» و از ترس آنکه زیادی حرف زده باشد در حالی که دیرک کاملاً نزدیک به او بود، سرش را دزدید و به طرف در دوید. پدرشان روزنامه را با خش‌خش کنار زد. دیرک برای اینکه هرچه زودتر از آنجا فرار کند، پی‌رو را از در به بیرون هل داد، و در به شدت بسته شد.

— گوش کن اکا. هیچوقت با من لج نکن! اگر یک کلمه دیگر هم از لک‌لکها بشنوم، آنوقت... آنوقت است که گردنت را می‌گیرم و آنقدر می‌کیشم که شکل لک‌لک بشی. آنوقتش خودت می‌توانی بروی بالای پشت‌بام و عین لک‌لکها روی چرخ بنشینی. لک‌لکها بیشتر از این سرشان می‌شود که نوی توفان از این کارها بکنند. نو چطور از من توقع

داری که نوهمچه نوفانی یک چرخ را بکشم بیرم بالای پشت بام— آخر من که بال ندارم! نازه اگر تو این باد از روی پشت بام لیز بخورم و با سر به زمین بیفتم آنوقت کی می رود پول در بیاورد که تو بروی مدرسه و بعدش هم ول بگردی و همه اش حواست پی لک لکها باشد؟ زود بدو برو سر کلاست!

— اما اگر چرخ را ببریم بالای پشت بام، کلاس دیگر تعطیل است! — خوب، اگر کسی امروز چرخ را نمی برد بالای پشت بام پس کلاس برقرار است. خدا حافظ اکا.

اکا، کار دیگری نمی توانست بکند جز اینکه کفشهایش را بپوشد و بی صدابه راه بیفتد. پدرش اکا را از پشت می پایید و با طعنه به او گفت: «اگر خیلی دلخوری، بکش پشت دوری!»

اکا چند نا فحش به خودش داد و در حالی که در را خیلی آهسته می بست نا هرچه ممکن است هوای سرد بیشتری داخل اتاق شود— بسردی پدرش را برانداز کرد.

پدر ایلکا، که کنار اجاق گرم و نرم آشپزخانه نشسته بود و از بالای روزنامه اش ایلکا را می پایید، دید که ایلکا بآرامی کفشهایش را به پا کرد، دگمه های کتش را انداخت و یقه اش را بالا زد، این بود که از او پرسید: «پسرم! خیال داری کجا بروی؟»

ایلکا گفت: «مدرسه. امروز دوشنبه است. می دانی. ولی آنقدر نوفان شدید شده که نمی شود امروز چرخ را بالای پشت بام مدرسه ببریم. این است که خیال می کنم کلاس داشته باشیم.» آنوقت آهی کشید و گفت: «من هیچوقت شانس ندارم. خدا حافظ پدر.»

ایلکا قوز کرد نا بتواند در برابر بادی که در کوچه می وزید پایداری کند، جلوتر از او تمام بچه مدرسه ایها با دلخوری در برابر باد به جلو خم

شده بودند. ناراضی و خشمگین و شکست خورده، نک نک به طرف مدرسه قدم برمی داشتند. هیچکس در رسیدن به دیگری عجله ای نداشت. همه آنها از پذیرفتن شکست بیزار بودند. ایلکا هم که خیلی پرخور و نبل بود و از همه بچه ها عقب افتاده بود، شکمش آنقدر از خوردنی سنگین شده بود که نمی توانست تلاشی کند.

نقشه آنها دیروز، بعد از بیرون آمدن از کلیسا، طرح شده بود و این نقشه براساس حرفهایی طرح شده بود که پی و دیرک زده بودند. پی و دیرک گفته بودند: «باید همه پدرها مان را طوری بیچاره کنیم که آخرش تسلیم بشوند. باید همه بچه ها پشتش را بگیرند و نق بزنند و التماس کنند... پدرها معمولاً غرولند می کنند، خودشان را عصبانی نشان می دهند و متلک می پرانند؛ ولی خوب، مردها، همه مردها اینطوری اند دیگر! با زنها فرق دارند.

نمی شود پدرها را — که بیشتر وقتها در سفر دریا هستند — خوب شناخت. ولی راه انجام کار هم جز این نیست، مختصری خوشمزگی و مسخره بازی و نق زدن و نق زدن و باز مسخره بازی. آنوقت باید صبر کرد و دید. با همه حرفهایی که پدرهایمان می زنند، و با تمام غرولندهایشان، آخرش همان کاری را که آدم می خواهد می کنند.»

بعضی از بچه ها بدجنسی خودشان را بروز دادند — مخصوصاً ایلکا. ایلکا گفت که پدرش اینجور وقتها می گوید: «آه از دست ایلکا!» و بعدش هم هیچ کاری نمی کند؛ ولی پی و دیرک به بچه ها اطمینان دادند که همه پدرها خیلی زودتر از مادرها از اینجور کلکها می خورند. اگر آدم همینطور مادرش را ذله کند، یک در گوشی تر و تمیز بحویل می گیرد. چون بچه ها، مثل وروره جادو، آنقدر دور و بر مادرشان سر و صدا راه می اندازند که مادرها حوصله شان سر می رود! بچه ها همگی،

جز ایلکا، این حرفها را قبول کردند. بخصوص وقتی حساب کردند که در صورت موفقیت نقشه‌شان نه تنها چرخ به بالای بام مدرسه کشیده می‌شود؛ بلکه بقیه روز را هم از شر درس خلاص می‌شوند... این کلک ارزش امتحان کردن را داشت؛ ولی ایلکا گفت که پدرش بیش از اندازه صبور و خوش اخلاق است و نمی‌شود ذله‌اش کرد.

و حالا این نقشه بدجوری شکست خورده بود. بچه‌ها، همه‌شان، نفرت داشتند به دیگران اعتراف کنند که نقشه‌شان نگرفته. بدون اینکه هرکسی بداند که دیگران هم بکلی شکست خورده‌اند.

انگار نوفان هرگز خیال بند آمدن نداشت! همه این را می‌دانستند که بعد از این نوفان لعنتی، دیگر لک‌لکی باقی نمی‌ماند! همه چیز ناامید کننده و بیهوده شده بود. حتی اگر دو یا لک‌لکی هم بعد از نوفان باقی می‌ماند دیگر چه فایده داشت! به هر حال روی پشت‌بام مدرسه نبود!... آن هم فقط به خاطر بی‌حالی پدرهایشان!

نوی هشتی مدرسه بچه‌ها ناچار با همدیگر روبرو شدند. نوی هشتی سرد بود؛ ولی دست کم آنجا از شر باد در امان بودند. همه بچه‌ها بشدت و با خودنمایی «ها-ها» می‌کردند و پا به زمین می‌کوبیدند و دستهایشان را به هم می‌زدند تا وانمود کنند که خیلی سردشان است. همگی به سنگینی نفس می‌کشیدند. یکی‌شان گفت: «وای چه بادی!» اما دیگران چیزی نگفتند. آنها با نظاهر به سردی هوا دستهایشان را زیر بغل می‌بردند و با چشم همدیگر را می‌پاییدند. عاقبت جلا به دیرک و پی‌یر، که طراح نقشه بودند، رو کرد و گفت: «خوب، پدر شما می‌آید؟»

پی‌یر و دیرک به همدیگر نگاه کردند. پی‌یر آرامی اعتراف کرد: «نه، گمان نمی‌کنم.» این حرف یخ سکوت بچه‌ها را شکست:

پدر من هم، باید می شنیدی چی می گفت!
— پدر من هم همینطور، او که اصلاً نمی آید. می گفت نواین نوفان،
حاضر است نوی یک آبکش بنشیند و برود وسط دریا نا اینکه برود روی
پشت بام نوک نیز مدرسه. می گفت: «اگر یک زین داشتم ممکن بود
امتحانی بکنم. ماهیگیری که نوی نوفان، روی خرپشته یک پشت بام
نوک نیز دو نیمه بشود، دیگر به چه دردی می خورد؟ دونا نصفه آدم که
بعدش نمی تواند برود ماهیگیری و دو برابر هم ماهی بگیرد!»

بچه ها، با همه غم و غصه هایشان، به این شوخی خندیدند. حالا که
همگی به شکست خودشان اعتراف کرده بودند، هر کس سعی می کرد با
تکرار حرفهای پدرش از دیگری پیش بیفتد. حالا دیگر همگی به این
حرفها می خندیدند و ایلکا هم نمی گفت: «مگر به شما نگفته بودم؟» او
هم به شدت می خندید.

جلا برای همه آنها اینطور نتیجه گیری کرد: «گمانم برای آدمهایی
به سن و سال پدرهای ما دیگر این نوفانها قابل تحمل نباشد!»
ناگهان آقا معلم دم درگاه کلاس سبز شد.

لینا به نمایندگی همه بچه های مدرسه به صدا درآمد و گفت:
«هیچکدام از پدرهای ما نمی آیند، حتی یک نفرشان را هم نتوانستیم از
کنار اجاق بیرون بکشیم. گمانم آنقدر دم اجاق بنشینند که بپزند!»
آقا معلم گفت: «که اینطور! پس برای همین دلنگ شدید! باید
بهتان بگویم که پدرانتان آدمهای عاقلی هستند. شما هم دیر یا زود باید
یاد بگیرید که نمی توانید با نوفان در بیفتید، که دیوار از مشت آدم دردش
نمی آید! پس بیاید برویم نو. بیایید فوراً درس مان را شروع کنیم و
فکرمان را جمع چیزهای دیگر کنیم. بدانید که پدرهای شما آخرش با
شما همکاری می کنند. خودتان این را می دانید. حالا اگر امروز نباشد،

اولین روزی که نوفان بخواهد، حتماً این کار را می کنند. آنها قبل از اینکه دوباره راهی دریا بشوند چرخ را می برند بالای پشت بام مدرسه. «لینا با اشتیاق پرسید: «راستی؟ خودشان به شما گفته اند؟»

— نه، خودشان که نگفته اند؛ ولی من می دانم و شما هم باید این را بدانید. پدرها وقتی کاری را انجام می دهند که امکان انجام دانش باشد. این روش پدر— مادرها است. فقط این شماهاید که عجولید؛ ولی چرخ هیچ عجله ای ندارد و لک لکها هم دور از نوفان منتظر می مانند. بیایید به اندازه لک لکها صبور و عاقل باشیم.

با وجود تمام اطمینان خاطری که آقا معلم داد، درس خوب پیش نمی رفت. باد که در گوشه و کنار مدرسه زوزه می کشید و می غرید، دائماً آنها را به یاد نوفان می انداخت که از دریا و خشکی می گذشت.

چرخ گاری که بر نخسته سیاه نکیه داشت، بچه ها را به یاد لک لکها می انداخت. باد هم فهمیدن حرفهای آقا معلم را مشکلتر می کرد و حتی حواس بچه ها برای جواب دادن به پرسشهای معلم پاک پرت شده بود. چه کسی می توانست به مسئله حساب فکر کند در حالی که صدها لک لک که از افریقا برمی گشتند احتمالاً نوی دریا می افتادند؛ چند نا از لک لکها ممکن بود غرق شوند و اصلاً به شرا نرسند؟ انگار مسئله حساب مشکلی که باد در گوش آنها می خواند همین بود!

آقا معلم از اکا پرسید که شانزده نا شانزده نا چند می شود، و اکا ناچار شد چشم از پنجره کلاس که باد یک دسته کاه به شیشه هایش چسبانده بود بردارد. اکا جواب داد: «حتی یک لک لک هم نمی تواند تو این نوفان جان به دربرد.»

هیچکس به اشتباه اکا نخندید. تمام چشمها با نگرانی به طرف پنجره و از پنجره به طرف چرخ گاری عظیمی که به نخسته سیاه نکیه

داشت برگشت. حتی آقا معلم هم گرفته به نظر می‌رسید.
یک نفر از صندلی عقبی، زیر لب گفت: «حتی دارد بدتر هم
می‌شود.»

آقا معلم آهسته گفت: «نه، فقط به نظر ما اینطوری می‌آید. چونکه
خیلی احساس بیچارگی می‌کنیم. برای اینکه تنها آرام گرفتیم نشستیم و
هیچ کاری هم نمی‌کنیم. فعالیت نکردن سخت است. با اینهمه، اکا!
تنها مشکلی که ما می‌توانیم حلش کنیم، این است که شانزده تا شانزده
تا چند تا می‌شود!»

سکونی طولانی برقرار شد. اکا ناچار بود حواش را جمع کند و
جواب سؤال آقا معلم را پیدا کند؛ اما جواب را اشتباهی داد.
با کج خلقی به خودش گفت: «اه، خیال کردم پرسیدید شانزده تا
هیجده تا!»

هیچکس، جز خود اکا، به جواب اشتباهش توجهی نکرد. حتی آقا
معلم. خود آقا معلم هم ایستاده بود و به صداهای بیرون گوش می‌داد.
انگار باد صداهای نازه‌ای از خودش درمی‌آورد. صداهای پیچ و غرغرا از
بیرون کلاس شنیده می‌شد. از بیرون هشتی، صدای خوردن چیزی به
زمین شنیده شد، و بعد صدای برخوردن و گیر کردن چیزی در خود هشتی
به گوش رسید. حتماً باد چیزی را به داخل هشتی آورده بود و می‌غلطاند.
همه به طرف در کلاس سرک کشیدند. بعد صدای در زدن محکمی
شنیده شد و بعدش هم صداهایی به گوش رسید.

لینا فریاد زد: «باباها مان هستند!»

آقا معلم با عجله رفت و در را باز کرد. مردان اهل شرا دم در ایستاده
بودند. یکی از مردها به آقا معلم گفت: «این عاقلانه نیست. از عقل به
دور است.» صدایش مثل صدای پدر ایلکا بود— می‌گفت: «اول از همه

بمحضی که از خواب بیدار می شوی بچه ها آنقدر به جانت نق میزنند که از خانه بیرونشان کنی و بفرستی شان مدرسه، و آنوقت چی؟ آنوقت مادرانشان شروع به نق زدن می کنند. هیچکس انگار فکر دیگری ندارد جز آن لک لکهای لعنتی و چرخ گاری. راستش این بچه ها آنقدر به جان ما نق زدند که همه مان را از خانه بیرون کشاندند. ما هم دور هم جمع شدیم و فکر کردیم رحمت گذاشتن آن چرخ بالای پشت بام کمتر از حمل نق نق یک مشت زن و بچه نق نفوست.»

آقا معلم خنده بلندی سر داد و گفت: «حضرت سلیمان هزارها سال پیش این را فهمید! مگر در امثالش نگفته: بر پشت بام اناقی نشستن به از نشستن در اناقی با زنی غرغرو!»

بعد پدر اکا به مردانی که پشت سرش بودند رو کرد و گفت: «شیدید آقا معلم چی گفتند؟ اگر زنهای غرغروی آن حضرت، چنان مرد عاقلی را بالای پشت بام فرستاده باشند، چند نا ماهیگیر کودن از دست زن و بچه هایشان چه کار می توانند بکنند؟» یک نفر از نوب هشتی گفت: «می توانند همراه آن حضرت بروند رو پشت بام.»

تمام بچه ها آهسته خندیدند. مردها شوخی می کردند و با وجود نوفان، خیال داشتند چرخ را بالای بام مدرسه ببرند؛ و می شد فهمید که از این کار چندان ناراحت هم نیستند... گرچه متلک می پرانند؛ ولی متلک گویی همیشه نشانه خوشی است.

پدر بلند قامت جلا از بالای سر آقا معلم نگاهی به داخل کلاس انداخت و با خشم گفت: «انگار به من گفته بودند که یک شرط معامله این است که ما اگر چرخ را ببریم رو پشت بام امروز درس و مدرسه ای در کار نیست؟ خبری که به من دادند درسته، یا اینکه جلا که مدرسه را خیلی دوست دارد، این را از خودش درآورده؟»

تمام کلاس با هم گفتند: «نه! درس و مدرسه ای در کار نیست. آقا معلم قول داده!»

بچه ها حتی آنقدر صبر نکردند تا آقا معلم با سر به آنها اشاره کند. آن روز بچه ها همه چیز را نوبی قیافه آقا معلم می خواندند، این بود که ناگهان از اتاق بیرون دویدند و به طرف بارانها و کفشهای چوبی شان هجوم بردند. بچه ها از نوبی هشتی هم می نواستند ببینند که پدرهاشان حتی نردبام و الوار و طناب با خودشان همراه آورده اند. این چیزها بطور درهم و برهمی نوبی حیاط مدرسه روی هم توده شده بود.

جلا فریاد زنان گفت: «از سر راه کنار— همه از سر راه کنار!» جلا تنها کسی بود که چرخ یادش مانده بود؛ و عوض آنکه مثل بقیه با عجله از کلاس بیرون بدود به بالای اتاق دویده بود و داشت چرخ گاری را بلند می کرد.

و حالا داشت چرخ را بشدت به طرف هشتی می غلتاند. همه مجبور شدند کنار بروند. چرخ در مسیر نامعینی تلوتلو خورد و تقریباً در خروجی را پیدا کرد و از آنجا نوبی حیاط پرت شد و روی توده بیرها و طنابها و نردبانها افتاد.

یکی از مردها فریاد زد: «خوب، حالا دیگر همه چیز اینجا سر جایش است. فقط بی زحمت آن لک لکهایتان را بفرستید پایین!»

مردها خندیدند ولی بچه ها نه. بچه ها هر اندازه هم که شاد و راضی و مشتاق بودند، حالا که پدرهایشان عملاً آماده بردن چرخ به روی بام شده بودند این شوخی بامزه ای نبود. آسمان کوتاه و پرجنبش، که ابرهای خشمگین مثل امواج دریا بتندی در آن تغییر جا می دادند، بدجوری آنها را تهدید می کرد. در آسمان جز نوفان، هیچ چیز نبود. هیچ جا حتی یک پرنده هم پر نمی زد— حتی یک گنجشک. سیلابی از باران سرازیر بود.

باد، باران را می‌چرخاند و نوی هشتی می‌ریخت.
دیرک از گروه مردانی که در حیاط دوره توده اشیاء جمع بودند پرسید: «راستی بعد از یک همیجہ نوفانی لک لکی هم باقی می‌ماند؟»
مردها به آسمان نگاه کردند و شانه بالا انداختند. پدر لینا گفت: «اگر نوفان زیاد طول نکشد شاید یک جفت از آنها آنقدر شعور داشته باشند که بروند و سرشان را تا وقتی توفان آرام نگرفته توی شنها قایم کنند.»

لینا که کنار او ایستاده بود، با ملامت گفت: «اینکه کار شترمرغ است!» لینا از بی‌اطلاعی پدرش کمی خجالت زده شد— آن هم درست جلوروی آقا معلم! گفت: «انگار که آنها شترمرغهایند که باید سرشان را زیر شن کنند، که نمی‌کنند!»

پدر ایلکا گفت: «انگار حساب تو و شترمرغها را خوب رسید!»
پدر لینا رنجیده گفت: «آره، شاید بهتر است من بروم و سرم را زیر شنها قایم کنم. امان از این بچه مدرسه‌ایهای امروزی! همه چیز را می‌دانند، مگر نه؟ ولی من تنها چیزی که سرم می‌شود، ماهیگیری است.» و ناگهان نیشخندی زد و گفت: «بچه‌ها بیایید و با یک جفت ماهی روی پشت بام راضی بشوید، ببینم، با یک جفت کوسه نو یک مشت آب چطورید؟»

بچه‌ها هو کشیدند و او خنده بلندی کرد. بعد فکری کرد و یک قدم به عقب برگشت و مشغول برانداز کردن پشت بام نوک نیز شد. بعد با بی‌حوصلگی گفت: «زمین خیس و سرازیری و توفان! از اسکله پر از ماهی ژلانی لغزنده‌تر است! ولی نردبامها را بلند کنیم و ببینیم آن بالا آب و هوا از چه قرار است!»

دو تن از مردها نردبان بزرگی را صاف بلند کردند. همینطور که

داشتند نردبان بلند را سر پا به گوشه‌ای از مدرسه می‌بردند، باد در آن افتاد. دو مرد به تقلا افتادند، ولی نمی‌توانستند آن را سر پا نگه دارند. نردبان تاب می‌خورد و جلو و عقب می‌رفت و بیم آن بود که به زمین بیاید. همه نگران ایستاده بودند و بالای نردبان را نگاه می‌کردند و هر لحظه منتظر بودند که به زمین بیفتد و نکه‌نکه شود. ناگهان یک نفر فریاد زد: «مواظب باشید! اگر نتوانید یک نردبان را سر پا نگه دارید، چطور می‌توانید چرخ را ببرید آن بالا؟ نردبان را پایین بگذارید. گفتم بگذاریدش پایین. آهان! حالا بخوابانیدش و خوابیده از آن نقطه نوفانی ببریدش. اینکه پرچم نیست که سر پا راه ببریدش.»

این جانوس بود! جانوس بود که در صندلی چرخ‌دارش می‌آمد و با تمام نیرو سعی می‌کرد در باد شدید چرخ را به جلو براند و در عین حال با صدای بلند همه را ملامت کند.

مردها نردبان را پایین گذاشتند. آزرده از اینکه جلوی روی بچه‌هایشان با آنها دعوا شده بود، برگشتند که جواب جانوس را بدهند؛ ولی جانوس داشت می‌خندید. با همه نقلایی که مجبور بود برای به حرکت درآوردن چرخ بکند خیلی سرحال به نظر می‌رسید. صندلی‌اش را به طرف جمعیت چرخاند و گفت: «وقتی قرار بشود شما ماهیگیرها روی خشکی کاری بکنید، عین ماهی درمانده می‌شوید.» بعد صندلی‌اش را طوری چرخاند که رو به پشت بام قرار گیرد و گفت: «خوب حالا بیایید کله‌هایمان را به کار بیندازیم. یا شاید هم بهتر باشد من خودم تنهایی کله‌ام را به کار بیندازم.»

یکی از مردها گفت: «حالا دیگریک آقا بالا سر هم داریم!» جانوس دستور داد: «حالا آن نردبان را بخوابانید. یک سرش را کنار دیوار زمین بگذارید و یک طرف دیگرش را بلند کنید. بعد زیرش بروید

و پله پله آن را با دست بالا بدهید تا کاملاً صاف روی دیوار بایستد، بعدش تنها کاری که باید بکنید این است که طرف پایینی اش را کمی عقب بکشید. دیدید؟ اینطوری دیگر لازم نیست با باد بجنگید.»

یکی از مردها گفت: «این حقه گرفت.»

وقتی نردبان سر پا قرار گرفت، مردها خودبخود برای گرفتن دستوره‌ای بیشتر به طرف جانوس برگشتند. جانوس به توده الوارها و نردبانی که کنار آن قرار داشت نگاه کرد و گفت: «حالا آن یکی نردبان را بردارید و هل بدهید روی پشت بام؛ ولی اول یک حلقه طناب به پله بالای آن ببندید که بتوانید سر طناب را از آنطرف پشت بام بدهید پایین که بشود سر نردبان را محکم به پشت بام بست. بعد با تسمه نردبان دومی را به اولی ببندید و گرنه باد آن را از روی پشت بام از جا می کند. شما بچه ها هم در این مدت آن چرخ گاری را به من برسانید.»

در مدتی که جانوس منتظر بود تا بچه ها چرخ بزرگ را به طرف او بغلتانند، به توده تیر و تخته ها که هنوز در حیاط مدرسه ریخته بود نگاه کرد و روبه پشت بام فریاد کشید: «این کپه بزرگ برای چیه؟»

پدر اکا توضیح داد: «برای این است که با آنها چرخ را مفت آن بالا ببندیم. باید گیره ای، چیزی داشته باشیم که چرخ را روی خرپشته این پشت بام نوک تیز ببندیم تا سر جایش بایستد.»

جانوس با سرزنش گفت: «آره، ولی شما می خواهید آن بالا لک لک بشیند نه فیل! به ترتیبی که من فکرش را کردم، این چرخ قشنگ و ساده آن بالا قرار می گیرد. اگر اینهمه تیر و تخته از هر طرف بزنند بیرون، لک لکهایی که آن بالا پرواز می کنند خیال می کنند این یک تله است نه یک لانه. حالا بروید سر همان نردبان، جانوس خودش ترتیب کار را قشنگ و پاکیزه و ساده می دهد.»

پدر اكا گفت: «بله قربان! بله قربان! به دستور جناب جانوس آقایان نردبان دومی را بالا ببرند.»

جلا و اكا و لینا چرخ گاری را غلتانند تا رسید مقابل جانوس. جانوس با بی حوصلگی گفت: «پس آن اژه چطور شد! برای روز مبادا من یک اژه به این صندلی آویزان کرده بودم.»

بی پر پشت سر او گفت: «همینجاست، یک چکش هم با خودت آوردی که رویش نشستی!»

جانوس گفت: «چکش را هم خیلی لازم داریم.» و بعد بدون آنکه به نگاههای وحشت زده بچه ها توجهی کند چکش را برداشت و با آن طوقه فولادی چرخ را از طوقه چوبی آن جدا کرد و آنوقت بعد از اینکه ارتفاع بام و خرپشته آن را برانداز کرد و سنجید، شروع به اژه کردن طوقه چوبی چرخ کرد و دندانهای به شکل هفت در آن برید. بچه ها ناچار شدند چرخ را محکم نگاه دارند تا جانوس اژه کند. او برایشان توضیح داد و گفت: «ببینید من دو تا هفت بزرگ می برم. به این ترتیب چرخ پاک و پاکیزه روی خرپشته می ایستد، آنوقت فقط قسمتی از طوقه فلزی را روی طوقه چوبی اش طوری سوار می کنیم که شکافهای هفت شکل را بپوشاند لازم نیست طوقه فلزی طوقه چوبی را کاملاً بپوشاند— این چرخ که دیگر نباید بچرخد— اینطوری حتی بهتر هم هست. یعنی اگر طوقه آهنی یک کمی بالا بزند چرخ تقریباً به شکل یک اردک درمی آید. لک لکها در ساختن لانه خیلی شلخته اند و شاید این موضوع بهشان کمک کند که تمام مصالحی را که با خودشان به بالا می کشانند، بتوانند تو این چرخ نگه دارند.»

آقا معلم به زبان آمد و گفت: «جانوس نمی خواهی بروی تو؟ هیچ معنی ندارد که تو این باد بیرون بنشینی در حال، که همین کار را داخل

ساختمان هم می توانی انجام بدهی.»

جانوس خیلی کوتاه گفت: «اگر آن مردها بتوانند تو این توفان روی پشت بام بنشینند، من هم می توانم اینجا که نسبتاً گرم و نرم است بنشینم.» و تمام حواسش را متوجه آره کردن کرد.

آقا معلم که دید جانوس هیچ لطفی را نمی پذیرد، دیگر چیزی نگفت. فقط پرسید: «کاری هست که از دست من بریاید؟ اینطور که همه مشغول کارند، من خودم را عاطل و باطل حس می کنم....»

— راستش یک گیره و یک مته لازم دارم. با سر مته درازی که بتواند از کنار خر پشته های دو طرف پشت بام بگذرد.

جلا با اشتیاق گفت: «پدر من، یک گیره دارد و همه جور مته ای هم به هر اندازه ای که بخواهید، من می روم آنها را بیاورم.»

آقا معلم گفت: «بیا، آمدی یک کار برای من دست و پا کنی، آن را هم جلا می خواهد دنبالش برود!»

جانوس گفت: «صبر کن، بعلاوه، دو تا میله آهنی سنگین لازم دارم.

بلندی این میله های باید آنقدر باشد که دو لبه طوقه چرخ بتواند روی میله ها قرار بگیرد... ببین، خر پشته را با چرخ مته سوراخ می کنیم، میله ها را از سوراخها می گذرانیم و آنوقت چرخ را روی میله ها می اندازیم. دو شکاف هفت شکلی که روی طوقه چوبی بریدم، پاک و پاکیزه روی خر پشته می افتد. بعدش تنها کاری که باید بکنیم این است که طوقه را با سیم به این دو تا میله کمکی ببندیم. آنوقت چرخ، محکم و راست و استوار، مثل یک خانه، سرجایش می ایستد. فقط نمی دانم کی توش را همچو میله هایی می تواند داشته باشد.»

آقا معلم گفت: «آهان! درست به همان کسی که باید بگویی،

گفتی! گمانم روزها که برای زدن زنگ بالای برج می روم، یک جفت میله با این مشخصات آنجا دیده باشم. تقریباً مطمئنم.»

جانوس پرسید: «میله‌ها به اندازه کافی بلند هست؟»

— می روم ببینم. دیگر این کار را هیچکس نمی تواند از من بگیرد. بعنوان ناقوس زن رسمی دهکده، من تنها کسی هستم که کلید برج دستم است. و کلید بزرگ کهنه را از جیبش بیرون کشید و بالا نگه داشت و با عجله دور شد.

جانوس به لینا گفت: «خوشحالم که یک کاری برای آقا معلم دست و پا کردم اینطوری که چسبیده به من و از فاصله به این نزدیکی کار مرا می پاید، مرا عصبانی می کند، او به اندازه شما بچه ها عجول و بی صبر است.» در این موقع، بریدن شکافها را تمام کرده بود و نوبت سوار کردن طوقه آهنی بر طوقه چوبی بود. پسرها و لینا تمام کوشش خودشان را به کار بستند که چرخ را محکم سر پا نگه دارند تا جانوس کار جفت و جور کردن طوقه ها را با تقلا تمام کند.

جلا با گیره و مقدار زیادی نوک مته برگشت. چند دقیقه بعد آقا معلم هم با دو تا میله بزرگ زنگ زده برگشت. جانوس میله ها را معاینه کرد و به آقا معلم گفت: «خیلی به دردخور است. کلفت و محکم است. بلندیش هم برای چرخ کاملاً کافی است. خوب شد که این میله ها یادت مانده بود. این دو تا میله حتماً تنها میله های شراست که بی مصرف مانده. تنها نگرانی من این بود که با نقشه به این خوبی نتوانم میله ای پیدا کنم و اسباب خنده همه بشوم.»

جلارا از نردبان بالا فرستادند که گیره و نوک مته ها را برای پدرش بالا ببرد. آقا معلم را فرستادند که برود سیم کلفتی پیدا کند که بتوان با آن چرخ را به میله ها محکم بست. جانوس با چشمک کنایه داری به لینا

گفت: «مجبورم سرش را گرم نگه دارم.»

بالاخره چرخ آماده شد. بچه‌ها چرخ را به طرف نردبان غلتانند. مرده‌ها شروع به بالا فرستادن چرخ گاری عظیم کردند. در این ضمن، پدر جلا برای میله‌ها دوتا سوراخ در خرپشته بام درست کرد.

برای انجام این کار، در مقابل فشار باد، تقلای شدیدی لازم بود و نازه کار به کندی انجام می‌گرفت. دو ماهیگیر پاهایشان را در دو طرف خرپشته بازنگه داشته و آماده ایستادند که وقتی چرخ به بالا رسید میله‌ها را توی آن جا بیندازند. دوباره ناگهان باران و نگرگ، سیل آسا شروع به ریزش کرد. مردهایی که پاهایشان را در دو طرف خرپشته محکم کرده بودند مجبور شدند خودشان را با سینه به روی خرپشته بچسبانند و با یک دست نردبان را بچسبند. مردانی که در کار بالا دادن چرخ بودند، ناچار دیگر فقط به همین راضی شدند که بتوانند چرخ را در جای خودش روی نردبان نگه دارند. باران و نگرگ همانطور که ناگهانی آمده بود، ناگهان هم بند آمد و فعالیت از سر گرفته شد.

جانوس با چشمانی عقاب‌آسا حرکات همه را می‌پایید. چنان در کارش مصمم بود که گویی متوجه رگبار و باران و نگرگ نبوده است، با اینهمه گاه‌بگاه نگاهی به جاده دهکده می‌انداخت. ناگهان فریاد کشید: «آنجا را نگاه کنید! ببینید چه کسانی دارند می‌آیند! زنها قوریهای پر از قهوه داغ برایتان می‌آورند! کار ما کم دارد به صورت پیک‌نیک در می‌آید. زنده باد زنها!»

روی بام، همه کارها متوقف شد. همه نشستند و به زنها که داشتند می‌آمدند، نگاه کردند و آنها را آواز دادند. زنها در گروهی چسبیده به هم پیش می‌آمدند نا قهوه‌ای را که بخار می‌کرد از باد سرد دور نگاه دارند. بعد ناگهان ریزش نگرگ دوباره مردها را وادار کرد که به خرپشته و

نردبام بپسبند. همینکه بوران تمام شد، مردها دوباره به پایین و به جاده چشم دوختند. جانوس فریاد زد: «نگاه کردن فایده‌ای ندارد. تا وقتی چرخ بالای پشت بام نرفته و محکم نشده نه از قهوه داغ خبری است و نه از چیز دیگری.»

یکی از مردها از بالای خرپشته با گله‌مندی گفت: «جانوس راستی که نو یک برده‌دار سنگدلی، تنها چیزی که کم داری یک شلاق است!»

جانوس به صدای بلند جواب داد: «احتیاجی به شلاق ندارم؛ زبانم بقدر کافی دراز و کاری هست!»

پدر پی‌یر و دیرک از بالا فریاد کشید: «آره، حیف که کوسه عوض پاهات زبانت را نبرید.»

جانوس سرخ و دستپاچه شد. به دور دست نگاه کرد و بعد با اخم از زیر لبه کلاهش به بالا نگاه کرد که ببیند منظور پدر پی‌یر از این شوخی چه بوده است. پدر پی‌یر متوجه نگاه او شد و با خوش‌رویی به جانوس لبخندی زد.

جانوس در صندلی‌اش احساس راحتی کرد. نفسی کشید و گفت: «راستش چیزی که می‌نوانم بگویم این است که کوسه به زبان من چشم دوخته بود... حسابی ام چشم دوخته بود. هرچی هم بهش می‌گفتم، فایده نداشت؛ ولی بعد انگار فهمید که زبان من، حتی برای دندانهای تیز کوسه هم خیلی سفت است؛ حتماً فکر کرد چکمه‌های دریایی من نرم‌تر از زبانم است! این بود که چکمه‌هایم را به دندان گرفت... ماهی بیچاره خنگ از کجا می‌دانست که پاهای من هم نوی آن چکمه است!»

همه خندیدند و جانوس — که آرام گرفته بود — به عقب نشست؛ انگار

که خنده‌ها را واریسی کند. بعد به پی‌یر که با نگرانی دوروبر صندلی او می‌گشت، نگاه کرد و گفت: «بچه خوب! خیال نکنی که من نمی‌دانم همه برای این داستان احمقانه مرا باور می‌کنند که راستی راستی چیز خوب و خنده‌داری است - حتی برای خود من.» و با خشونت اضافه کرد: «خوب البته که هست! خوب خوب!»

چرخ بالای خرپشته جا افتاده بود. جانوس که تمام نوجوش به این عملیات بود، با نگرانی، اندیشه کرد: «باید به نتیجه برسد، فکر بکری که برای دو نا میله کردم باید به نتیجه برسد. اگر نرسد اسمم به لجن کشیده می‌شود و با طعنه از شرا بیرونم می‌کنند.»

آقا معلم، مثنی سیم در دست، با عجله آمد. جانوس کلفت‌ترین سیم را برداشت و آن را توسط پی‌یر از نردبان بالا فرستاد و به آقا معلم گفت: «کاردیگری نیست که تو بکنی؛ ولی مادرهای بچه‌ها تو کلاس روی کوره‌هایشان قهوه داغ درست کرده‌اند. برو برای خودت یک فنجان قهوه دست و پا کن. نوعادت نداری نوهمچه هوایی بیرون بمانی.»

آقا معلم گفت: «چشم حضرت آقا، چشم!» با خودنمایی، تعظیمی کرد و دور شد.

پدر جلا که پاهایش به نردبان نکیه داشت و از کمر به بالا، با سینه روی پشت بام دراز کشیده بود، داشت سیم را به دور میله و طوقه چرخ می‌پیچید. کاری بود ناجور که راه دست نبود. سرما و نمک و باد گزنده مردها را بی‌حس و کرخت و کند کار کرده بود، دو مردی که پاهایشان را روی دو لبه خرپشته گذاشته بودند، چرخ را سرجایش نگه داشته بودند. یکی از آنها برای آنکه خستگی بازویش در برود، یک دستش را از چرخ رها کرد و با خستگی به صورتش کشید تا خیزی یخ بسته چهره‌اش را پاک کند؛ و خواست دوباره با دستش چرخ را بگیرد که چرخ کج شد.

جانوس گفت: «جان، چرخ را صاف بگیر. لک‌لکها لانه می‌خواهند نه سرسره!»

جان با عصبانیت، و قبل از اینکه فکر کند چه می‌گوید به جانوس گفت: «اگر خیال می‌کنی این کار را بهتر از من می‌توانی بکنی، خودت بیا بالا دیگر!»

همه بدجوری ساکت ماندند و به جانوس نگاه کردند. لینا که کنار صندلی جانوس بود، دستش را روی شانه او گذاشت؛ ولی با حیرت تمام دید که جانوس سرحال است. جانوس از لینا پرسید: «شنیدی چی گفت؟ یادش رفته که من پا ندارم خدا به این مرد پوست کلفت رحم کند!»

جان، که سخت گرفتار چرخ بود و وضع خطرناکی داشت، نازه متوجه شد که چه گفته است. به پایین، به جانوس نگاه کرد و لبخندی چهره‌اش را از هم باز کرد و گفت: «همانجا بمانی بهتر است. من که اصلاً به تو فرصت نمی‌دهم که بیایی این بالا و چیز یادم بدهی... بهت نشان می‌دهم که من هم برای خودم یک پا مردم؛ درست اندازه‌نو!»

جان دیگر معذرت نخواست و حتی سعی نکرد بیشتر از این سر قضیه را هم بیاورد. همه با جانوس مرد مردانه رفتار کردند— مثل مردی در برابر مردی دیگر— جانوس دوباره یکی از آنها شده بود.

جانوس خم شد که سنجاقی را از پاچه‌های نا شده شلوارش بیرون بیاورد. کورمال کورمال این کار را کرد. وقتی دوباره کمرش را راست کرد، چشمانش می‌درخشید، زیر لب گفت: «خدا به پوست کلفتش رحم کند!»

لینا دستش را از روی شانه جانوس برداشت، حتی او هم نمی‌بایستی جانوس را لوس می‌کرد.

جانوس ناگهان از او پرسید: «جرئتش را داری؟ ما باید این چرخ را امتحان کنیم، و نونها کسی هستی که تقریباً هم وزن یک جفت لک لکی. من باید بدانم که این چرخ بدون اینکه کج یا لق بشود، تحمل لک لکها را دارد یا نه؟ آن دونا مرد نورا روی چرخ نگه می دارند.»

جانوس هم لینا را لوس نمی کرد. لینا با دلیری گفت: «چرا که نه!»

جان روی خرپشته دست لینا را که از نردبان بالا می رفت، گرفت. جانوس از پایین عملیات را رهبری می کرد. لینا نا جایی که دست جان می رسید و می توانست او را نگه دارد، روی طوقه چرخ جلو رفت. جانوس که او را به دقت می باید گفت: «خوب، حالا دیگر بیا پایین لینا! این چرخ می تواند لانه محکمی برای لک لکها باشد با وجود اینکه رو لبه اش راه رفتی حتی نکان هم نخورد. حالا دیگر همه پایین! طناب و نردبان را بیارید پایین و بروید قهوه تان را بخورید.»

لینا از همان یک لحظه استفاده کرد و دستش را از دست جان بیرون کشید. از تویی چرخ بالا رفت و دستهایش را به هم کوبید و فریاد زد: «من لک لکم! من لک لکم!» یک لحظه بعد وزش شدید باد در گرفت و او مجبور شد خم شود و سخت به پره های چرخ چنگ بزند و دست جان را که به سویش دراز شده بود از نرس جان بچسبد.

بچه ها به طعنه به او گفتند: «عجب لک لکی! پرواز کن بیا پایین ببینیم!»

جانوس گفت: «جان! بیا پایین و آن لک لک را قبل از اینکه پرواز کند ببرد پایین، بزن زیر بغلت و با خودت پایین بیارش!»

جشنی به پا شده بود! با قهوه که بخار می کرد و با کیک و شیرینی خامه ای. یک جشن حسابی به راه افتاده بود. برای لینا و پسرهایش

کاکائوی داغ آماده بود و همین چیزها کار را به صورت پیک نیک و جشن واقعی در آورده بود. چونکه آنجا رسم بود شیر کاکائو را فقط در روز جشن ملی و شیرینی خامه‌ای را فقط در روز عید کریسمس بخورند؛ و از همه مهمتر، این بود که بقیه روز را هم تعطیل بودند. و این یک، راستی راستی خودش عیدی بود!

کلاس مدرسه پر از سر و صدا شده بود. جانوس در صندلی چرخ‌دارش وسط اتاق نشسته بود. صدایش از دیگران بلندتر شنیده می‌شد. همه سرحال بودند. آنها با زحمت با وجود توفان و سرما و تگرگ، چرخ را بالای پشت‌بام برده بودند و این کار، آن روز را به عیدی تبدیل کرده بود.

بقیه روز مدرسه‌ای در کار نبود. مردها به خانه می‌رفتند تا وقتشان را به خوشی بگذرانند! و بچه‌ها هم فرصتی پیدا کرده بودند تا با بزرگترهایشان دوز بازی کنند. همین‌طور که بزرگترها دور بخاری گرم جمع شده بودند، لینا با پنج تا از پسرها که دور هم نشسته بودند و شیر کاکائوی داغ سر می‌کشیدند بین خودشان تصمیم گرفتند که بروند و با بزرگترها بازی کنند.

خیلی بندرت پیش می‌آمد که مردها در خانه باشند. همیشه در سفر دریا بودند و اگر هم در خانه می‌ماندند باز با تور و بادبان و اینچور چیزها، سرگرم آماده کردن قایق‌هایشان بودند؛ ولی آن روز بچه‌ها می‌نوانستند تمام روز را با پدرهایشان بگذرانند. توفان آن روز را برای آنها به عیدی مبدل کرده بود و فرصتی برای بازی و شوخی با پدرانشان پیش آورده بود. همه حرف می‌زدند و جانوس، که در مرکز همه و راجیها بود، ناگهان متوجه لینا و دیگر بچه‌ها شد و پرسید: «خوب چطور است؟ این یک جشن حسابی هست یا نه؟»

پی بر با زرنگی گفت: «چرا که نباشد! شیر کاکائوی داغ تو کار است و شیرینی خامه‌ای! جانوس، تنها چیزی که کم و کسر داریم چند تا دانه گیلان است!»

جانوس گفت: «برای دسترسی به گیلان، باید رفت جایی که باد آنها را برده. گمانم برده به یکی دو تا شهر آنطرفتر، و شاید هم برده به آلمان. راستش اگر گیلان ترش دوست دارید چند تایی زیر درخت باغچه من افتاده.»

لینا نند تند برای پسرها تعریف کرد که خیال دارد از جانوس هم خواهش کند با آنها دوز بازی کند. جانوس و جانا بچه نداشتند و لازم بود او را هم دعوت کنند؛ و همگی با اشتیاق با این کار موافقت کردند. هر کسی دلش می‌خواست جانوس به خانه او برود.

لینا گفت: «نه دیگر، شما دیگر نه، من خودم اول از همه فکرش را کردم.»

آنچه دریا به ساحل می‌آورد

نوفان سه روز دیگر هم بند نیامد. در پشت سد موجها با نیروی باد در کشاکش بودند؛ ولی باد پیروز شد و موجها را در ساحل نگه داشت. حتی بهنگام پایین رفتن آب، باد دریا را با خشم نکان می‌داد و به موج می‌افکند. امواج بزرگ می‌خروشیدند و تا نیمه‌های دیواره سد هجوم می‌بردند. باد روی خانه‌ها و دهکده نعره می‌کشید و روی سفالهای پشت‌بامها می‌کوبید و غالباً سفالها را شل می‌کرد و به زمین می‌کوبید. نا‌آنوقت سفالهای پرنده چندین شیشه را شکسته بودند. کرکره پنجره خانه‌های سرا در تمام مدنی که نوفان ادامه داشت، برای حفظ شیشه‌ها، بسته بود.

ماهیگیران از بس در خانه‌های کوچک و شلوغشان بیکار زندانی شده بودند، پاک حوصله‌شان سر رفته بود.

پنج روز بود هر ماهیگیری در خانه کوچکتش - نوی یک اتاق نشیمن، یک راهرو، و یک آشپزخانه زندانی شده بود. پراکندگی رختخواب روی صندلیهای اتاق نشیمن، نشانه آن بود که کار طولانی و خسته کننده رختخواب پهن کردن و جمع کردن دائماً ادامه داشته است و مردها از بیکاری دائماً خوابیده‌اند و از خواب برخاسته‌اند. ماهیگیران که

حوصله‌شان سر رفته بود و از خفگی و بستگی خانه‌ها و از بوی دود
نباکوی ماندهٔ خودشان و از دست بچه‌ها که دایم زیر دست و پا
می‌لولیدند— ذله شده بودند، دایم غرولند می‌کردند.

بچه‌های بزرگتر را می‌شد با فرستادن به مدرسه از سر باز کرد؛ ولی
به نظر ماهیگیران بی‌حوصله، این بچه‌ها جز به توفان و بلایی که توفان بر
سر لک‌لکها می‌آورد، به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردند.
پدرها از حرف زدن دربارهٔ لک‌لکها به اندازهٔ دوزبازی خسته شده
بودند.

در پنجمین روز توفان پدر لینا بالاخره طاقتش طاق شد و با دست،
بساط دوزبازی را چنان از روی میز جارو کرد که دونا از مهره‌های
دوزبازی نوی ظرف خاکستر زغال‌سنگ که زنش در همان لحظه داشت
خالی می‌کرد— افتاد. با خشم فریاد زد: «این چیزها را که نمی‌شود
خورد! انگار کار من فقط این است که یا بچه کوچولورا، که خودش را
خیس کرده نگه دارم، یا بچه‌های بزرگتر را با دوزبازی سرگرم کنم!
دیگر از دوزبازی چشمم سیاهی می‌زنند!»

و کتش را برداشت و به طرف در هجوم برد و گفت: «من می‌روم
قایم را حاضر کنم. این مسخره‌بازی نا فردا دیگر تمام می‌شود. باد
صدایش عوض شده.» و به زنش که سعی می‌کرد مهره‌های دوزبازی را
از میان خاکستر داغ بیرون بیاورد گفت: «می‌دانم که من اینجا دست و
پا گیرم. بعلاوه، این بازوها به پاروزنی احتیاج دارد.»

به نظر می‌آمد که همهٔ ماهیگیران درست در یک زمان به نقطهٔ انفجار
رسیده بودند. چون همان روز ظرف یک ساعت، مردها همگی با قدمهای
بلند از خانه‌های کوچک بیرون آمدند. دیگران که صدای آنها را در
خیابان می‌شنیدند، پشت سرشان بیرون می‌دویدند. ماهیگیران در روی

سد- با وجود توفان که زحمتشان را زیاد می کرد- به آماده کردن نورها و بادبائنها پرداختند. آنها گرم کار بودند و در هیاهوی باد همدیگر را آواز می دادند و باد صداهايشان را به درون خانه ها می برد. دوباره شنیدن صدای آنها که خارج از خانه سرگرم کار بودند خوشایند بود. زن ها نفس راحتی کشیدند و شروع کردند به نظافت اتاقهایی که با بودن مردها تمیز کردنشان غیر ممکن بود.

مادر لینا با امیدواری بسیار گفت: «شاید فردا بتوانیم درو پنجره ها را وا کنیم تا هوا بیاید نو. حتی شاید آفتاب هم بشود. کسی چه می داند؟ اگر دوباره چشمم به آفتاب روشن بشود، راستی که چقدر عالی می شود!»

بایستی صبر می کردند. حتی ماهیگیران می بایستی یک شب دیگر هم به توفان فرصت ناختن می دادند؛ گرچه باد آرامتر بانگ می زد و توفان، آنطور که ماهیگیرها خیال می کردند، در حال فرو نشستن بود؛ ولی انگار دریا این چیزها سرش نمی شد. انگار عادتش شده بود که پشت سد بالا بپرد و آشوب به پا کند. نزدیک شب باد شمال اندکی آرام گرفت- آنقدر اندک، که فقط یک ماهیگیر می توانست متوجه این آرامش ناچیز بشود.

ماهیگیران که به شکل گروه، خاموش و آرام روی سد ایستاده بودند، تغییر وزش باد را احساس می کردند و با برانداز کردن ابرهای سبک و خشمگین، این تغییر را حتی در قطره های شوری که دریا به سوی آنها به بالا می پراند می چشیدند. برای آنها اینها همه از آرامش توفان خبر می داد... و اینکه دوباره می توانند به دریا بروند. ماهیگیران، دیگر آماده شده بودند که صبح به دریا بروند، و اگر دریا باز هم توفانی بود، دیگر برای آنها اهمیتی نداشت. آنها می دانستند که دیگر توفان آن شدت

چند روز پیش را ندارد و دریا، به هر حال آرام خواهد گرفت.
خوشبختانه آن روز پنجشنبه بود و روز رسیدن روزنامه از شهر، یک روزنامه دو صفحه‌ای هفتگی که با حروف ریز چاپ می‌شد و خبر از سرزمینهای دور و نزدیک می‌آورد. از این روزنامه فقط یک نسخه برای ماهیگیران شرا می‌آمد. روزنامه از این دست به آن دست می‌گشت. تا آنجا که تمام مردم دهکده روزنامه را از اول تا آخر می‌خواندند. در این شب طولانی دیگر از دوز بازی خبری نبود.

وقتی روزنامه می‌رسید، اول یکی از مردها آن را می‌خواند— تمام و کمال تا آخرین کلمه؛ ولی به سرعت می‌خواند چون یک نفر دیگر منتظر خواندن بود.

در آن شبهای پنجشنبه مردها روزنامه را در خانه‌شان به صدای بلند می‌خواندند تا زنهای گرفتار کار و بچه‌های بزرگتر بتوانند در یک زمان از مطالب آن با خبر شوند. در ضمن خواندن مراقب ساعت هم بودند، چون در فلان ساعت می‌بایستی آن را به خانه همسایه رد می‌کردند.

خواندن روزنامه برای بچه‌ها کار کسل کننده‌ای بود. دوز بازی خیلی بیشتر تفریح داشت؛ ولی بزرگها خیلی زود از بازی خسته می‌شوند. در چنین وقتی بچه‌ها کار دیگری نداشتند جز آن که خودشان با خودشان دوز بازی کنند و سرگرم بشوند.

این کار یک لطف دیگر هم داشت— توجه بچه‌های کوچکتر را جلب می‌کرد و آنها را ساکت نگه می‌داشت که مزاحم روزنامه خواندن بزرگترها نشوند؛ روزنامه خواندن خیلی خیلی مهم بود و برای بزرگترها تقریباً مثل دعا خواندن بود؛ ولی به نظر بچه‌ها مطالب روزنامه چیزی نبود جز شرح یک مقدار اقدامات کسل کننده مجلسها و وزیرها و سفیر در داخل و خارج کشور— با اسمهای عجیب و غریب و دور از ذهن.

اکا نشسته بود و به روزنامه خواندن پدرش گوش می کرد. پدرش روزنامه را بالا نگه داشت که یک کلمه را که خواندنش سخت بود به مادرش نشان دهد. اکا نیم نگاهی به روزنامه انداخت. ناگهان نگاهش روی کلمه آفریقا میخکوب شد. گویی از بین تمام کلمه های ستونهای روزنامه، این کلمه به سوی او بیرون پریده بود. فراموش کرد که مهره های بازی را که برای برادرش چیده بود، به هم بریزد، و اینطور خواند:

«گمان می رود توفان پنج روزه ای که سراسر کشور و تمام اروپای غربی را در نوردیده، به گله های لک لک که از آفریقا می آمده اند آسیب بسیاری وارد کرده باشد. توفان درست در اوج مهاجرت پرندگان به وقوع پیوسته است. بیم آن می رود که تمام لک لکهایی که در راه برگشت، از فراز دریا پرواز می کرده اند در موقع بروز توفان به هلاکت رسیده باشند. انتظار می رود که در اینجا، هلند، بیشتر مراکز لانه گذاری، روی انبارها و بامها و دیگر آشیانه های لک لکها امسال خالی بماند. این وضع در سالهای اخیر که تعداد لک لکها اندک رشدی پیدا کرده بود، بسیار تأسف آور است. حدس زده می شود که با این وضع، لک لکها سالها از آمدن به این طرفها صرف نظر کنند.»

اکا این جمله ها را خواند و ساکت نشست. گویی معنای این کلمات سنگین و پرطنین را برای خودش بازگو می کرد. باور کردنش مشکل بود؛ ولی این کلمه ها را با حروف چایی، توی روزنامه دیده بود! و یک چیز دیگر هم که این نوشته ها را به شکل دردناکی باورکردنی می ساخت، این بود که وقتی پدرش آن صفحه از روزنامه را با صدای بلند

می خواند، از مقاله مربوط به لک لکها نخوانده رد شد.
جان برادر کوچک اکا در حالی که چشمهایش به ردیف مهره های
بازی روی میز اینطرف و آنطرف می دوید، خواهش کرد: «بنداز،
بندازشان اکا!»

اکا میزها را واژگون کرد. آهسته از پشت میز بیرون خزید و گفت:
«می خواهم یک پا بروم پیش پی پرو دیرک، زود برمی گردم.»
مادر اکا سرش را بالا کرد و گفت: «همین الان؟! نواین نوفان و
باران؟» ولی حواسش متوجه چیزی بود که پدر اکا داشت می خواند. اکا
کتش را پوشید و سر برهنه با عجله به خیابان باران زده شتافت.
هیچکس خبر نداشت. در هر خانه ای که روزنامه خوانده بودند از
خبر نابود شدن لک لکها در نوفان نخوانده رد شده بودند؛ همین، کار را
خرابتر می کرد. لینا به اکا و پی پرو دیرک پیوست و دسته جمعی به خانه
جلا و بعد به خانه ایلکا رفتند. همه باید خبر می شدند؛ ولی چه می شد
کرد. خبر نوی روزنامه نوشته شده بود. پس چاره ای جز آن نبود که
باورش کنند. این دیگر یک خبر جدی بود. یک واقعیت بود! و آنها دیگر
نمی توانستند هیچ کاری بکنند... با آن نوفان چه می شد کرد! نوفان
لک لکهای بزرگ را میان اقیانوس می اندازد که طعمه ماهیها شوند!
همگی حیرت زده نوی آشپزخانه منزل ایلکا نشستند.

لینا با نا امیدی گفت: «ولی ممکن است چند تایی شان جان سالم
در ببرند.» و از آنها خواهش کرد عوض اینکه فقط به شرح خبر پردازند،
نظر او را بپذیرند.

— آره. ولی همه آنها هم به جاهای دیگر می روند. یادت است
جانوس چی گفت؟ گفت که فقط لک لکهای جوان که مال سال قبلند
دنبال جاهای نازهای مثل مدرسه ما می گردند که رویش لانه بگذارند.

بعلاوه، روز یکشنبه جانوس نو کلیسا به ما گفت که فقط لک لکها: جوان هنوز نیامده اند و اینها همانهایی هستند که تودریا فرو رفته اند.

— شاید جانوس بداند! شاید هم آقا معلم بداند!

— آقا معلم می داند.

— شاید لازم باشد به جانوس بگوییم... برویم به جانوس بگوییم.

جلا با تردید پرسید: «ولی می توانیم همه مان دسته جمعی برویم خانه اش؟ ما که تا حالا آنجا نرفته ایم!»

ولی باید یک کاری می کردند. نمی توانستند ساکت بنشینند.

جانا دم در آمد و بچه ها را توی باد و باران، بیرون در، سر پا نگه داشت. پی بر با قیافه گرفته گفت: «ممکن است به جانوس بگویید که لک لکها همه شان مرده اند!»

جانوس از داخل خانه فریاد زد: «بچه ها هستند؟ خوب بیارشان تو دیگر. من تقریباً می دانستم که بعد از آن قضیه روزنامه سر و کله شان پیدا می شود.»

بچه ها به ردیف پشت سر هم وارد شدند. پسرها کلاهشان را از سر برداشتند و درحالی که دگمه های کتشان را باز می کردند، شروع کردند به هیاهو. لینا اولین کسی بود که پشت سر جاننا به راهرو و از آنجا به آشپزخانه، که جانوس آنجا نشسته بود و شیر کا کا ثوی داغ می نوشید، وارد شد. جانوس به جاننا گفت: «لطفاً یک خورده بیشتر آب قاطی شیر کا کا ثو بکن تا هر کدام بتوانیم یک فنجان بخوریم.»

جانوس شوخی می کرد. حتی بعد از آن خبر وحشتناک روزنامه آنجا نشسته بود و شوخی می کرد و شیر کا کا ثو سر می کشید. بچه ها، حتی پی، حرفی برای گفتن به زبانشان نمی آمد.

آخر سر لینا پرسید: «جانوس، چیزی را که تو روزنامه نوشته

خواندی؟» صدایش می لرزید.

جانوس به حرف آمد و گفت: «خواندمش؟» معلوم است که خواندم! آنقدر خواندمش که از حفظ شدم؛ ولی لازم نیست شما بچه ها آنجا بایستید و به من بگویید که این حرفها را باور کردید! آقا می گیرد آنجا می نشیند— آن روزنامه چی بی سروپا نو یک زیرزمین، وسط آمستردام می گیرد می نشیند در حالی که ساختمانهای بلند دور نا دورش را گرفته اند که حتی یک وجب از آسمان را نمی نواند ببیند! آن یارو، با آن انگشتهای کثیف مرکبی اش! با آن زیرزمینش!»

جانوس با خشم نفس عمیقی کشید و گفت: «رامتش من با شما شرط می بندم که آن یارو نداند حتی بین لک لک و خروس فرقی هم هست. لک لکها نو شهر زندگی نمی کنند؛ ولی آقا از شان خبر دارد، حتی خبر دارد که همه آنها نو دریا غرق شده اند! مگر این آقا نو این نوفان با قایق بیرون رفته بوده؟ مگر خودش دیده بود که لک لکها افتادند نو دریا؟ یا دیده بوده که آب لاشه لک لکها را با خودش به طرف سد آورده؟»

و خود جانوس با خشونت جواب داد: «نه، ندیده، اصلاً ندیده! یک سطل مرکب داشته که می خواسته از شرش خلاص بشود و مجبور بوده روزنامه اش را هم پر کند! یک قسمت سفید از روزنامه اش مانده بوده که باید حتماً پرش می کرده این است که مطلبی راجع به لک لکها تو آن قسمت که زیاد آمده بوده نوشته. این یارو می توانست هزار جور حرف دیگر هم از خودش در بیارد!» و با مسخره به نقل قول از روزنامه پرداخت و گفت: «گمان می رود! بیم آن می رود! حدس زده می شود! چه کسی گمان می کند؟ چه کسی بیم دارد! روزنامه چی! کلمه ها! کلمه های پر آب و ناب، نا بچه های شرا ترس ورشان دارد!» جانوس به

ک-نک آنها نگاه کرد. بعد به دستهای بزرگش نگاه کرد، انگار اگر آر روزنامه چی منفور که جانوس نصورش را کرده بود آنجا دم دستش بود. دستهای مرکبی اش را خرد می کرد!

جانوس پرمید: «هیچکدامتان این روزها لاشه لک لکی را دیدید که آب روی سد آورده باشد؟»

لینا گفت: «نه. نه، ولی دنبالش هم نگشتیم!»

— بسیار کار نابجایی است!

جانوس طوری به لینا نگاه کرد که انگار آن روزنامه چی منفور خود لیناست. و با غرولند گفت:

«روزنامه چی! مرکب! کلمه ها! ببینید، این لک لکها سالی دو دفعه این راه را طی می کنند. ببینید، اگر این روزنامه چی از نوزیرزمینش بیرون بیاید، و نواین نوفان سوار یک قایق بشود و برود دریا، هنوز ده قدم از سد دور نشده غرق می شود؛ ولی باباهای شما که غرق نمی شوند. آنها قایق را از نوفان در می برند. چونکه باباهای شما نوفان را خوب می شناسند. خوب لک لکها هم همینطور. البته ممکن است چند نایی شان غرق بشوند، ولی همه لک لکها که همینطوری بالهایشان را نمی بندند که بگذارند نو دریا بیفتند و خوراک ماهیها بشوند! آنها خیلی زرنکتر از آنند که بگذارند نو نوفان گرفتار دریا بشوند. آنها خیلی قبل از آنکه نوفان بیاید، نا مفر استخوانشان حس می کنند که نوفان می خواهد بیاید. احتیاج ندارند که خبرش را نو روزنامه همه چه روزنامه چی ابلهی بخوانند!»

جانوس تفاوت بین لک لکهای عاقل و روزنامه چی ابله را چنان به روشنی وصف کرده بود که به نظر واقعی می آمد. وقتی جانا شروع کرد به دور گرداندن فنجاها، شیرکاکائو، که ازش بخار بلند می شد، از

جوش و جلا افتاده بود و می گفت: «نه، حالا می بسند. یوان چند روزی لک لکها را معطل می کند. ممکن است آنها را پخش و پلا کرده باشد؛ ولی در طول همین یکی دو روزه شما می توانید به آسمان نگاه کنید و ببینید که لک لکها دارند می آیند. نه جفت جفت، که دسته دسته! چون لک لکها می گذارند بوفان آنها را به هر جا دلش می خواهد، جز نوی دریا، ببرد. و نوی خشکی بیندازد. آنها همه شان حال سالم به در می برند جز چند نا لک لک جوان بی کله که اولین سفر برگشتن به این طرفهاست.»

جلا با نگرانی گفت: «ولی جانوس تو روز یکشنبه گفتی که لک لکهای جوان درست همانهایی هستند که ما نوی شرا لازمشان داریم. نو گفتی که لک لکهای جوان دنبال جاهای نازه مثل شرا می گردند؛ ولی پیرهاشان برمی گردند می روند جای همیشگی شان!»

جانوس با بی حوصلگی گفت: «خوب، همین را می گویم بچه خنگ! مگر نفهمیدی؟ بوفان دارد به ما کمک می کند چونکه لک لکها را نارومار کرده، بعضی از لک لکها که راهشان را گم کرده اند، حالا اینطرفها می آیند پایین. چونکه بعد از یک هفته سرگردانی نوی بوفان، دیگر نمی توانند اینطرفها سرگردان بمانند و دنبال جای همیشگی شان بگردند که شاید صد کیلومتر هم بیشتر از جایی که باد آنها را برده فاصله دارد.»

نگاههای بچه ها با امیدواری به جانوس دوخته شد. او بقدری از همه چیز مطمئن بود که قابل وصف نیست. حتی از آن روزنامه چی و آنچه نوی روزنامه اش نوشته بود هم مطمئنتر بود. بعلاوه جانوس نوی یک زیرزمین که زندگی نمی کرد! سالها بود که جانوس روی صندلی چرخ دارش نشسته بود و به غیر از پاییدن پرنده ها کار دیگری نکرده بود.

جانوس حتماً می دانست؛ چون قبل از آن هم ماهیگیر بود و از نوفان و دریا خبر داشت.

ایلکا به آرامی گفت: «تمام این روزهای توفانی، باد یکراست از دریا به طرف بیرون وزیده و حتی اگر لک لکی هم بالای دریا بوده، باد او را به خشکی انداخته. مگر نه جانوس؟» ایلکا فکرش را خوب کرده بود.

ناگهان شیرکا کائو مزه خیلی بهتری پیدا کرد. خیلی خوشمزه بود. جانوس خودش جرعه بزرگی سر کشید و به ایلکا گفت: «این را بهش می گویند فکر کردن! این دیگر چاپ چند نا کلمه بی معنی نوی روزنامه نیست که بگوید: «نصور می رود، بیم آن می رود، حدس زده می شود!» با یادآوری دوباره این کلمه ها جانوس باز هم عصبانی شد. چنان نفسی توی فنجان قهوه اش کشید که چند تا حباب در آن پیدا شد.

جانوس به جانا گفت: «یک سطل دیگر آب نوی آن شیرکا کائوبریز مادر! همه مان برای نسکین اعصاب به یک فنجان دیگر احتیاج داریم... بر آن روزنامه لعنتی، لعنت!»

ناگهان آشپزخانه حالت خودمانی و گرمی پیدا کرد. جانا در کنار اجاق شوخی کرد و همه خندیدند. بچه ها به همدیگر نگاه می کردند و شیرکا کائوی خوشمزه شان را جرعه جرعه سر می کشیدند. بعد از آن ترس و وحشت، با جانوس در اینجا نشستن چقدر دلنشین بود!

جانوس صبر کرد تا بچه ها شیرکا کائوشان را تمام کنند، بعد گفت: «خوب، حالا دلم می خواهد بیاید و نگاهی به اتاق نشیمن بیندازید.» جانا اعتراض کرد و گفت: «نه جانوس! آخر آنها چی فکر می کنند؟» جانوس گفت: «آنها بچه اند، نه خاله زنکهای ایرادگیر و فضول؛ همه تان بیاید بچه ها.»

بچه‌ها ریختند نوی اتاق نشیمن جانوس. نوی آن اتاق روی میز، چرخ ایلکا قرار داشت. همه‌اش — به جز طوقه آهنی چرخ که نوی کانال فرو رفته بود — به هم وصل شده بود. سرتاسر کف اتاق بریده‌های زنگ‌زده سیم و تراشه و آشغال چوب ریخته بود. اتاق ریخته پاشیده بود؛ ولی چشمهای مات بچه‌ها فقط چرخ گاری بزرگ و کهنه را روی میز می‌دید. جانوس با وصل کردن نکه‌های زنگ‌زده سیم به دور طوقه چوبی، تمام قطعه‌های آن را به یکدیگر چسبانده بود و میخ زده بود. میله‌ها همه سرجایش بود و تویی بزرگ وسط میز اتاق بیرون زده بود.

جانوس با غرور پرسید: «خوب، حالا چی فکر می‌کنید؟ خیال می‌کنید اگر انتظار آمدن لک‌لکها را نداشتم خودم را به چنین دردسری می‌انداختم؟ طنابی را که به درخت گیلان بسته بود پاره کردم و از سیمهای استفاده کردم. سیمها طوقه چوبی را نگه می‌دارد؛ اما آنقدر زنگ زده است که برق و درخشش ندارد تا لک‌لکها را بترساند. باید چند نکه دیگر سیم دور طوقه پیچم و میخکوبی کنم. چوب هم یک شب دیگر باید بماند نا خشک شود و آنوقت چرخ تشریف می‌برد روی پشت‌بام جانوس! اگر برای نواشکالی نداشته باشد ایلکا، جریان به این ترتیب خواهد بود.»

ایلکا گفت: «راستی که معرکه است!»

چشمهای لینا برقی زد و گفت: «این همان چیزی است که آقا معلم گفت. گفت که ما کافی است فقط کار را شروع کنیم. حالا می‌بینید که یک چرخ دیگر هم برای یک پشت‌بام دیگر داریم! از کجا معلوم است؟ شاید یک روزی روی تمام پشت‌بامهای شرا یک چرخ باشد!»

اکا گفت: «و درخت! درخت هم می‌کاریم.»

جلا گفت: «ولی آخر از کجا اینهمه چرخ پیدا می کنیم؟ سالهای سال طول می کشد!»

جانوس گفت: «سالها؟ خدای من! فکرش را کاملاً کرده ام بچه ها! من می توانم چرخ درست کنم. تنها چیزی که لازم دارم چوب است که آن را هم دریا بعد از هر نوفان برایمان می آورد.»

پی‌یر با شوق گفت: «آره جانوس. هرچی چوب بیاید کنار سد، حتی نا نرناد، همه را از آب می گیریم. دووا می نواند در مسیری که پیاده روی می کند هر جایی که چوب به درد بخوری دید که آب آورده به ما خبر بدهد و ما هم چوب را بیاوریم اینجا.»

جانوس قول داد: «و من چوبها را به شکل چرخ در می آورم. بطوری که از این طرف به آن طرفش میله هایی باشد — مثل پره های چرخ گاری — که لک لکها رویش لانه بسازند. طوری که به اندازه کافی قرص و قایم باشد که یک جفت لک لک را نگه دارد. لک لکها آنقدرها هم سخت گیر نیستند و تنها چیزی که من لازم دارم چوب و سیم و حلبی است. ضمناً این کار مرا سرگرم هم می کند.»

ایلکا گفت: «آه بعد از این نوفان، آب همه جور چوب با خودش می آورد.» و با ذوق و شوق قول داد: «حیات خانه ات را از چوب پر می کنیم؛ هر قدر که بخواهی، چوب برایت می آوریم.»

جانا از آستانه در گفت: «ولی نه نوی اتاق نشیمن، بعد از دوره گردی و نان فروشی — از صبح تا عصر — برای نمیزنگه داشتن اتاق باید خیلی زحمت بکشم نباید اتاق مرا کارخانه چرخ سازی بکنید و اتاق را از چوبهای خیس آب آورده و آشغالهای کشتیها پر کنید.»

جانوس در همین لحظه فکر بکری را که کرده بود، توضیح داد: «کپر وسط حیات می شود کارخانه مان، جانمی! یک اسم هم برایش

می خواهیم. مثلاً: کارخانه چرخ سازی یا مؤسسه چرخ و لک لک شرا و یا چیزی از این قبیل.»

لینا فریاد زد: «مؤسسه چرخ و لک لک شرا! جانوس این اسم خوب است. آخر این درست اسم همان کاری است که ما می کنیم... یعنی خواهیم کرد. چرخ بعدی باید روی پشت بام خانه مادر بزرگ سیل سوم برود. و بعدی اش روی پشت بام دووا و برای بعدی اش هم شیر یا خط می اندازیم بینیم چرخ به کی می رسد. جانوس رئیسش می شود و آقا معلم هم معاونش و»

جانا گفت: «نه، همین الآن خود من معاونم و همین الآن هم ختم جلسه را اعلام می کنم و گرنه مادرانتان خیال می کنند نو این شب و این نوفان بلایی سران آمده. همانا بروید بیرون و بگذارید این اتاق را مرتب کنم.»

جانوس گفت: «ظاهراً که ما نو این جریان رأیی نداریم! شب بخیر بچه ها!»

— شب بخیر جانوس.

اعضای مؤسسه چرخ و لک لک شرا متفکر و هیجان زده. اما با آرامش پشت سر هم خانه را ترک کردند.

کوچولوها در برج

بامداد، تاریک روشن، نوفان دیگر فرو نشسته بود. یعنی آن اندازه فروکش کرده بود که ماهیگیرها بتوانند در تاریک روشن بامدادی از خانه بیرون بیایند و دریای پرآشوب را بیازمایند. تمام شرا به جنبش درآمده بود. گرچه ساعت دو صبح بود؛ ولی از هر پنجره‌ای نوری دیده می‌شد. ماهیگیرها هنوز دست به کار نشده بودند—ساعت چهار صبح جزر شروع می‌شد. اگر نوفان آنقدر قوی نبود که آب پس رونده را هم پشت سد نگه دارد قایقهای لنگر انداخته به خشکی می‌نشستند.

باد همچنان می‌وزید و دریا همچنان بر دیواره سد می‌کوبید؛ ولی سروصدای ماهیگیرها و نق نق کفشهای چوبی‌شان در خیابان شنیده می‌شد. درها به هم می‌خورد. از سد فریادهایی به گوش می‌رسید. این هیجان آخرین دقایق سفر دریا بود.

باز زنها هفته‌ها شوهرهایشان را نمی‌دیدند، و در این مدت، مردها توی قایقهای کوچک ماهیگیری‌شان، در دریای بی‌رحم شمال می‌ماندند.

ماهیگیرها دیگر بیش از این حاضر نبودند صبر کنند تا نوفان باز هم کمی آرام‌تر شود. هنگامی که کرجی کوچک نجات که به قایق پدر

جلا تعلق داشت، می خواست ساحل را ترک کند تا در روی سد به قایق اصلی بسته شود، پدر جلا با صدای بلند، بعنوان خداحافظی گفت: «اگر باز هم برای فرو نشستن نوفان منتظر بمائیم باید تمام عمر خانه نشین بشویم!» سه تا از پاروژنها پارو زدند و کرجی را به ساحل برگرداندند— این بار کرجی می بایستی در ساحل می ماند؛ دریا آشفته تر از آن بود که خطر کنند و کرجی را به عرشه قایق پدر جلا ببرند. تا از آن بعنوان قایق نجات برای کاروان کوچک ماهیگیران استفاده کنند.

بچه ها در تمام مدت آماده شدن و عزیمت ماهیگیران به دریا، خواب بودند. آنها به عادت همیشگی شان، یک ساعت قبل از رفتن به مدرسه از خواب بیدار شدند و دیدند که دهکده شان به روال عادی زندگی روزانه خود برگشته است: باز هم مردها در ده نبودند، فقط مادرها مانده بودند و بچه ها؛ و این خیلی عادی به نظر می رسید. همه چیز روال همیشگی اش را باز یافته بود؛ ولی آن روز رفتن ماهیگیران نشانه چیزی بود مهمتر؛ و آن، پایان یافتن نوفان بود.

همه بچه ها بنا به عادت، با عجله لباسهایشان را پوشیدند و تند تند صبحانه شان را بلعیدند و قبل از رفتن به مدرسه بدو به طرف سد بلند رفتند. بچه ها روی سد به هم رسیدند و با نرس همانجا نگران ایستادند. دریا همچنان آشفته بود و امواج همچنان در جوش و خروش.

بچه ها که اول ناامید شده بودند، متوجه شدند که تغییراتی پیش آمده است. از آنجا که آنها هم «بچه ماهیگیر» بودند این تغییرات را احساس می کردند. کاروان ماهیگیران مدتها بود که از دیدرس دور شده بود. لابد در این موقع از جزیره ها هم— که از فاصله دور مثل توده های تیره ای به نظر می آمدند— گذشته بود و به دریای متلاطم رسیده بود. از آنسوی جزیره ها کشتی بخاری سیاه کهنه ای پیش می خزید و پیش می رفت— در این

طرف، موجها دیگر به بلندی سابق بر دیواره سد نمی‌کوبیدند و ضربه‌های آرام موجها بر پائین دیواره سد، به نرسندگی روز قبل نبود. نگاه تمام بچه‌ها متوجه ابرهای پراکنده و بلندی شد که در دوردست ساحل، بر فراز دریا گرد آمده بودند. در دوردست ساحل، در نیمه راه کشتی بخاری که روی آب می‌خزید، یک عقاب دریایی در هوای توفانی بالا و پایین می‌رفت. یک عقاب دریایی! یک پرنده! ولی مرغهای دریایی کجا بودند؟ ساحل دریا بدون مرغ دریایی انگار چیزی کم داشت. شاید یک عقاب دریایی می‌توانست در باد اینطور پرواز کند؛ ولی مرغهای دریایی هنوز برنگشته بودند. توفان آنها را خیلی دور، به درون خشکی رانده بود.

آنگاه بچه‌ها صدای زنگ بزرگ برنجی را از برج شنیدند— ساعت هشت بود— آقا معلم داشت زنگ می‌زد. صدای زنگ، کارگران مزرعه را از دور و بر شرا به صبحانه می‌خواند. اکنون پایان اولین نوبت چهار ساعته کار آنان بود.

حتی زنگ امروز صبح طنینی دیگر داشت— صدای دنگ دنگ زنگ وقتی روی سد منعکس می‌شد آوای سنگین و خوشایندی داشت؛ انگار که نوی گوش بچه‌ها می‌خواند که: توفان فرو نشست! توفان فرو نشست! انگار آن ناقوس کهنه، آوازی می‌خواند سرشار از نوید روزهای امیدبخش و آفتابی... سرشار از چیزهای بی‌نظیری که در انتظارشان بود. پسرها و لینا دیگر بیش از آن نمی‌توانستند روی سد بمانند. دیگر وقت رفتن به مدرسه بود. قرار بر این بود که وقتی آقا معلم زنگ زد— تا کارگران مزرعه خبردار شوند— بچه‌ها کمی بعد دم در مدرسه باشند. بچه‌ها وقت برگشتن از سد با هم مسابقه گذاشتند. در دوردستها و بالای سرشان ابرها حرکت می‌کردند؛ ولی بچه‌های شرا می‌خندیدند و فریاد

می زدند و برای رسیدن به مدرسه با هم مسابقه می دادند.
آقا معلم در آهنی مدرسه را چارنای باز گذاشت. حالا دیگر مجبور نبود آن را در مقابل وزش باد مرطوب که بوی نمک می داد، ببندد. آقا معلم داشت طناب زنگ را می کشید و در همان حال از در به بیرون نگاه می کرد. منظره شاد و نمیز و باران شسته میدان دهکده نوجه او را جلب کرد. توفان فرو نشسته بود و هوا دوباره پاکیزه بود. آقا معلم زنگ را شدیدتر نواخت. برج بزرگ از طنین سنگین زنگ پرشد. بالاخره از نواختن زنگ دست برداشت— طنین صدای زنگ از اتاق بزرگ سنگی بیرون رفت و بعد، برج را سکوت فرا گرفت و فقط صدای نیک تاک بلند ساعت عظیم برج، بالای سر آقا معلم شنیده شد.

آقا معلم ایستاد و به نیک تاک ساعت گوش داد. به گوش او، که در شناختن این صدا استاد بود، صدا درست نبود— اندکی خفه بود. با ناراحتی لب پایینی اش را گزید و به یاد آورد که در تمام مدت آن روزهای توفانی، ساعت را کوک نکرده. متوجه شد که مدت درازی به یکی از وظایفش عمل نکرده است و اگر همین حالا بالا نمی آمد و ساعت را کوک نمی کرد، تایکی دوساعت دیگر از کار می افتاد. از در به بیرون نگاه کرد. بچه ها روی سد دیده نمی شدند. فکر کرد لابد نوی مدرسه منتظرش هستند— خوب، باید چند دقیقه دیگر هم منتظرش بمانند تا از اتاقک زیر سقف بالا برود و ساعت را کوک کند. یک بچه باید آنقدر صبر و حوصله داشته باشد که منتظر باز شدن مدرسه بماند. و شاید هم این تنها چیزی باشد که یک بچه باید تحمل کند.

آقا معلم شروع کرد به بالا رفتن از اولین نردبان. وقتی از کف اولین اتاقک زیر سقف می گذشت و بر نردبان دومی پا می گذاشت، صدای بچه ها را از طرف میدان زیر برج شنید یعنی صدای جیغ جیغ بچه های

کوچکتر را؛ حتماً زن‌ها بمحض اینکه بچه‌های بزرگتر را روانه مدرسه کرده بودند، بچه‌های کوچکتر را هم دنبال آنها از خانه دک کرده بودند! آقا معلم در آهنی زیر برج را چارباق باز گذاشته بود. در بزرگ حیاط کلیسا هم— که دور تا دور برج را گرفته بود— باز بود.

لیندا— خواهر کوچک لینا— جان، برادر کوچک اکا را گیر آورده بود. جان همبازی کوچولوی مخصوص او بود. لیندا فکر قشنگی کرده بود— می‌خواست به کمک جان از گل‌های داوودی زنجیر درست کند. لیندا این بازی را از خواهرش لینا یاد گرفته بود— بازی آسانی بود. بچه‌های کوچک دیگر، در میدان جلوی حیاط کلیسا بازی می‌کردند. بچه‌ها دلشان می‌خواست زنجیر بسازند. جان نمی‌دانست که این بازی چیست؛ ولی لیندا کوچولو می‌خواست این بازی را به او یاد بدهد. می‌گفت: «بیا جان!» لیندا از در بزرگ حیاط کلیسا به داخل رفت. قبل از آن خودش تنهایی آنجا نرفته بود. در بزرگ همیشه بسته بود. انگار کاری که او خیال داشت بکند، خلاف قانون و نادرست بود. باز گفت: «بیا جان!» و جان با فرمانبرداری، دنبال او به درون حیاط کلیسا رفت. از پشت یک سنگ قبر دو تا بونه گل داوودی پیدا کردند. نشستند تا گل‌ها را بچینند و چون پشت سنگ مخفی شدند، دیگر بچه‌های کوچک— که در میدان بازی می‌کردند و سخت گرم بازی خودشان بودند— آن دو را از یاد بردند. لیندا سه گل داوودی نیمه باز دیگر پیدا کرد و بعد با جان به طرف برج به راه افتاد.

اول جان بود که دید در برج چارباق باز است و این، او را به وسوسه انداخت؛ بوی برج رفتن از گل داوودی چیدن خیلی حالت‌تر بود— و لیندا گفته بود باید صد تا گل داوودی بچیند!

جان نمی‌دانست صد تا چقدر است؛ ولی انگار به اندازه یک سطل

پر از گل داوودی می شد. جان نوک پا داخل برج شد. و ناگهان سکوت و گرفتگی اتاق سرد سنگی او را ترساند. به بیرون دوید و فریاد زد: «لیندا بیا این نور را تماشا کن. راستی که چقدر بزرگه!» لیندا که پنج تا گل داوودی در دست داشت. داخل برج شد. آن دوشانه بشانه هم توی اتاق برج پیش می رفتند. جان و لیندا با تعجب و ترس جلوی طناب زنگ ایستادند؛ ولی در بیرونی چارنای باز بود و از آنجا نوری به داخل می تابید. صدای آرام بخش بچه های دیگر که در میدان بازی می کردند، به گوش آنها می رسید. در یک طرف اتاق سنگی قفس بزرگی قرار داشت و این، بچه ها را به وسوسه انداخت. در پشت قفس گهواره ای خالی با دو رشته زنجیر از دیوار آویزان بود. ناگهان لیندا به یادش آمد که اینجا زندان بوده، و این موضوع را به جان گفت. هر دو بسختی نفس می کشیدند؛ ولی در بیرون برج بچه های دیگر، بلند و قشنگ فریاد می کشیدند و از میان در می توانستند صد را ببینند.

جان زیر لب گفت: «گاهی وقتها که من راست راستی بد می شوم، مادرم می گوید که مرا می اندازد این تو، ولی گمان نمی کنم این کار را بکند، می کند؟»

لیندا او را مطمئن ساخت که: «نه، هرگز!» ولی لبهایش لرزید. البته خودش هم با این تهدید خوب آشنا بود.

هر دو کمی از کنار میله ها عقب نشستند - صدایی بالای سرشان شنیده بودند. لیندا نگاهی را به طرفی که صدا از آنجا می آمد، برگرداند. آن بالا - در روشنایی خفه و از میان نردبانهای متعدد طبقه های برج - لیندا پاهایی را دید که از نردبانی پایین می آمد. گفت: «نگاه کن، جان!»

و در این موقع، پاها درست بالای سرشان بود. کمی خاک روی سر

و صورت بچه‌ها ریخت، آنگاه پاها به درون درپچه‌ای که به اتاق سنگی باز می‌شد فرود آمد. لیندا با نفس بریده جان را به پشت در آهنی بزرگ کشاند. جان خیلی کند و آهسته راه می‌رفت. آقا معلم آن بالا بود. معلم لینا و دیگر بچه‌های بزرگتر داشت از نردبان پایین می‌آمد— مردی بود ترس‌آور، بلند، نوانا، و برای دختر بچه‌های کوچکی که به مدرسه نمی‌روند ترسناک. لیندا دستش را روی دهان جان گذاشت. جان خیلی بی‌کله بود— ممکن بود حرفی بزند.

دری که آنها پشتش مخفی بودند از جلوه آن طرف کشیده شد و با صدا بسته شد و کلیدی در قفل چرخید. دیگر صدایی نبود. همه جا تاریک بود. فقط نور ضعیف مربع شکل کوچکی از اتاقک بالا تر برج به پایین می‌تراوید و بر میله‌های قفس می‌افتاد. آنها در برج، در اتاق سنگی تاریک که زندانی هم برای آدمهای بزرگ در آن بود— زندانی شده بودند و آقا معلم هم رفته بود. جان شروع به گریه کرد. لیندا که خودش هم تقریباً داشت گریه می‌کرد، سعی داشت او را آرام کند.

جان او را به عقب هل داد و فریاد زد: «من مامانم را می‌خواهم!»

این حرف لیندا را خیلی ناراحت کرد. در آن وضع، لیندا هیچ چیز را بیشتر از مادرش نوی این دنیا نمی‌خواست. روشنایی به پایین، روی میله‌های قفس افتاده بود. لیندا حق هفتش را فرو خورد و به اصرار گفت: «بیا برویم بالا. از آن بالا می‌توانیم همه چیز را ببینیم خانه‌ها و حتی جزیره‌های توی دریا را!» لیندا دیدن تمام چیزهای خوبی را که به فکرش می‌رسید به جان وعده داد. علتش این بود که آن چیزها را به خودش هم وعده می‌داد. او از زندان و میله‌هایش می‌ترسید؛ ولی نمی‌توانست چیزی به جان بگوید. آن بالا، دست کم، برج روشن بود و حتماً قفسی هم در میان نبود.

جان نمی‌خواست بالا برود. مادرش را می‌خواست. لیندا او را به طرف نردبان هل داد و گفت: «من درست پشت سر تو بالا می‌آیم که مواظب باشم نیفتی.» لیندا چشمهایش را از نردبان برداشت و تقریباً جان را به بالای پله نردبان بلند کرد. جان مجبور بود حواسش را جمع کند تا بتواند با پاهای کوتاه و چاقش فاصله هر پله را تا پله بعدی پیماید؛ ولی نمی‌توانست حواسش را جمع کند، و در همان حال که از پله‌ها بالا می‌رفت گریه می‌کرد و مادرش را می‌خواست. در حال تقلا هنوز هق هقه‌های کوتاه از گلویش بیرون می‌آمد؛ ولی لیندا برای اینکه از سلول زندان فرار کند، از پشت او را به بالا هل می‌داد.

کوچولوها به طرف نور بالا رفتند. وقتی بالاخره خودشان را از دریچه برج بالا کشیدند، تنها چیزی را که دیدند فقط یک اتاقک دیگر بود با یک نردبان دراز زهوار در رفته؛ ولی در آنجا روشنایی بود. نور از روزنه پنجره مائندی به درون می‌آمد و این روزنه خیلی بالاتر از آن بود که بچه‌ها بتوانند از آنجا بیرون را تماشا کنند؛ ولی خوبی‌اش این بود که آنجا دیگر از میله‌های قفس زندان خبری نبود.

جان و لیندا که از غرابت و سکوت اتاقک ترسیده بودند، دستهای همدیگر را گرفتند. از روزنه بلند هیچ صدایی نمی‌آمد. یعنی دیگر هیچ صدایی از بچه‌هایی که در میدان بازی می‌کردند شنیده نمی‌شد. دنیا و دهکده، دور و پرت به نظر می‌آمد. دوتایی به نردبانی که به اتاقک بالاتر می‌رفت نگاه کردند. لیندا زیر لب گفت: «شاید اگر بالاتر برویم بتوانیم خانه‌ها و همه چیز را ببینیم.» جان سرش را تکان داد. هیچ دلش نمی‌خواست دیگر از نردبان بالا برود. ناگهان به عقب، به طرف دریچه که در کف اتاقک دهن باز کرده بود دوید. در پایین فقط تاریکی بود. یک حفره سیاه و بی‌انتهای جان، بی‌حس، بر لبه دریچه

ایستاد و با ترس به تاریکی که پایین پای او موج می زد خیره شد؛ عقب عقب رفت و برگشت و به آن سوی اتاقک، طرف آن یکی نردبان دوید. از این یکی نردبان لغزان هم — همانطور که از آن یکی بالا رفت بودند — با زحمت بالا رفتند. یعنی لیندا در حالی که صورتش تقریباً به کفش چوبی جان می خورد، جان را به طرف بالا هل می داد. کمی بعد یکی از لنگه کفش چوبیهای جان در آمد و خورد روی شانه لیندا و از آنجا با صدا به کف زمین افتاد. جان زد زیر گریه — کفشش را می خواست؛ ولی لیندا بلد نبود چطور از نردبان پایین برود. برای اینکه جان را آرامتر کند، هر دو لنگه کفشش را با پا از پایش در آورد. جان هم آن یکی لنگه کفشش را با پا از پایش در آورد. هر دو تایی متوجه شدند که با جوراب پشمی کلفتشان چقدر بهتر می توانند از نردبان بالا بروند؛ ولی حالا جان می خواست برگردد و کفشها را بردارد؛ اما لیندا، جان را به جلو هل می داد و او مجبور به بالا رفتن بود.

وقتی از دریچه بیرون رفتند، باز هم یک اتاقک بالای سرشان بود و باز هم یک روزنه پنجره مانند دیگر که برای آنها خیلی بلندتر از آن بود که بتوانند بیرون را ببینند. برعکس وعده های لیندا هیچکدامشان نمی توانستند خانه ها و جزیره های دریا را ببینند. جان به تلخی حق حق کرد و گفت: «لیندا می گفتی که...» و معلوم نبود به چه دلیل با کله شقی به میل خودش به طرف نردبان مومی رفت و شروع کرد به بالا رفتن. لیندا مجبور بود پشت سر او با عجله بالا برود. در حالی که جان از دریچه مومی خودش را به بالا می کشید، حق حق بی اشک او مثل سسکه از گلویش بیرون می آمد؛ اما ناگهان حق حق در دهان جان خشک شد؛ یک ساعت عظیم — با عقربه ها و صفحه بزرگ و با چرخها و دندانه هایش — جلوی روی جان سبز شد؛ آنها به اتاقک ساعت رسیده

بودند.

ساعت نیک ناک می کرد. جان با چشمهای گرد، به چرخهای مسی و دندانه های ساعت خیره شد. این دفعه جان بود که لیندا را به جلو هل می داد— جان از چرخهای ساعت که آهسته می گشت و از نیک ناک بلندش ترسیده بود. از آن بالا از توی ساعت، صدای وروری شنیده شد و ساعت «دنگ» یک ضربه محکم زد؛ ساعت هفت بود.

جان که سر شوق آمده بود گفت: «وقتی دنگ کرد گوشم نزدیک بود کر بشود.» جان متعجب و هیجان زده بود. لبه قاب ساعت را گرفت، انگار می خواست از آن بالا برود. لیندا او را به عقب کشید.

لیندا با خودنمایی گفت: «نباید این کار را بکنی. نباید ازش بالا بروی. وای، مادرت چی...!» لیندا نتوانست تهدیدش را تمام کند؛ چون به یاد مادر خودش و کاربرد خودش افتاده بود. برای اینکه احساس گناه در برابر مادرش را از خود دور کند، با عجله به جان اینطور قول داد: «بیا یک طبقه دیگر هم بالا برویم. آنوقت جزیره ها را می بینیم.»

جان حیرت زده گفت: «باشد.» کم کم شروع به اطاعت از لیندا کرده بود. انگار لیندا مادرش بود.

بعد از آنکه جان خودش را از دریچه اتاقک بالاتر، بالا کشاند، همینطور روی زانوهایش بر کف زمین نشست و گفت: «این چیه؟» زنگ بود! زنگ عظیم برنزی که در تمام روزهای کوتاه عمرشان هر روز صدایش را شنیده بودند، و حالا عظمتش آنها را ترسان و مات و مبهوت کرده بود و جلوی رویشان از تیرهای سقف آویزان بود— بقدری بزرگ بود که بزحمت جایی در اتاق باقی می گذاشت.

جان به زیر زنگ خزید و توی آن را برانداز کرد. در میان کلاهک عظیم زنگ زبانه ای بزرگ قرار داشت. جان به پشت روی زمین خوابید

و لبۀ زنگ را گرفت و خودش را بالا کشید که نوی زنگ، نزدیک
زبانه اش برود. جان شیفته زنگ شده بود.

لیندا که ایستاده بود و پاهای جان را نگاه می کرد، ناگهان دستپاچه
شد. چنگ زد و هر دو پای جان را گرفت و سعی کرد او را بیرون بکشد
نا بتواند ببیندش. جان بی حرکت به زبانه چسبیده بود.

لیندا با ناراحتی فریاد زد: «تو باید بیایی بیرون!» جان هم با فریاد
به او جواب داد: «نمی خواهم بیایم.» صدایش از زیر زنگ چنان عجیب
و خفه به گوش می آمد که لیندا را ترساند.

لیندا فوراً از خودش دروغی در آورد و گفت: «از اینجا می شود همه
چیز را دید. تمام دهکده و تمام پشت بامها و حتی جزیره ها را.» جان از
زیر زنگ گفت: «نمی خواهم بیایم.»

لیندا گفت: «حتی لک لکهایی را که تو آسمان می پرند می شود
دید.»

و با امیدواری منتظر ماند. این چند روزه بقدری صحبت لک لکهها را
شنیده بود که فکر می کرد آمدن لک لکهها حتماً آخرین وعده خوش انجام
برای آنهاست، وعده ای که شاید جان را وادار کند از آن زیر بیرون بیاید!
جان به خودش زحمت جواب دادن نداد. سکوت او باعث شد لیندا
احساس خجالت کند. آخر همه این حرفها را از خودش درآورده بود و
دروغ سرهم کرده بود. برای اولین بار از پاهای جان که بیرون زده بود
چشم برداشت و به دوروبرش نگاه کرد مبادا کسی دروغهایش را شنیده
باشد.

اما حرفهایش دروغ نبود: بیرون برج را می شد دید. از آنجا، که
زنگ بزرگ آویزان بود، برج از سه طرف باز بود— یا پنجره های کوتاه و
روزنه های بزرگ پنجره ماتندی که لیندا می توانست آسمان را ببیند.

می‌توانست دریای دوردست را ببیند... حتی می‌توانست جزیره‌ها را ببیند.

در کنارهٔ یکی از جزیره‌ها چراغ دریایی با نور سفیدش در برابر دریای سیاه خروشان از آب بیرون آمده بود ولی لک‌لکی در میان نبود. لیندا به عقب و به زنگ نگاه کرد. می‌خواست جان را از آنجا صدا کند؛ ولی راجع به لک‌لکها دروغ گفته بود. دوباره با خیرگی به دور دستهای دریا نگاه کرد. انگار می‌خواست کاری کند که لک‌لکی پیدا شود. خواهرش لینا بجز از لک‌لک، از هیچ چیز حرف نمی‌زد و لینا گفته بود که بعد از توفان دیگر لک‌لکی باقی نخواهد ماند؛ ولی لینا هم دروغ گفته بود و لک‌لکی باقی مانده بود. دو تا لک‌لک گنده که به سنگینی بال می‌زدند داشتند می‌آمدند. در آن دورها در نزدیکی چراغ دریایی و به همان سفیدی چراغ دریایی! و حالا دیگر داشتند فرود می‌آمدند. لک‌لکها روی دریا فرود آمدند. دیگر پرواز نمی‌کردند. در آن دورها— ولی نه به دوری چراغ دریایی— لک‌لکها ایستادند! لک‌لکها روی دریا ایستادند!

جان باید آنها را ببیند! لیندانوک پا به طرف زنگ رفت و قبل از آنکه جان بتواند به زبانهٔ زنگ بچسبد، پاهایش را گرفت و او را بیرون کشید. لیندا با انگشت لک‌لکها را به جان نشان داد و گفت: «ببین! ببین!» حتی سر جان را میان دستهایش گرفت تا بتواند در جهت درست نگاه کند.

جان پرسید: «آن سفیدی توی دریا؟ آن دو تا سفیدی؟ راستی آنها لک‌لکند؟»

— معلوم است دیگر! داشتند می‌پریدند؛ ولی حالا روی دریا نشسته‌اند. من که بهت گفتم.»

— می بینمشان.

دیدن لک لکها، که حرکت نمی کردند، مشکل بود و چون هیچ جنبشی نمی کردند خیلی زود جذابیت و تازگی خود را از دست داد. جان برگشت به طرف زنگ که زبانه سنگین و بزرگش را به حرکت درآورد.

به در اتاق مدرسه ضربه ای زده شد؛ ولی قبل از آنکه آقا معلم دم در برسد در چارنق باز شد. مادر لینا و مادر اکا در آستانه در ایستاده بودند. مادر لینا اینطور شروع به حرف زدن کرد: «شاید ما نبایدست... آقا معلم! جان و لیندا پدایشان نیست! همه جا را گشتیم.» صدایش بلند و لحنش ناامید بود. چشمهایش دنبال لینا می گشت، گفت: «لینا! تو باید بیایی. من نمی دانم دیگر کجا را بگردم.»

مادر اکا با حجت گفت: «تو هم همینطور، اکا! تو هم بیا.» و آنوقت زد زیر گریه.

آقا معلم گفت: «همه ما همراه شما می آییم. اگر دسته دسته بشویم، می توانیم هر کدامان به یک سمت برویم.» مادر اکا با درماندگی گفت: «موقع مدرسه گذاشتیم آنها از خانه بروند بیرون هر کدام از ما خیال می کردیم بچه مان خانه آن یکی دیگر است.» و وقتی حرف می زد، مادر لینا سر تکان می داد. گفت: «لیندا، خواهر کوچک لینا، راجع به لک لکها حرف می زد. شنیده بود که لینا برای لک لکها که توی توفان گیر کرده اند، نگران است و حالا ما می ترسیم که آنها دنبال لک لکها از دهکده رفته باشند بیرون و تمام گودالهای کنار جاده ها پر از آب است. جان و لیندا تو دهکده نیستند. من به تمام خانه ها سر زدم.» و دیگر بیش از آن نتوانست آرام بماند. برگشت و از اتاق بیرون دوید. مادر اکا هم دنبال او به بیرون دوید.

آقا معلم با عجله گفت: «من هم، با این خانمها می روم. اگر یک مرد همراهشان باشد کمتر احساس ناراحتی می کنند. شما هم همان جاده ای را که برای پیدا کردن چرخ گشتید، پیش بگیرید. ولی دو نفرنان به طرف سد برود.» و پشت سر زنهای بیرون دوید.

لینا فکر کرد حتماً قضیه باید خیلی جدی باشد که آقا معلم کلاس را تعطیل کرده و با عصبانیت لبش را گزید. تمام امر و نهی ها را جلا می کرد. وقتی به لینا گفت: «لینا، نو و من به طرف سد راه می افیم.» لینا مثل گنگها دنبالش کشیده شد.

جلا نند نند روی سد قدم بر می داشت و لینا بدون حرف دنبالش می دوید. دویدن روی سد نوفان زده نفسی برای حرف زدن برایش نمی گذاشت. گذاشت فقط جلا حرف بزند. به نظر می رسید که جلا از اینکه سردسته یک گروه پشاهنگ شده بود، احساس می کرد خیلی مهم شده؛ خواهر او که گم نشده بود! انگار جلا - به خاطر احساس اهمیتی که می کرد - یادش رفته بود برای چه کار روی سد رفته اند. به دریا نگاه کرد و با لحنی که گویی در این کار بسیار تجربه دارد گفت: «لازم نیست نا چند روز چشم به راه آمدن لک لکها باشیم. نوفان هنوز در انگلستان جریان دارد.»

لینا بوی دلش جلا را سرزنش کرد. جلا اصلاً نمی دانست انگلستان کدام طرف است. جلا در درس جغرافیا از همه بچه های کلاس ضعیفتر بود. بعد از آن لینا باز احساس نگرانی کرد. قدمهایش را نندتر کرد. دلش می خواست عوض جلا، اکا با او بود. برادر کوچک اکا، جان هم گم شده بود. فقط در آن صورت هر دو نگران می بودند. نه، شاید هم بهتر بود که از دست جلا عصبانی شود و به چیزهای دیگر فکر کند و کمتر به فکر وحشتناک غرق شدن لینا و جان در آن کانال پر از آب بیفتد. لینا

نگاه سریعی به ساعت برج انداخت. تقریباً ساعت ده بود. دو ساعت بود که جان و لیندا گم شده بودند.

جلا در مورد برج هم فکری در سر داشت. می گفت: «آقا معلم نبایستی با مادر تو و مادر اکا می رفت. باید زنگ برج را به صدا در می آورد تا همه مردم بیایند و به ما کمک کنند... من فکر می کنم اگر این دونا بچه بیرون دهکده گم شده باشند، باید یکی از کشاورزهایی که روی زمین کار می کند آنها را دیده باشد.»

لینا با خشونت گفت: «آقا معلم نمی تواند این کار را بکند، نباید هم بکند! این دولت است که حکم می کند آقا معلمها چه وقت زنگ را بزنند. اگر آقا معلم ما زنگ می زد، همه می دویدند می آمدند و خیال می کردند اتفاق وحشتناکی افتاده مثل آتش سوزی، چیزی.»

جلا گفت: «مگر این خودش به اندازه کافی وحشتناک نیست؟ ممکن است این دونا بچه غرق شده باشند... وای» ولی جلا خیلی دیر متوجه شد که نمی بایستی این حرف را می زد. صدای نفس نفس لینا را شنید و بلافاصله اضافه کرد: «حتماً دارند یک جایی بازی می کنند. حتماً یک جایی در رویشان قفل شده... و از اینجا چیزها، حالا می بینی.»

لینا گفت: «عجله کنیم.»

از دهکده به طرف قایق برگشته دووا دویدند. کمی بالاتر از دهکده، نه پایه های درهم شکسته موج شکنی قدیمی از دریا بیرون زده بود. تنها چیزی که از موج شکن باقی مانده بود، همان نه ستونهای ناصاف دندان دندانه بود که از آب بیرون زده بود، و با اینکه خطر داشت بچه ها را به وسوسه می انداخت که از روی آنها راه بروند. در پایه موج شکن و سوراخهای دندان دندانه اش، شکافها و فرو رفتگیهای خطرناکی

وجود داشت.

لینا سعی کرد با این فکر به خودش دلداری بدهد که لیندا و جان کوچکتر از آنند که روی پایه موج شکن بروند و از روی شکافهای آن بپرند. همینطور داشت این فکرها را می کرد که... ایستاد و بدون حرف با انگشتش اشاره کرد. در یکی از شکافهای پایه چیز سفیدی روی آب شناور بود. یک چیز سفید! ولی بچه ها که حتماً لباس سفید پوشیده بودند- زمستانها، نه. با اینهمه وقتی آدم ناراحت و نگران است از هر چیزی می ترسد.

بالاخره لینا توانست بگوید: «چیزی نیست خبال کردم چیزی که دیدم...» و دیگر حرف نزد. از نگرانی، بدنش بی حس برآز آل شده بود که بتواند حرف بزند. دوباره با لحنی شکرگزار گفت: «نه، چیزی نبود.»

جلا هنوز داشت جایی را که لینا با انگشت نشان می داد نگاه می کرد.

جلا خشمناک گفت: «چیزی نیست؟ اینها لک لکند! لک لکهایی که با آب غرق شده اند.» و سرعت به طرف پایه موج شکن دوید. لینا نمی توانست دنبال او بدود. بعد از اینکه برمش از بین رفت، حس می کرد تمام بدنش مثل و لحت شده است. آه که چقدر آن چیز شذو را رسانده بود! جلا گفته بود آن جیر لک لک است... لینا نازه متوجه شد که دارد می دود. وقتی نزدیک جلا رسید، جلا داشت روی نه ستونها می دوید و از روی شکافها می پرید. بعدش جلا صاف روی ردیف به ستونها دراز کشید و به پایش آویزان شد. آن جیره های سفید، دو - لک لک غرف شده بودند! جلا بالهای آنها را یکی یکی گرفت و دشته ایشان را روی به ستونها دراز کرد!

وقتی جلا آهسته به طرف لینا برگشت، اوقاتش تلخ بود و در هر دستش لک لکی بی جان و خیس آویزان بود. جلا گفت: «جانوس می گفت که...» و تقریباً داشت گریه می کرد: «ولی روزنامه درست می گفت... لک لکها نو دریا غرق شده اند و دیگر لک لکی باقی نمانده. بیا برویم. باید آقا معلم را پیدا کنیم و اینها را نشانش بدهیم.»

— ولی لیندا و جان چی؟

— آه آره. جلا به لک لکها نگاه کرد و باز گفت: «آره درست است.» دودل بود که دنبال بچه ها برگردد یا لک لکهای مرده را به معلم و بچه های دیگر بدهد. کمی خم شد طوری که انگار می خواهد لک لکها را روی سد بگذارد. ناگهان گفت: «نوبه کارت ادامه بده. من می روم آقا معلم را پیدا کنم. مثل برق می روم، و فوراً بر می گردم.» و بی آنکه منتظر جواب لینا بشود، درحالی که پاهای دراز لک لکها را در دست گرفته بود، مثل برق روی سد پرید و به ناخت روی جاده سد به دویدن پرداخت. لینا ایستاد و مثل آدمهای بی پناه، به پشت سر جلا خیره شد. و بعد برگشت، انگار می خواست تنهایی راهش را ادامه بدهد. دامنش در باد تکان می خورد. می توانست صدای سهایی را بشنود.

پیدا کردن لک لکهای مرده و رفتن جلا و یک و تنها ماندن او، دشنگی و دریای یوفایی... همه اینها از بچشش بیرون بود. برگشت و به دنبال جلا دوید صدا زد: «جلا، صبر کن جلا!»

صدایش خیلی تیر و حیرت می بخشید بود. حتماً جلا حدال کرده که او لیندا و جان را پیدا کرده! ولی مثل لک لکها، آنها را هم غرق سده بید کرده!

جلا ایستاد و بعد دوان دوان آمد هور لک لکهای مرده را در دست داشت. دوباره ایستاد و مقلل برج منتظر نشد.

لیندا، خواهرش لینا را می‌دید که دوان دوان به طرف جلا بر می‌گشت. جلا لک‌لکها را برداشته بود و او را تنها گذاشته بود؛ ولی آنها همان لک‌لکهایی که پروازکنان از طرف دریا آمدند، نبودند. جلا و لینا لک‌لکه‌های عوضی از آب بیرون آورده بودند! لیندا آن بالا، از روزنه بزرگ اتاقک برج، با هیجان لینا و جلا را تماشا می‌کرد و به جان می‌گفت: «جلا و لینا دونا لک‌لک روی سد پیدا کرده‌اند من هم دارم می‌بینم‌شان.»

این حرف باعث شد که جان از زیر زنگ به بیرون بخزد و حتی قبل از اینکه کاملاً سر پا بایستد پرسد: «کو؟»
لیندا به نخته‌های روزنه اشاره کرد و گفت: «باید از این دریچه نگاه کنی.»

جان خودش را عقب کشید.
لیندا مادرانه گفت: «ترس، لیندا بلندت می‌کند.» و کمکش کرد که بالا برود.

جان به دریچه چسبید و از آنجا به پایین، به سد نگاه کرد و با تعجب گفت: «من چقدر بالا آمدم!» و نفلا کرد که پایین بیاید؛ ولی لیندا دو دستش را به پشت او گذاشت و گفت: «من تو را نگه داشتم. آنها را می‌بینی؟»

— آره، آنها دو تا لک‌لک هم گرفته‌اند.
لیندا با عصبانیت گفت: «هیچی هم نگرفته‌اند. آن دو تا لک‌لک هنوز روی دریا بسته‌اند. آنها را می‌بینی که روی دریا بسته‌اند؟»
جان گفت: «نه.»

این حرف بندری لیندا را از دست جان کلافه کرد که تصمیم گرفت قصه را به لینا بگوید. از روی برج فریاد زد: «لینا شمالک‌لکه‌های

عوضی گرفته اید.»

ناگهان جیع نیز لینا به داخل اتاقک نفوذ کرد که می گفت: «لیندا، لیندا کجایی؟»

لیندا با فریاد جواب داد: «اینجایم.» انگار صدای باد صدای او را به خودش بر می گرداند.

لینا فریاد زد: «کجا! کجا لیندا؟ فقط بگو کجایی؟»

— این بالا. جان برگشته رفته زیر زنگ. نمی توانی مرا ببینی؟

لینا با جیع پرسید: «زیر زنگ؟ آن بالا نوی برج؟»

— آره، جان هم اینجاست.

— لیندا، سنگ آن بالا پیدا می شود؟ برو یک سنگ پیدا کن و

زنگ بزَن. زنگ را محکم بزَن.

لیندا دور نا دور اتاقک را برانداز کرد. همه جور سنگ ریز و درشت،

که از دیوارهای بزرگ جدا شده بود، روی کف اتاقک ریخته بود. لیندا

بزرگترینش را برداشت. ناچار بود آن را با دو دست بلند کند. نلوانلو

خوران سنگ را به طرف زنگ برد؛ ولی نا خواست سنگ را به زنگ

بزند، یکهو به زمین افتاد. خیلی سنگین بود. سنگ به لبه زنگ خورد و

بعد جلوی پای او به زمین افتاد— دنگ! یک صدای عظیم و پر طنین

«دنگ» از زنگ در آمد. صدا پیچید و دور زد و تمام اتاقک را پر کرد.

این صدا جان را دستپاچه کرد. با پیچ و تاب از زیر زنگ بیرون خزید.

صدا هنوز دور نادور آنها در اتاق طنین داشت. جان به بالا نگاه کرد و به

صدا گوش داد. از آن خوشش آمد و حندید؛ اما صدا لیندا را نرساند. چه

کار بدی کرده بود! نا آنجا که ممکن بود عقب عقب رفت و از زنگ دور

شد و به طرف یکی از روزه های برج دوید.

جان پرسید: «چطور این کار را کردی لیندا؟ چه کار کردی که

دنگی صدا کرد؟»

لیندا با نرس به سنگ بزرگ اشاره کرد. جان آن را با دو دست از زمین برداشت و زنگ را زد و باز هم زد. دنگ! دنگ! حالا دیگر همه کس هرجا که بود، آن صدا را می شنید.

لیندا فریاد زد: «بالاخره کارت را کردی! همه صدای زنگ را شنیدند. حالا مادرت می آید و حسابت را می رسد.» این را گفت و به روزنه اشاره کرد. انگار با این کار می خواست حرفش را ثابت کند.

همینطور هم بود. در تمام مزرعه ها مردم ایستاده بودند و برج را تماشا می کردند. بوی چند تا از جاده ها بچه ها دوان دوان به طرف برج می آمدند. در یکی از جاده ها یک مرد و دوزن — آقا معلم و مادران اکا و لینا — به طرف برج می دویدند. لیندا زیر لب گفت: «که کارت را کردی، هان؟ مادرت دارد می آید!» جان زد زیر گریه.

لینا درست از زیر برج فریاد کشید: «جان، لیندا، همانجا بمانید. سعی نکنید بیایید پایین. آقا معلم دارد می آید. همینطور هم مادر جان.» آقا معلم و مادر هر دو باشان! لیندا با ناامیدی دور تا دور اتاقک را نگاه کرد و به جان گفت: «مادرت دارد می آید. دختل آمد! نوزنگ را زدی.»

جان زاری کنان گفت: «نواول این کار را کردی!» و بشدت زد زیر گریه و با دهان کاملاً باز، در حالی که با تمام قدرت گریه می کرد، افتان و خیزان به طرف دریچه رفت. نگاه وحشت زده ای از وسط دریچه به پایین انداخت و گریه در گلویش خفه شد و خودش را از نردبان عقب کشید؛ ولی وقتی برگشت، چشمش به زنگ افتاد و دوباره زد زیر گریه. لیندا هم با او گریه می کرد.

هر دونایی شان چنان گریه ای می کردند که متوجه نشدند در آهنی

بزرگ برج، خیلی پایین تر از آنها، باز شد. حتی متوجه بالا آمدن آقامعلم و جلا از نردبانهای لغزنده غرغزو نشدند تا اینکه آقامعلم و جلا به محوطه زیر اتاقک آنها رسیدند. حالا دیگر خیلی دیر بود و هیچ کاری نمی شد کرد. آقامعلم، جان و لیندا را در حالی پیدا کرد که کنار همدیگر روی زمین خاکی پشت به زنگ نشسته بودند و با صدای بلند گریه می کردند. آقامعلم گفت: «خوب، خوب، چه جای بلندی برای نشستن و گریه کردن! بخصوص که دلیلی هم برای گریه کردن وجود نداشته باشد. ببینید، جلا هم اینجا است و من و جلا خیال داریم شما را کول کنیم ببریم پایین. آهای کی کولی می خواهد؟»

لیندا گریه اش را تمام کرد و دستهایش را به طرف جلا دراز کرد. پس جان می بایست پشت آقامعلم سوار بشود— چه پشت بزرگ و عجیبی! آقامعلم گفت: «فقط چشمانتان را ببندید آنوقت دیگر کار تمام است.»

لیندا با اطاعت چشمهایش را بست. در تمام مدتی که از نردبان پایین می رفتند، لیندا می شنید که آقامعلم چه حرفهای پر محبتی به جان می گوید؛ ولی جان فقط هن هن می کرد و در جواب تمام پرسشهای تمام نشدنی آقامعلم می گفت: «نه.» لیندا نا موقعی که پایین رسیدند، چشمهایش را بسته بود.

لیندا که دید عده زیادی بیرون برج جمع شده اند خیلی تعجب کرد. همه با هم سوال می کردند و همه با هم حرف می زدند. آدم سرگیجه می گرفت. بعد مادر لیندا او را بلند کرد و سر و صورت کیف و خاکی اش را بوسید. مادر جان هم همین کار را با جان کرد. هیچکس عصبانی نبود و همه با هم حرف می زدند. همه آن دور و بر بودند جز دو تا لک لک سفید. لک لکها روی سد بودند؛ ولی نوی آن شلوغی، لیندا

چطور می توانست به لینا بگوید که لک لکها عوضی است؟ مادر لیندا او را در آغوش فشرد و مثل یک بچه کوچولو بغلش کرد و به خانه برد. مادر جان هم جان را بغل کرد. بقیه هم پشت سر آنها به راه افتادند. حتی آقا معلم.

ولی لیندا چطور می توانست به لینا چیزی بگوید؟ فکر کرد گوش به زنگ بماند و در اولین فرصت به لینا بگوید که لک لکهایی را که او و جلا گرفته اند عوضی اند.

۱۵

لک لکها در دریا

از قضا این جان کوچولو بود که یادش مانده بود راجع به لک لکهای که روی دریا نشسته بودند حرف بزنند. مادرش او را به خانه برده بود و حالا همه چیز روبراه بود. جان پشت پنجره ایستاده بود و دارو دسته پسر بچه ها و لینا را تماشا می کرد که داشتند به مدرسه می رفتند نا درس نیمه تمام صبح را تمام کنند. آقامعلم که با مهربانی حرف می زد و او را از آنهمه پله پایین آورده بود، آن آقامعلم خوب و مهربان، به پسرهای بزرگتر و لینا گفته بود که برگردند به مدرسه؛ ولی جلا دنبال آقامعلم نرفت، برگشت و به طرف سد دوید. جان می دانست چرا، برای اینکه لک لکها را بردارد؛ ولی لینا می گفت که این لک لکها عوضی اند.

جلا فرار کرد و رفت؛ ولی اکا اول سری به آشپزخانه زد تا یک لقمه نان و کره و عمل برای خودش درست کند و بعد با عجله از خانه بیرون رفت که پشت سر دیگر بچه ها به مدرسه بدود و در این حال، داشت نان کره و عمل مالیده اش را گاز می زد. جلا هم از آن دوردستها داشت می آمد و دو تا لک لک گنده هم در دست داشت.

جان از پشت سر برادرش را صدا زد و گفت: «نگاه کن، اکا، جلا لک لک گرفته!»

اکا ایستاد و گفت: «لک لک! از چی حرف می زنی؟»
 — جلا لک لک گرفته ولی خوبش را نگرفته. برای اینکه دونا
 لک لک زنده پریدند رفتند نو دریا. آنها نو دریا هستند.»
 اکا حتی گوش نمی کرد. به طرف پنجره دوید و پرده را کنار زد و با
 صدای عجیبی با خودش گفت: «لک لکه مرده، غرق شده!»
 جان که می خواست به او کمک کند گفت: «اکا می خواهی
 بهت نشان بدهم آن دو تا لک لک کجا نشسته اند؟» و به لقمه اکا چشم
 دوخت. اکا حتی دیگر به لقمه اش گاز هم نمی زد.
 اکا با بی حوصلگی پرسید: «اصلاً از چی حرف می زنی؟ لک لک!
 آن هم نو دریا!»
 — باور کن اکا.

اکا نگاه نندی به او انداخت و پرسید: «از خودت در نمی آوری؟»
 جان خیلی جدی گفت: «نه اکا.»
 در این موقع جلا داشت با لک لکها از جلوی خانه می گذشت. اکا
 که داشت از خانه بیرون می رفت نا دنبال او بدود، رو کرد به برادر
 کوچکترش و پرسید: «لیندا هم می داند؟»
 — البته.

لیندا با وجودی که دختر کوچکی بود؛ ولی ده برابر جان حرف زدن
 بلد بود. لیندا می توانست حرف خودش را بفهماند. اکا گفت: «می روم
 از لیندا می پرسم.»

— من نانت را و ردارم؟ تو که نمی خوری اش!
 — بیا. اکا لقمه نان را به برادرش داد و دوید رفت خانه پهلویی که
 قضیه لک لکها را از لیندا بپرسد.

لیندا حیرت زده از اینکه چگونه یادش رفته بود، گفت: «آه، یادم رفته

بود. وقتی تو برج بودم به لینا گفتم؛ ولی او صدای مرا نشنید و بعدش هم من یادم رفت؛ ولی دونا لک لک پریدند و پریدند و پریدند... رفتند توی دریا. من دیدمشان. به جان هم نشان دادم. اکا! خودت می توانی بروی و آنها را از بالای برج ببینی.»

اکا از خانه بیرون دوید. جلا به پایین خیابان رسیده بود. اکا گفت: «جلا، جلا! بیا اینجا. با من بیا. بچه ها دیدند که دونا لک لک پریدند و رفتند تو دریا.»

جلا با صدای بلند گفت: «درسته، من آنها را گرفتم.» اکا گفت: «لک لک زنده! آنها دیدند که لک لکها داشتند می پریدند. عجله کن!» جلا بدو آمد و وسط راه، لک لکها را پایین پله های یک هشتی گذاشت و به طرف اکا دوید.

اکا فوراً شروع کرد به تعریف کردن: «آنجوری که من حالی ام شده، آنها دیدند دونا لک لک به طرف شرا پرواز می کردند، و دیدند که لک لکها روی دریا نشسته اند، شاید روی سنگی چیزی؛ ولی آنها دیدند که لک لکها روی دریا نشستند... بیا برویم.»

دو پسر بچه بدو به طرف سد رفتند و از روی سد، دریا را با نگاه گشتند. سد به اندازه کافی بلند نبود؛ ولی آنها همینطور ایستاده بودند و دریا را که موج می زد، نگاه می کردند. در آن جایی که می دانستند پشته کوچکی شنی هست، جز آب نیره چیزی دیده نمی شد.

جلا کرجی را که از کاروان ماهیگیری به جا مانده بود دید. کرجی، با طناب کونا لنگرش، پایین سد در حال بالا پایین رفتن بود. جلا گفت: «بیا سوار کرجی بشویم، پارو بزنیم برویم آنجا.»

— نو یک همچه دریایی! بهه! جلا، ما نمی توانیم به حرف دونا بچه راه بیفتیم برویم نو دریا!

اکا به برج نگاه کرد و گفت: «هر دو شان خیلی با اطمینان این حرف را می زدند. نمی دانم آقامعلم، با آن دستپاچگی، در برج را قفل کرده یا نه. او داشت جان را می آورد پایین.»

جلا گفت: «می توانی ببینی که در بزرگ حیاط کلیسا را چه کسی قفل کرده!»

— آره. ولی نو بلند قدی. می توانی مرا از روی نرده حیاط کلیسا بدهی بالا. اگر بتوانم بروم آن بالا، نوی برج...» و بسرعت از سد پایین دویدند تا نقشه شان را عملی کنند. اکا کفش چوبیهایش را از پاهایش بیرون پراند و جلا تا آنجا که می توانست، او را روی نرده سیمی بالا داد. اکا فقط نوانست بزحمت بالای نرده را بگیرد. یک لحظه آن بالا را چسبید و جلا از پاشنه پای او گرفت و به بالا هلش داد. و بعد اکا پاهایش را ناب داد تا از روی نرده پایین بیفتد. یک لحظه نوی نرده ها گیر کرد و صدای جر خوردن چیزی را شنید و بعد بشدت به کف حیاط کلیسا پرت شد. نفس زنان گفت: «موفق شدم!» و با عجله نگاهی به شلوار پاره اش انداخت و بلند شد و به ناخت به طرف برج دوید.

در قفل نبود. اکا با فریاد گفت: «همانجا منتظرم باش.» و رفت نوی ساختمان.

جلا ایستاد و آنقدر به برج خیره شد که گردنش درد گرفت. بالاخره صدای پرهیجان اکا از بالا، از نوی برج آمد که: «جلا! جلا! آنها آنجا نیستند، آنجا نیستند! قشنگ دیدمشان! یکی شان بال می زد و تقلا می کرد. شاید نو شتر فر رفته باشند. برو مدرسه به آنها بگو، به جانوس هم بگو. کرجی را هم حاضر کن. به آقامعلم هم بگو در بزرگ را برای من وا کند و...»

جلا به تمام خرده فرمایشهای اکا گوش نکرد و بسرعت شروع به

دویدن کرد.

در آن بالا، نوی اناقک زنگ، اکا با عجله به طرف نردبام رفت که پایین بیاید؛ ولی به سرش زد که یک دفعه دیگر هم لک لکها را نماشا کند. به دریای آشفته چشم دوخت و دوباره لک لکها را پیدا کرد... لک لکها در آن دوردستهای دریا بودند. خیلی دور، نزدیک جزیره‌ها، و خیلی دورتر، پشت سر آنها چراغ دریایی سفید و گردی از یکی از جزیره‌ها بیرون زده بود. امواج چون اشباحی وهمناک و خاکستری رنگ در زیر آسمان تیره‌بال می گرفتند. فقط گاهگاهی وقتی موجها به سطح پشته شنی می رسیدند، لک لکها مثل دو لکه سفید از دل تاریکی نمایان می شدند. یکی از لک لکها شروع به بال زدن کرد. حرکت بالهای عظیمش باعث شد که خیلی روشنتر دیده شود. و عجیب تر این بود که بلند شد و به سنگینی روی پشته شنی به پرواز درآمد؛ ولی جفتش پشت سر او بلند نشد. لک لک بزرگ، بال زد و دوباره پهلوی جفتش نشست. آن دو در کنار هم میان دریای خاکستری بی پایان و بی آرام نشسته بودند. اکا به طرف روزنه بزرگ برج، که از آنجا می شد دهکده را دید، دوید. از روی بامها مدرسه را نماشا کرد. هیچ چیز در آنجا نمی جنبید. با خودش فکر کرد باید همه عجله کنند. بعد سر و کله جانوس پیدا شد. جانوس روی صندلی چرخ دارش داشت از وسط خیابان خالی به طرف برج می آمد. یک حلقه طناب به پشت صندلی چرخ دارش آویزان بود. جانوس به سد که رسید، از رفتن باز ماند. سد متوقفش کرده بود.

جانوس به آسمان نگاه کرد. چشمهایش متوجه ساعت برج شد. اکا حدس زد که جانوس دارد چه کار می کند. جانوس داشت از روی ساعت حساب می کرد که توفان چه وقت خواهد آمد. انگار وقت زیادی باقی نبود؛ چون او با بی حوصلگی چرخش را برگرداند و نگاهی به

سرتاسر خیابان انداخت. بالاخره آنها پیدایشان شد. یعنی پسر بچه ها و لینا، که خیلی جلوتر از آقا معلم داشتند می دویدند.

جانوس منتظر آقا معلم نشد. دستور داد چهار نا از پسر بچه ها، او و صندلی اش را از پله های سد بالا ببرند. لینا هم با تمام قدرت صندلی او را از پشت به جلو هل داد. بعد آقا معلم هم آنجا رسید و به لینا کمک کرد. جانوس به بالای سد رسید. وقتی به بالای سد رسید صندلی اش را چرخاند و از راه شیدار سد به طرف دریا سرازیر شد. راستی که جانوس می دانست چه کار کند، وقتش را تلف نمی کرد. اکا نفسی به راحتی کشید و با خودش گفت: «جانوس پیر خوب!»

آنها اکا را فراموش کرده بودند، اکا می خواست از آنجا کسانی را که آن پایین بودند صدا بزند، ولی از این کار صرف نظر کرد. حاضر کردن کرجی خیلی مهمتر بود.

جانوس جلا را فرستاد که خودش را به دریا بزند و کرجی را پای سد بیاورد. حتی در آخرین ساعات جزر، آب زیادی پشت سد ایستاده بود.

جلای بزرگ بزحمت کرجی را نزدیک سد آورد. جانمی!

می خواستند جانوس را توی کرجی ببرند. جانوس خودش به دریا می رفت! برای همین هم بود که با خودش طناب آورده بود. آقا معلم جانوس را به صندلی قایق بست. خود جانوس این فکر را کرده بود. هیچکس دیگر ممکن نبود بتواند چنین فکری بکند. چون جانوس نمی توانست تعادلش را نگه دارد، مجبور بودند او را محکم به پایین صندلی قایق ببندند و گرنه وقتی پارو می زد، صاف به ته کرجی می افتاد. بعد آقا معلم و جلا جلوی جانوس روی نیمکت قایق نشستند. اکا دید که جانوس دستکشی به آقا معلم داد. جانوس حتی فکر آن را هم کرده بود! و این هم کار درستی بود، چون دستهای آقا معلم خیلی لطیف

بود و بدون دستکش ناول می زد و خیلی قبل از آنکه به پشته شنی برسند، دستهایش از کار می افتاد.

تعجب آور این بود که لینا هم داشت با آنها می رفت. داشت پایش را عقب قایق می گذاشت. پی پر هم همینطور. پی پر هم با دست و پا خودش را به قسمت جلوی قایق کشاند؛ ولی ایلکا و دیرک جا ماندند؛ اما چرا پی پر و لینا؟، برای اینکه از همه کوچکتر و سبکتر بودند. حتماً برای همین بود! بله، حتماً همین بود! پی پر و لینا رفته بودند که وقتی دیگران پارو می زدند، آنها لک لکهای وحشی را نگاه دارند. جانوس فکر همه چیز را کرده بود! جانوس پیر، جانوس پیر خوب!

بعد ایلکا و دیرک قایق را از کنار سد به وسط آب هل دادند. جانوس با قدرت پارو می زد. بعد دو پارو زن جلویی، آهنگ پارو زدنشان را میزان کردند. قایق به جلو خزید و با وفار از سد دور شد.

سفری سخت و طولانی در پیش بود. اکا آنطرف برج که سمت دریا بود دوید. وقتی موجهها باز هم اجازه دادند که دوباره لک لکها را ببینند، دو پرنده مثل دو قراول آنجا ایستاده بودند. دیگر بالهایشان را به هم نمی زدند. دیگر غلای نمی کردند.

نگاه اکا احساس کرد که با مغر استخوانس یخ کرده، می لرزید. بسرعت به طرف قسمتی از برج که سمت دهکده بود برگشت که ببیند دیرک و ایلکا چه می کنند. آنها داشتند در امتداد سد به طرف برج می دویدند. دیرک بگرداس با یک کله ریسمان پارو می کرد. کند در برآگ حیاط کایه بود که به رنجیره ای بسته بود. او معب او را هم فراموش نکرده بود! اکا به سرعت از پله های برج پایش آمد.

بوی کرحی هیچکس حرف نمی زد، دو مرد و حتی برای پارو زدن ریسمانی آلوده سر و پا در به کار می بردند که دیگر حای برای حرف

زدن نداشتند. سختی کار، ضربه‌ها، و شدت بالا و پایین رفتن موجها برای آقا معلم بی تجربه کار را دشوار کرده بود. نمی توانست پارویش را به موقع در آب فرو ببرد و به موقع از آب بیرون بکشد— البته او کوشش خودش را می کرد و تمام عضله هایش را که ورزیده بود، به کار می گرفت؛ اما کار چندانی از پیش نمی برد، بیشتر از آن هم نمی شد از او توقع داشت. جانوس برای اینکه قایق را به جلو براند، بدنش را بیشتر به طرف جلو خم کرد. در عقب قایق، لینا که دائماً با نشست امواج، پایین می رفت و روی قله خیز آب بالا می آمد، گاه بگاه سر پی را بالا نر از سر دو مرد پارو زن می دید. پی یربشده به برج چشم دوخته بود. هر دفعه که صورت پی یربالا می آمد داشت به برج نگاه می کرد و اصلاً به دریا و امواج نگاه نمی کرد. صورتش سبز رنگ و درهم بود و لبهایش بی رنگ. پی یربدرگیر دریا گرفتگی بود.

لینا حتی وقتی روی قله خیز آب بالا می رفت چشمنش اصلاً به لک لکها و پشته سنی نمی افتاد. دریا یک بوده بی انتهای متلاطم بود و آسمان نیره و نار.

گاهی نوک چراغ دریایی مثل خط سفیدی در آسمان دیده می شد و دوباره نوی دریا فرو می رفت. فقط جانوس بود که می دانست با مفصداشان چه در راه مانده و جای پشته سنی دقیقاً کجاست؛ ولی او هم گرفته و ساکب بود.

جانوس ناگهان از دو پارو زنی که جلویس بسته بودند چشم برداشت و نگاهی به عنب، به ساعت برج انداخت. چند دقیقه در سکوت پارو زد و بعد با بی صبری گفت: «آقا معلم، یک خرده از کار دست بکش و برگرد برو پهلوی لینا کمی استراحت کن.»

وقتی آقا معلم بلند شد، جلا بی اینکه یک کلمه حرف بزند لغزید و

به وسط نیمکت قایق رفت و پاروی آقا معلم را برداشت. جانوس شروع کرد به غرغر و با ضرب تازه‌ای برای نندرن راندن قایق پارو زد. جلا این ضرب را فوراً گرفت و حرکت کتفهای جوان و نیرومندش بطور طبیعی با حرکت کتفهای بزرگ جانوس هماهنگی پیدا کرد. هر چهار پارو با همدیگر نوبی آب فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد.

آقا معلم که از خستگی بی‌رمق شده بود به لینا گفت: «از رفتار جلا می‌شود فهمید که پسر یک ماهیگیر است.»

لینا سری نکان داد. چشمانش به امید پیدا کردن چیز سفیدی در میان امواج، دریا را جستجو می‌کرد.

جانوس دوباره به پشت سر، به برج نگاه کرد و زیر لب گفت: «بیست دقیقه! بیست دقیقه دیگر مد شروع می‌شود و آنوقت هیچ جا نمی‌توانیم برویم مگر اینکه برگردیم طرف سد، و آن لک‌لکها هم می‌روند زیر آب! بچه جان، اگر با حالا نو عمرت پارو نزدی، حالا بزن!»

آقا معلم پرسید: «راستی نوبی بیست دقیقه، آن هم با این دریای نوفانی، می‌توانیم این کار را بکنیم؟»

جانوس گفت: «من از راهی می‌روم که یکراست از پشت پشته‌های شن سر در بیاورم. وقتی پشته‌ها جلویمان باشند وزور موجها را بگیرند، آنوقت دیگر موجها اینهمه پرتلاطم نیستند و ما می‌توانیم بیست دقیقه‌ای کارمان را بکنیم.»

لینا وقتی دوباره به عقب نگاه کرد، صفحه ساعت از دور کدر به نظر می‌رسید. پس راستی راستی در حرکت بودند. برای اینکه آدم بفهمد پیشروی کرده یا نه، باید همین کار را بکند. قایق فقط بالا پایین نمی‌رفت و فقط نمی‌رقصید؛ جانوس و جلا راستی راستی قایق را به جلو

می راندند. آنها قوی بودند.

پی بر همچنان به موجهای سبز نگاه نمی کرد، چشم از برج بر نمی داشت. عرق از چهره بیمارش پایین می ریخت؛ ولی با سرسختی نمی گذاشت دریا گرفتگی او را از پا در آورد.

جانوس سرانجام گفت: «خوب، دیگر رسیدیم.» البته هنوز هیچکس جز او نمی توانست چنین تشخیصی بدهد، گفت: «حالا، جلا! ده تا پاروی حسابی دیگر هم بزن، آنوقت دیگر می رسم به پشته های شنی. جانمی پسر!»

پس از زدن دوتا پارو، همگی احساس کردند که رسیده اند. گرچه در حقیقت چیزی را نمی توانستند ببینند؛ ولی احساس می شد که نیروی عظیم موجها دیگر شکسته است. به آسانی می شد حس کرد که قایق به جلومی رود.

آقا معلم، بدون آنکه یک کلمه با کسی حرف بزند، خزید و به جای خودش برگشت و به پارو زدن پرداخت. همینکه آقا معلم شروع به پارو زدن کرد، نلاطم موج زیاد شد. تمام دریا بالا آمد. آنها هم بالا آمدند، تمام دریا آماس کرد. هجوم مد آغاز شده بود.

پی بر فریاد زد: «مد!» این اولین بار بود که حرف می زد. جانوس به تندی گفت: «حالا پارو بزن، محکم پارو بزن، الان است که موجها حمله کنند!»

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که یک پشته شنی در مقابل آنها نمایان شد. پی بر چرخ می زد و سر پا ایستاد. با یک دست به قایق چسبید و تا آنجا که می توانست خودش را بالا کشید تا پشته شنی را ببیند و لک لکها را پیدا کند.

لینا انتظار داشت جانوس سر پی بر فریاد بزند که سر جایش بنشیند؛

ولی برعکس به پی‌یر گفت: «اینطوری خوب است. آماده بایست. بمحضی که حس کردی می‌توانی خودت را روی پشته شنی پرت کنی، لنگر را بگیر و بر روی پشته. بعد هم برو سراغ لک لکها.»

پی‌یر ویش را برگرداند و با دهان باز، با تاباوری، به جانوس خیره شد. جانوس فریاد زد: «خیالت نخت باشد، این شن قرص است. خودم بارها امتحانش کردم آن مده اصلی هنوز پشت فانوس دریایی است، هنوز وقت داری.»

کناره قایق به پشته شنی خورد و قایق به شن نشست. پی‌یر لنگر قایق را گرفت و با یک پرش روی شنها فرود آمد. بعد لنگر را روی سینه‌اش بالا نگه داشت و آن را نوب پشته شنی فرو کرد و برای اجرای دستورهای بعدی، به جانوس نگاه کرد.

جانوس گفت: «بنا به حساب من، سه دقیقه وقت داری. نا سه دقیقه دیگر آب روی این پشته را می‌پوشاند، بدو برو!»

پی‌یر با اینکه وحشت زده به نظر می‌آمد، برگشت و چهار دست و پا، پس از نقلای زیاد، از پشته بالا رفت. یک لحظه روی گرده ماهی پشته ایستاد و بعد فریاد زد: «اینجا هستند! اینجا! زنده، هر دو نایی زنده‌اند، ولی نا گردن نوی آهند.»

جانوس با فریاد خشنی گفت: «بگیرشان دیگر! گردنشان را بگیر و بکششان بیرون و بیارشان اینجا، خیالت راحت باشد، مقاومت نمی‌کنند. کارشان ساخته است. حالا دیگر زود باش پسر! وگرنه هم نو و هم لک لکها هر سه نایی غرق می‌شوید!»

پی‌یر با وحشت قایق را برانداز کرد و بسرعت ناپدید شد. انتظار وحشتناک و اضطراب‌آوری بود. پشته شنی، تاریک و خالی جلوی رویشان دراز کشیده بود. پی‌یر طوری ناپدید شده بود که انگار ثوی دریا

فرو رفته است.

دیواری از موج مده، پشت پشته شنی پنهان بود؛ ولی صدایش را می‌شد شنید. آب با غرشی عظیم به طرف آنها پیش آمد.

جانوس گفت: «دارد می‌آید!» و پارویش را نوی شن فرو کرد و عقب قایق را طوری چرخاند که وقتی پی‌یر بیاید، کناره قایق به پشته شنی چسبیده باشد. و بعد با صدای بلند به جلا گفت: «آن لنگر را بکش بیارنو، من قایق را با پارو نگه می‌دارم. فقط بدو برو لنگر را بردار. مبادا بروی روی پشته! اگر این پسر برای پریدن نوی قایق وقت پیدا کند، حسابی شانس آورده. راستی آن پشت معطل چیه؟»

از پشت گرده ماهی صدای فریادی شنیدند، جلا بود که فریاد می‌زد: «جانوس! جانوس! مده...»

جانوس خودش را فراموش کرد. خم شد و به طنابها فشار آورد. انگار می‌خواهد به کمک پی‌یر پیش برود.

در این لحظه پی‌یر از پشت گرده ماهی پشته شنی پیدا شد. با سرعت از جلوی دیوار آب، که می‌غرید و انگار درست پشت سر او می‌غلطید، فرار می‌کرد.

پی‌یر بدو از شیب پشته شنی پایین می‌آمد. چشمانش از وحشت گشاد شده بود و گردن دونا لک‌لک را هم گرفته بود و با خودش می‌کشید و می‌آورد. لک‌لکها آهسته بال می‌زدند.

— پیر پسر، پیر!

پی‌یر پرید. لینا یکی از لک‌لکها را، که به طرف او یزان بود، گرفت و پی‌یر که هنوز لک‌لک دیگری را بوی چنگ گرفته بود، چهار دست و پا پیش پای لینا کف قایق افتاد. پی‌یر همانجا دراز کشید و شروع کرد به هق‌هق. در حال هق‌هق می‌گفت: «با من جنگ

می کردند. هیچ نمی خواستند بیایند. خیلی هم سنگین بودند. توشنها فرو رفته بودند!» و هی این حرفها را تکرار می کرد. بعد ناگهان عصبانی شد و گفت: «جانوس، آنجا سفت نبود. من نوشن فرو رفتم و موج هم سر رسید.»

جانوس گرفتارتر از آن بود که جواب بدهد. پارویش را از توی شن بیرون کشید و قایق را هل داد تا آزاد شد. موج مده مثل آبشاری با غرش و تلاطم، روی پشته شنی ریخت؛ ولی قایق رها شده بود موج، پشت پشته شنی را فرا گرفت و قایق را به جلو راند. قایق بسرعت روی بالهای موج پیش می رفت.

جانوس به پی یر گفت: «می دانی چیه، راستش من دیگه فکر کثافت کاریهای این نوفان لعنتی را نکرده بودم. حتماً تو این پنج روز نوفان، موج همه جور لجن و کثافت چسبناک دریا را آورده روی آن شنها؛ ولی تو که خوب از عهده اش برآمدی، مگر نه؟»

لینا نشسته بود و لک لک را به دامن گرفته بود. پی یر پایین پایش قوز کرده بود و آخرین حق حق از گلویش بیرون می آمد. بعد نفس عمیقی کشید و خودش را روی صندلی پهلویی لینا بالا کشید و آن یکی لک لک را در آغوش گرفت. پی یر و لینا خیلی آرام نشسته بودند و به دو پرنده سفید نیمه جان نگاه می کردند. فقط لرزش ضعیف چشمهای پرنده ها نشان می داد که هنوز زنده اند. پی یر برمی گردن دراز لک لکش را نوازش داد. لینا لک لکش را بغل کرد. انگار می خواست گرمش کند. باور کردنی نبود: لک لک، آن هم توی بغل آنها! پرنده های عجیب و بزرگی که روی اقیانوسها و دریاها و قاره ها پرواز می کنند، اینجا توی بغل آنها خوابیده بودند. پی یر و لینا با نگاهی تعجب زده به همدیگر نگاه کردند و بعدش دوباره به لک لکها نگاه کردند. سعی می کردند وجود

لک لکها را باور کنند. نمی دانستند که قایق، که بسرعت روی موج مد در حرکت بود دارد به سد و به برج نزدیک می شود.

جانوس ناگهان به آنها هشدار داد و گفت: «آهای، گردنشان را بگیرید! گرچه الآن خیلی رام به نظر می آیند؛ ولی هرچی باشد، وحشی اند دیگر؛ با آن منقارهایشان می توانند سوراخ سوراختان کنند بچه ها!»

لینا با نرس به بالا نگاه کرد. پی یر گوشش بدهکار نبود و گردن دراز و کشیده پرندۀ سفید را، که به خاطرش نزدیک بود جانش را از دست بدهد، نوازش می کرد. نمی شد باور کرد.

من من کنان و با لحنی غریب به لینا گفت: «دو نا لک لک داریم!» انگار نازه داشت متوجه حقیقت موضوع می شد.

ناگهان فریاد دیرک و اکا و ایلکا به گوششان رسید که صدایشان می کردند. پی یر و لینا متعجب به بالا نگاه کردند، به سد رسیده بودند! و نه تنها دیرک و ایلکا و اکا آنجا بودند؛ بلکه تمام زنهای و تمام بچه های کوچک، و حتی دووا و مادر بزرگ سیل هم آنجا ایستاده بودند. تمام مردم شرا روی سد جمع شده بودند.

وقتی دووا از نرناد برمی گشت، قدم زنان به کنار سد آمد و اکا و دیرک و ایلکا، هر سه نایی با هم خبرهای خوب را با فریاد به او گفتند.

دووا وقتی بالاخره فهمید آنها چه می خواهند به او بگویند، گفت: «ببینید، باید بدانید که آنها با لک لک برمی گردند. با بودن جانوس، حتماً موفق می شوند. آنها حتی با یک جفت لک لک نیمه جان هم که شده، برمی گردند. این پرنده ها خوششان نمی آید که آدمیزاد ازشان مواظبت کند، این است که باید یک نردبان دست و پا کنیم و به محضی که قایق به ساحل رسید، آن پرنده ها را ببریم بالای پشت بام مدرسه و

بگذاریم روی چرخشان. بعدش دیگر لک لکها خودشان می دانند چه کار کنند. من حدس می زنم که آن پرنده های بیچاره آنقدر خسته شدند که راضی هستند تو هر سوراخ سنه ای لانه کنند، هرچی زودتر هم بتوانیم آنها را ببریم روی چرخ بگذاریم، بیشتر احتمال دارد که اینجا ماندگار بشوند.»

جانوس یک نردبان داشت. همه می دانستند؛ ولی جانوس نوبی قایق بود و کپری که نردبان تویش بود، درش قفل بود. با اینهمه پسر بچه ها همراه دووا، دوان دوان به خانه جانوس رفتند. دووا با صلابت دنبال آنها قدم برمی داشت و عصای محکمش نق نق صدا می کرد.

دووا دستور داد: «در را بشکنید!»

بچه ها، سه نایی او را نگاه کردند. در کپر جانوس را بشکنند؟ دووای پیر خنده ای کرد و گفت: «مسئولیش با من! گمان نمی کنم جانوس مرا نبیه کند!» و چون بچه ها باز هم دو دل بودند، دووای پیر خودش با قدمهای محکم به طرف در رفت. از عصای محکمش به جای دیلم استفاده کرد و نوک عصا را زیر چفت قفل انداخت. زبانه ای که چفت را نگه داشته بود، با غرغر از چارچوب در بیرون آمد. دووا وارد کپر شد و پسرها هم دنبالش داخل شدند و با دونا نردبان بیرون دویدند. سر و صدایی که به راه انداختند، مادر بزرگ سیبل سوم را دم در عقبی کپر کشاند. مادر بزرگ سیبل از هشتی عقب خانه اش به صدای بلند گفت: «دووا! تو با این سن و سالت باید عاقلتر از این باشی.»

دووا جواب داد: «برای یک کار خیر، سیبل! لک لک دارد می آید به شراه از زمان بچگی نو و من تا حالا، این اولین دفعه است؛ ولی این لک لکها که گفتم با قایق می آیند.» و آنوقت از بالای توده بلند

نخته‌ای، جریان را برای پیرزن تعریف کرد. چشمهای پیرزن برف زد و گفت: «حالا که اینطور است من هم باید آنها را ببینم. به خاطر دیدن آنها می‌آیم بالای سد، حتی اگر باد کارم را بسازد! ولی، دووا می‌شود از عصای نو کمک بگیرم؟»

دووا عصایش را از روی نرده به او رد کرد و گفت: «داری پیر می‌شوی، سیل!»

در این موقع پسرها با دوندبان به آخر خیابان رسیده بودند. دووا گفت: «خوب، من کار دارم.» و به درون کپر رفت و با یک حلقه طناب بیرون آمد و دنبال پسر بچه‌ها به راه افتاد. وقتی دووا به مدرسه رسید، دیرک و اکا اولین نردبان را به دیوار مدرسه تکیه داده بودند. با نظارت دووا، نردبان دومی را هم بالا بردند و به طرف پشت‌بام هل دادند، دووا طناب را برایشان بالا انداخت. آن دو نردبان اولی را به دومی بستند و سر دومی را به خرپشته بام. بچه‌ها سریع کار می‌کردند. دلشان می‌خواست زودتر برگردند به سد. ایلکا بطور مرموزی غیث زده بود. یک وقت از سوراخ بخاری دود بیرون زد و تکه‌های کاغذ همراه دود به هوا رفت و روی اکا و دیرک که روی پشت‌بام بودند ریخت.

دیرک به دووا فریاد زد: «این چه کاری بود دیگر!» ایلکا از مدرسه بیرون آمد. در حالی که داشت دستهای سیاهش را به هم می‌مالید و ذره‌های گرد و غبار را از روی شلوارش می‌نکاند و از اینکه به فکر روشن کردن بخاری مدرسه افتاده بود مغرور به نظر می‌رسید گفت: «لک لکها بعد از آنهمه مقاومت در مقابل نوفان، ساعتها نوبی آب ماندن، باید گرم بشوند تا جان بگیرند.»

دووا پیر با تعجب گفت: «خوب است، خوب است! چه فکرها

که به سر شما بچه‌ها نمی‌زند! مگر می‌خواهید لک‌لکها را بپذیرد؟»
بالاخره دیرک و اکا از نردبان پایین آمدند. هر سه پسر بی‌معطلی به
طرف سد دویدند و بدون اینکه رعایت ادب را بکنند، دووای پیر را
پشت سر گذاشتند. دووای پشت سر آنها به راه افتاد. وقتی به خانه‌اش
رسید دید دونا لک‌لک مرده وسط هشتی خانه افتاده، با فریاد پسرها را
صدا زد که برگردند. آنوقت دیرک را فرستاد تا دونا بیل از کپر جانوس
بیاورد. و به اکا و ایلکا هم گفت که لک‌لکها را بردارند ببرند حیاط
کلیسا که پایین برج بود.

وقتی دیرک بیلها را آورد، دووای داد پسرها قبر کوچکی، درست
وسط در بزرگ حیاط کلیسا، کردند.

اکا با نردید پرسید: «ولی ما حق داریم نو ملک دولت از این کارها
بکنیم؟»

دووا بدون ناراحتی خیال گفت: «نو این یک ساعت گذشته ما
آنقدر کارهای غیرقانونی کردیم که یک کار کوچک دیگر، زیاد هم
اشکالی ندارد و تازه کی خبر می‌شود!» و با سر به طرف سد اشاره کرد.
تمام زنهای شرا بالای سد جمع بودند، و همگی نگران دریا،
بچه‌های کوچک همراه مادرهایشان بودند. حتی مادر بزرگ سیبل سوم
هم آنجا ایستاده بود و جمعیت فشرده زنهای او را از آسیب باد حفظ
می‌کرد.

ایلکا گفت: «با این وضع نمی‌دانم چطوری می‌توانند بیایند؟»
دووا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بمحضی که لک‌لکها را دفن
کردی می‌فهمی. نمی‌شود لک‌لکهای مرده را اینور و آنور بیندازیم که آن
دونا لک‌لکی که دارند می‌آیند شروع کنند به پرواز و لاشه پسر
عموهایشان را ببینند، ممکن است زیاد از شرا خوششان نیاید و فوراً پا به

فرار بگذارند.» و این تنها حرفی بود که بچه‌ها را قانع می‌کرد. اکا و دیرک با علاقه به کردن مشغول شدند؛ ولی بی‌صبرتر از آن بودند که گودال بزرگی بکنند. بعد از آنکه لک‌لکها را نوی گودال گذاشتند، چمن را سرجایش برگردانند و با پا زمین را صاف کردند. بچه‌ها حتی یک دقیقه دیگر هم نتوانستند صبر کنند. بیلها را انداختند زمین و مثل برق به طرف سد دویدند. بمحضی که دوای پیر خم شد تا بیلها را بردارد فریاد بلندی از جمعیت بلند شد. دووا بیلها را رها کرد و با سرعت به طرف سد دوید. آنجا، بالای سد، همه به طرف دریا هجوم برده بودند. دووا درست به موقع به سد رسید؛ درست موقعی که بچه‌ها سه نفری لبه کرجی را گرفته بودند و آن را به طرف سد می‌کشیدند.

لینا، لک‌لک به بغل، بیرون پرید. پشت سر او پی‌یر با یک لک‌لک دیگر از قایق پیاده شد. آنها در حالی که بچه‌های دیگر از شوق مثل نوله‌سگ دوروبرشان بالا پایین می‌جستند، بدو از سد بالا رفتند. در این موقع جلا و آقا معلم از قایق پیاده شدند و دنبال جمعیت به راه افتادند. زن‌ها با دست و پا از سد بالا رفتند.

جانوس از نوی قایق نعره خشم‌آلودی کشید. همه او را که به صدلی قایق بسته بود، فراموش کرده بودند! جانوس نعره زد: «آن لنگر را بیندازید روی سد. آن صدلی چرخ‌دار را بیارید اینجا و مرا بکشید بیرون. یعنی من دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم!»

دوای پیر و آقا معلم برای نجات جانوس رفتند. دیگران، بدون اینکه به پشت سر نگاهی بیندازند، روی سد شروع به راه رفتن کردند و از هیجان، مادر بزرگ سیل را هم از یاد بردند.

بچه‌ها هیچ فکری در سر نداشتند مگر فکر لک‌لکها! ایلکا و دیرک و اکا سعی می‌کردند برای پی‌یر و لینا تعریف کنند که برای اینکه

همه چیز برای لک لکها حاضر و آماده باشد، چه کارهایی کرده اند؛ ولی خودشان با چیزهایی که می پرسیدند، حرف خودشان را قطع می کردند. پنج تا پسر بچه و لینا دویدند و زنهارا پشت سر گذاشتند.

دورتر، پشت سر زنهارا، دووا و آقا معلم آهسته آهسته صندلی چرخ دار را از سد پایین می بردند. جانوس، خشمگین و غران، نشسته بود و به اندازه یک بچه، مشتاق و بی قرار بود. گفت: «ممکن بود نوآن قایق غرق بشوم یا از گرسنگی بمیرم، که چی؟ که آن دو نا لک لک چیزیشان نشود!»

مادر بزرگ سیل سوم گفت: «آرام باش جانوس! بوبه سهم خودت کارت را کردی.» ولی او هم منتهای کوشش خودش را می کرد تا با کمک عصای دووا، جلوتر از صندلی چرخ دار، راه برود.

توی مدرسه حال بجانوس جا آمد. همه بچه ها منتظر او بودند و نمی دانستند که لک لکهای نیمه جان را فوراً بالای چرخ ببرند، یا اول توی اتاق مدرسه با آتشی که ایلکا درست کرده بود گرمشان کنند. همه با صدای بلند جانوس را سوال پیچ کردند.

جانوس آنها را آنقدر منتظر نگه داشت تا صندلی چرخ دارش درست به وسط آنها رسید. نازه بعدش هم مدنی طولانی، که آدم را دیوانه می کرد، دست دست کرد و بالاخره اینطور گفت: «راستی اگر من لک لک بودم، و نازه از آفریقای داغ بیرون آمده بودم، و بعدش هم نوفان پنج روزه نیمه جانم کرده بود، و علاوه بر همه اینها، نوآن سرما مدنی روی آن پشته شنی نشسته بودم و هی آب تو چشمم پاشیده می شد... اگر من لک لک بودم، دلم می خواست که یک راست بروم توی آن بخاری!»

لینا و پی بر فوراً لک لکها را توی اتاق آوردند. جانوس همه کاره بود.

با عجله صندلیها را برای پی‌یر و لینا، جلوی بخاری کشیدند. آن دو نشستند و لک‌لکها را در دامن گرفتند.

ناگهان جانوس از کنار در فریاد زد: «به شما چی گفتم؟ زود باشید! دستان را دور گردنشان بگیرید. وقتی این دونا لک‌لک جان بگیرند می‌توانند با منقارشان چشمانتان را در آورند.»

اکا و ایلکا، به پی‌یر و لینا التماس می‌کردند و می‌گفتند: «لک‌لکها تمام راه بغل شما بودند! حالا بگذارید یک کمی هم ما بغلشان کنیم.»

لینا بقدری ساکت بود و چنان خودش را گرفته بود که او را رها کردند و فقط به پی‌یر پیله کردند. دیرک می‌گفت: «یا الله پی‌یر! حتی نمی‌توانی بگذاری برادر خودت....»

جانوس با خشونت به آنها گفت: «دست از سرشان بردارید! او جانش را به خطر انداخت و لک‌لکها را از روی پشته شنی گرفت.»

لینا ساکت نشسته بود و لک‌لکش را نگاه می‌کرد. مجبور بود سعی کند و به زور خودش را ساکت نگه دارد و گرنه ممکن بود بترکد و جیغ بکشد و بخندد و گریه کند. در مدرسه نشستن و لک‌لکی را در بغل داشتن چقدر باور نکردنی و چقدر عالی بود! لک‌لک نوی مدرسه! لک‌لک نوی شرا! روی لک‌لکش خم شد و گردن دراز و سفیدش را نوازش کرد.

پشت سر لینا، دووای پیر برای جانوس تعریف می‌کرد که برای اینکه همه چیز برای لک‌لکها حاضر باشد، چه کارها کرده بودند. تعریف می‌کرد که چطور در کپر جانوس را شکسته بودند و از نردبانها و طناب و بیلهایش استفاده کرده بودند؛ ولی انگار جانوس چندان نوجهی به این حرفها نداشت. وقتی آقا معلم، که کنار جانوس ایستاده بود،

جریان دفن کردن لک لکها را در حیاط کلیسا شنید جا خورد و با رنجش گفت: «ولی آخر دووا، این زمین مال دولت است، مال مردم است، باید حتماً از آن زیر بیاریشان بیرون.»

جانوس صندلی چرخ دارش را گرداند که با او روبرو باشد و گفت: «خیلی خوب، املاک دولت باشد، یک سوراخ کوچک هم نوش کنده باشند! بگذار دولت خوشش نیاید. بگذار دولت بیاید زمینش را بکند و آنها را از آن زیر بکشد بیرون ببرد پایتخت چال کند!»

ناگهان جانوس متوجه حرفهای خودش شد و زد زیر خنده: از تصور اینکه دولت از اینجا نا پایتخت لک لکها را بکشد و ببرد و سوراخ کوچکی پشت وزارتخانه بکند، کیف می کرد و با صدای بلند قهقهه می زد.

همه سعی کردند او را ساکت کنند. گفتند: «جانوس، لک لکها را می نرسانی!»

جانوس گفت: «هان؟ اگر آنها به غرش شیر بچه های دوروبرشان عادت کرده باشند، صدای جانوس برایشان مهم نیست.» و سرش را به عقب انداخت و باز خندید.

در کنار بخاری، لک لک لینا میان بازوانش نقلا می کرد. گردن دراز و چشمهای وحشی اش بالا تر از لینا بود. ناگهان جانوس فریاد زد: «بگیرش! جلا گردنش را بگیر فوراً باید بردشان بالا و گذاشتشان روی چرخ. زود، همین الان است که خون نورگهایشان به جریان افتاده... زود باش پی یرو!»

با فرمان او، پی یرو و جلا از جا پریدند. هشدار جانوس را فراموش نکردند و گردن لک لکها را با دست نگاه داشتند. لک لک در زیر بازوی جلا بسختی نقلا می کرد و سعی می کرد با پیچ و ناب دادن،

خودش را آزاد کند.

جانوس با خشونت گفت: «آهای جوانک احمق، خفه اش کردی.»
روی نردبان، جلا مجبور شد دستش را از دور گردن لک لک بردارد.
چونکه برای بالا رفتن از نردبان باید هر دو دستش را به کار می برد. جلا
در حالی که لک لک بزرگ را سفت زیر بغل گرفته بود، از نردبان بالا
رفت و پی‌یر هم صاف دنبال او بالا آمد. به لبه بام که رسیدند، مجبور
شدند آهسته از نردبان بخزند بالا. ناگهان لک لک جلا شروع کرد به
نوک زدن به سر او. جلا چشمهایش را بست و گذاشت تا می تواند نوک
بزند. ضربه های نوک لک لک کلاه را از سر جلا پراند و منقار سخت
لک لک شروع به چکش کوبی روی سر برهنه اش کرد. جلا فریادش
بلند شد. دیگر نمی توانست تحمل کند به نردبان تکیه داد و لک لک را با
دو دست گرفت و به طرف چرخ پرتاب کرد. بالهای سفید بزرگ
لک لک باز شد و خودش روی لبه چرخ فرود آمد. پی‌یر لک لکش را به
جلا داد. لک لک بزرگ نر، گردن درازش را با خشم پایین آورد و جلا
را نوک زد. جلا با عجله لک لک را رها کرد پرنده نر جلو آمد و بالای
سر ماده اش ایستاد. سر پرنده ماده یواش یواش بالا آمد، گردن را دراز
کرد و به جفتش نگاه کرد.

جانوس از پایین صدا کرد و گفت: «آن طنابها را شل کنید و
نردبانها را بیارید پایین. این کارها ممکن است آنها را بترساند.»
جلا صاف روی نردبان دراز کشید و گره طناب را از زیر چرخ باز
کرد. همه کمک کردند و نردبانها را پایین کشیدند و به دیوار مدرسه
تکیه دادند. بعد همگی به جاده برگشتند و بدون اینکه حرفی بزنند یا
حرکتی بکنند به لک لکهای روی چرخ خیره شدند. لک لک نر، سفید و
بلند، ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد.

جفتش پاهایش را زیرش جمع کرده بود و روی چرخ چمبانمه زده بود. لک لک نر با قدمهای آهسته و سنگین، روی چرخ دور می زد. چرخ را برانداز می کرد و گاه گاهی به لبه اش نوک می زد. وقتی کار بازرسی چرخ را تمام کرد، دوباره با وقار ایستاد و به آسمان نگاه کرد. منقار درازش باز شد و روبه آسمان شروع کرد به نق نق. لک لک ماده، سرش را کج کرد و گوش داد و سعی کرد روی پاهایش بایستد.

لک لک نر بآرامی منقارش را نوی گردن سفید لک لک ماده فرو کرد. ناگهان بالهایش را گشود و از پشت بام به پایین پرواز کرد و درست جلوی چشم گروه ساکتی که در جاده جمع شده بودند، وسط حیاط مدرسه فرود آمد؛ چشمان نیز بینش شاخه کوچکی را دیده بود، آن را به منقار گرفت و بالهایش را با خستگی به هم زد و بالای پشت بام پرواز کرد و شاخه را جلوی ماده هل داد. لک لک ماده خسته که هنوز چمبانمه زده بود، شاخه را نوک زد و با منقارش آن را جلوتر کشید... انگار شاخه را به نشانه هدیه آشیانه نازه ای که می خواستند نر بینش کنند، قبول کرد. لک لک نر نزدیک او روی چرخ جابجا شد و چشمهایش را بست.

نوی جاده صدا از هیچ کس در نمی آمد. بچه ها و بزرگترها ایستاده بودند و ساکت به پشت بام مدرسه چشم دوخته بودند. جانوس زیر لب گفت: «آنها به ما نشان دادند که چقدر از ما متشکرند. نشان دادند که خیال دارند اینجا بمانند و لانه بسازند. حالا بیاید همگی یواش از اینجا دور شویم و آنها بگذاریمشان.»

همه آرام و آهسته دور شدند. گاهی برمی گشتند و به لک لکها نگاه می کردند. جانوس در میان بچه ها صدلی اش را می چرخاند و مرتب زیر لب می گفت: «نمی شود باور کرد! لک لک آن هم نوشرا!»
مادر بزرگ سیبل سوم آهسته با خودش گفت: «از وقتی من بچه

کوچولویی بودم نا حالا ما نو شرا لک لک نداشتیم.»
لینا تکرار کرد: «لک لک نو شرا؟ ولی من می توانم باور کنم
جانوس! آنقدر محال است که محال است باورش نکنم!»
آقا معلم گفت: «آره لینا کوچولو. آنقدر محال است که محال است
که محال باشد! این آرزوی دراز، آرزوی لک لک روی نماد پشت بامهای
شرا— کم کم دارد به حقیقت نزدیک می شود.»

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، و سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.



۱۶۰ ریال

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان